

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

ترس از تاریکی

نویسنده: سیدنی شلدون

ترجمه: میترا میرشکار

۱۳۸۳

انتشارات کوشش

شلدون، سیدنی، ۱۹۱۷ - م. Sheldon, Sidney
ترس از تاریکی/ نویسنده سیدنی شلدون؛ ترجمه
میترا میرشکار. - تهران: کوشش، ۱۳۸۳.
ع.ا ۴۰ ص.

ISBN 964-6326-12-9

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: Are you afraid of the dark?
این کتاب در سال ۱۳۸۳ با عنوان "تو از
تاریکی می‌ترسی" توسط نفیسه معتکف ترجمه و توسط
انتشارات درسا نیز منتشر شده است.
۱. داستانهای آمریکایی - قرن ۲۰ م.
الف. میرشکار سیاهگل، میترا، ۱۳۴۳ - ، مترجم.
ب. عنوان. ج. عنوان: تو از تاریکی می‌ترسی؟

۸۱۳/۵۴
ت ۶۲۸ ش
۱۳۸۳

PS۳۵۶۴/ت ۹
الف ۱۳۸۳

۴۸۳-۲۹۲۲۷

کتابخانه ملی ایران



عنوان: ترس از تاریکی

نویسنده: سیدنی شلدون

مترجم: میترا میرشکار

تیراژ: ۵۱۰۰

چاپ: کوشش

چاپ اول: بهمن ۱۳۸۳

ISBN 964-6326-12-9

شابک: ۹۶۴-۶۳۲۶-۱۲-۹

حق چاپ محفوظ ناشر است

پیشگفتار

برلین، آلمان

سونیا وربروگه^(۱) باور نداشت آخرین روز زندگی اش را سپری می کند. راهش را در میان پیاده‌روهای شلوغ آتر دن لیندن^(۲) در پیش گرفت که مملو از توریست‌های تابستانی کنار دریا بود. با خود گفت: «ترس. باید خونسردی‌ات را حفظ کنی.»

پیام فوری فرانز^(۳) در رایانه اش او را به وحشت انداخته بود. سونیا فرار کن! به هتل آرتمیسیا^(۴) برو. آن‌جا در امان خواهی بود. منتظر باش تا... پیام به اتمام نرسیده بود. چرا فرانز پیامش را کامل نکرده بود؟ چه اتفاقی افتاده بود؟

خانم وربروگه به خیابان براندن بورگیشه^(۵) نزدیک می شد که هتل آرتمیسیا در آن قرار داشت و فقط پذیرای زن‌ها بود. با خود اندیشید: «آن‌جا منتظر فرانز می مانم تا برایم توضیح دهد ماجرا چیست.»

هنگامی که سونیا وربروگه به چهارراه بعدی رسید، چراغ راهنما قرمز شده بود. در پیاده‌رو منتظر سبز شدن چراغ بود که ناگهان شخصی از میان جمعیت به او تنه زد. تعادلش را از دست داد و تلو تلو خوران به خیابان

1. Sonja Verbrugge

2. Unter den Linden

3. Franz

4. Artemisia

5. Brandenburgische

افتاد. ناگهان لیموزینی که دوبله پارک کرده بود به طرفش حرکت کرد و با چنان شدتی به او زد که نقش زمین شد. مردم دورش جمع شدند.
«حالش خوب است؟»
«چه شده؟»

در همان لحظه آمبولانسی ایستاد. دو سرنشین آن پیاده شدند و با عجله خود را به او رساندند. به جمعیت گفتند: «ما از او مراقبت می‌کنیم.» سونیا وربروگه را بلند کردند و در آمبولانس گذاشتند. در بسته شد و لحظه‌ای بعد، اتومبیل با سرعت دور شد.
سونیا را به برانکار بسته بودند. سعی کرد بنشیند. معترضانه گفت:
«حالم خوب است. طوری نشده. من...»
یکی از آن‌ها روی سونیا خم شد و گفت: «خانم وربروگه، طوری نشده. آرام باش.»
ناگهان به خود آمد و گفت: «از کجا اسمم را می‌دانی...؟»
سوزش تزریق آمپولی را روی بازویش حس کرد. و لحظه‌ای بعد خود را به تاریکی سپرد.

پاریس، فرانسه

مارک هریس تک و تنها در برج دیدبانی برج ایفل بود و به بارش قطرات باران اطرافش توجهی نداشت. گهگاه رگه‌ای از نور، قطرات باران را به شکل آبخاری درخشان و خیره‌کننده درمی‌آورد.
آن طرف رودخانه سن، قصر آشنای شایو^(۱) و تراکادور گاردنز^(۲) به چشم می‌خوردند ولی توجهی به آن‌ها نداشت. ذهنش به اخبار تکان‌دهنده‌ای مشغول بود که به زودی در دنیا منتشر می‌شد.
به تدریج باد وزیدن گرفت تا باران را به توفانی سخت تبدیل کند.

مارک هریس پیراهنش را تا روی مچ دستش کشید و بعد هم به ساعتش نگاهی انداخت. دیر کرده بودند. و اندیشید چرا اصرار داشتند او را در نیمه شب ملاقات کنند؟ در این فکر بود که ناگهان صدای باز شدن در برج را شنید. دو مرد که از توفان سخت گریخته بودند، به طرفش می رفتند.

مارک هریس با دیدن آن‌ها، تسلی خاطر پیدا کرد. «دیر کردید.»

«مارک، معذرت می خواهم. به خاطر این هوای لعنتی بود.»

«خوب، حالا اینجایید. ترتیب رفتنم به واشنگتن داده شده است،

این طور نیست؟»

«می خواستیم در همین رابطه با تو صحبت کنیم. راستش امروز صبح

در مورد همین مسئله بحث مفصلی داشتیم و تصمیم گرفتیم...»

مشغول گفتگو بودند که مرد دوم به پشت سر مارک هریس حرکت

کرد و به طور همزمان دو اتفاق رخ داد. ضربه شدیدی بر سر او فرود آمد و

لحظه ای بعد هم، احساس کرد او را بلند کرده اند. در میان باران شدید، او

را بر روی زرده انداختند و ناگهان به طرف پیاده رویی که سی و هشت

طبقه با آنجا فاصله داشت، سقوط کرد.

دنورا، کلورادو

گری رینولدز^(۱) در منطقه کوهستانی کلونای کانادا نزدیک ونکور

بزرگ شد و همانجا به تمرینات خلبانی پرداخت. به همین دلیل

می توانست به خوبی در مناطق کوهستانی پرواز کند. در هواپیمای سنا

سایتیشنی^(۲)، مشغول پرواز بود و به قله های پوشیده از برف اطرافش با

دقت نگاه می کرد. ظرفیت اتاقک خلبان دو نفر بود، اما آن روز تنها سفر

می کرد. رینولدز عبوسانه اندیشید: «در این سفر احتیاجی به همراه

ندارم.»

برنامه پرواز واقعی‌اش را به فرودگاه کندی گزارش نداده بود. هیچ‌کس فکر نمی‌کرد او می‌خواهد به دنور برود. شب را در منزل خواهرش می‌ماند و صبح روز بعد به سمت شرق می‌رفت تا به دیگران ملحق شود. همه تدارکات دیده شده بود و...

صدایی از رادیوی هواپیما افکارش را به هم زد. «سایتیشن یک یک یک لیما فوکستروت»^(۱)، برج مراقبت فرودگاه بین‌المللی دنور با شما صحبت می‌کند. لطفاً جواب بدهید.»

گری رینولدز دکمه رادیو را فشار داد. «سایتیشن لیما فوکستروت صحبت می‌کند. اجازه فرود می‌خواهم.»
«موقعیت خودتان را اعلام کنید.»

«من در بیست و چهار کیلومتری شمال شرق فرودگاه دنور در ارتفاع پانزده هزار پایی هستم.»

قله پاییک^(۲) در سمت راست او قرار داشت. آسمان، آبی رنگ و هوا صاف بود. اندیشید: «باید به فال نیک بگیرم.»

پس از سکوتی کوتاه، بار دیگر صدایی پشت رادیو شنیده شد. «لیما فوکستروت، شما می‌توانید در باند بیست و شش نرود بیایید. تکرار می‌کنم، باند شماره بیست و شش.»

«لیما فوکستروت صحبت می‌کند، پیام دریافت شد.»

ناگهان گری رینولدز احساس کرد هواپیما دچار تکانی ناگهانی و شدید شد. باد شدیدی وزیده بود و در یک چشم بر هم زدن جریانی شدید تعادلش را بر هم زده بود. چرخ‌ها را جمع کرد تا بار دیگر اوج بگیرد. بی‌فایده بود. او دچار گردبادی شدید شده بود و نمی‌توانست هواپیما را کنترل کند. دکمه رادیوی هواپیما را فشار داد.

«لیما فوکستروت صحبت می‌کند. دچار مشکل شده‌ام.»

«ایما فوکستروت، مشکل شما چیست؟»
گری رینولدز در میکروفن هواپیما فریاد زد و گفت: «دچار گردباد شده‌ام... یک توفان شدید!»
«ایما فوکستروت، شما فقط چهار دقیقه و نیم با فرودگاه دنور فاصله دارید و هیچ نشانی از توفان در صفحه‌های رادار ما دیده نمی‌شود.»
«برایم مهم نیست صفحه‌های رادار شما این توفان لعنتی را نشان نمی‌دهند! به شما گفتم...» ناگهان آهنگ صدایش بلند شد. «روز... روز...»
و کارکنان برج مراقبت در کمال بهت دیدند که چراغ چشمک‌زن روی صفحه رادار ناپدید شد.

منهتن، نیویورک

سپیده‌دم، زیر پل منهتن و در ساحل رودخانه شرقی نزدیک اسکله شماره ۱۷، تعدادی پلیس اونیفورم پوشیده و تعدادی کارآگاه با لباس شخصی دور جسدی که روی شن‌های حاشیه رودخانه افتاده بود، جمع شده بودند. جسد را با قساوت پایین انداخته بودند و سرش با حرکات امواج به شکل هراس‌انگیزی جلو و عقب می‌رفت.
کارآگاه ارل گرینبرگ^(۱) که از مرکز پلیس جنایی منهتن جنوبی مأموریت رسیدگی به این پرونده را به عهده داشت، مراحل اولیه تهیه گزارش را به اتمام رسانده بود. هیچ‌کس اجازه نزدیک شدن به جسد را نداشت تا این که سرانجام عکس‌های مختلفی از آن گرفتند، گزارشات مربوط به صحنه جنایت تهیه شد و مأموران با دقت به بررسی پرداختند تا شاید مدارکی در آن حوالی پیدا کنند. کیسه‌های پلاستیکی تمیزی را دور دست‌های قربانی پیچیده بودند.

1. Earl Greenberg

کارل ورد^(۱)، پزشک قانونی، معاینه‌اش را به اتمام رساند، برخاست و شن و ماسه‌های شلوارش را تکان داد. به کارآگاهان نگاه کرد. کارآگاه ارل گرینبرگ، مرد با تجربه و توانایی بود که سابقه‌ای تحسین‌برانگیز داشت. کارآگاه رابرت پراگیتزر^(۲) نیز مردی بود با موهای جوگندمی و رفتاری چنان آرام و خونسرد که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است. ورد رو به گرینبرگ کرد و گفت: «ارل، کارت را شروع کن.»

«چه شواهدی داریم؟»

«مسلماً مرگ به علت بریدگی گلو و قطع سرخرگ کاروتید بوده است. کاسه زانوها و گویا چندین دنده‌اش هم شکسته است. معلوم است حسابش را خوب رسیده‌اند.»

«زمان مرگ چه موقع بوده است؟»

ورد نگاهی به امواجی که به سرقربانی می‌خوردند، انداخت و گفت: «گفتنش مشکل است. فکر می‌کنم کمی بعد از نیمه شب او را پایین انداخته‌اند. بعد از این که به سردخانه منتقل شد، گزارش کاملم را به تو می‌دهم.»

گرینبرگ نگاهی به جسد انداخت. کتی خاک تری به تن داشت و شلواری سرمه‌ای، کراواتی به رنگ آبی روشن و ساعت گران‌قیمتی هم روی مچ دست چپش دیده می‌شد. گرینبرگ زانو زد تا محتویات جیب کت قربانی را بررسی کند. وانگشتانش با کاغذی برخورد کرد. آنرا بیرون آورد.

«ایتالیایی است.» به اطراف نگاه کرد. «جیانلی^(۳)!»

پلیسی اونیفورم پوشیده، با عجله خود را به او رساند. «بله، قربان؟»

گرینبرگ یادداشت را به او داد. «می‌توانی بخوانی؟»

جیانلی یادداشت را به آرامی و با صدای بلند خواند. «آخرین فرصت.

1. Carl Ward

2. Robert Praegtzler

3. Gianelli

با بقیه مواد به اسکله ۱۷ بیا تا با من ملاقات کنی. در غیر این صورت
طعمه ماهی‌ها می‌شوی.» و یادداشت را به گرینبرگ داد.

رابرت پراگیتزر متعجب شد. «پس کار مافی‌هاست؟ چرا باید او را به
این شکل و در انتظار رها کنند و بروند؟»

«سؤال خوبی است.» گرینبرگ در جیب دیگر کت مقتول به جستجو
پرداخت. کیفی درآورد و آنرا گشود. پراز پول بود. «پس به دنبال پول
نبودند.» و کارتی از کیف بیرون آورد. «نام مقتول ریچارد استیونز^(۱)
است.»

پراگیتزر اخمی کرد و گفت: «ریچارد استیونز... فکر نمی‌کنی به
تازگی مقاله‌ای درباره‌ او خوانده‌ایم؟»

گرینبرگ گفت: «همسرش، دایان استیونز^(۲) در دادگاه بر علیه تونی
آلتی‌یری^(۳) شهادت داده است.»

پراگیتزر گفت: «درست است. او علیه سردهسته مافیا شهادت داده
است.»

و هر دو به جسد ریچارد استیونز خیره شدند.

1. Richard Stevens

2. Diane Stevens

3. Tony Altieri

فصل اول

در اتاق شماره ۳۷ ساختمان دادگاه عالی جنایی شهر منهن واقع در خیابان مرکزی، جلسه محاکمه آنتونی (تونی) آلتی‌یری برپا بود. در اتاق بزرگ و قدیمی دادگاه سیلی از خبرنگاران و تماشاچیان به چشم می‌خورد.

پشت میز متهم، آنتونی آلتی‌یری همانند قورباغه‌ای رنگ‌پریده و چاق روی صندلی چرخداری نشسته بود و حالتی مچاله‌گونه داشت. فقط در چشمانش نشانه حیات به چشم می‌خورد و هر بار به صندلی شهود می‌نگریست، دایان استیونز موج نفرت را در وجودش حس می‌کرد.

جیک رویین‌استاین^(۱)، وکیل مدافع آلتی‌یری کنارش نشسته بود. رویین‌استاین به دو دلیل شهرت داشت: تعداد زیاد موکلانش که اکثرشان گانگستر بودند و تیره شدن تقریباً همه‌شان.

رویین‌استاین مرد ریزنقش و چالاک‌کی بود که قوه تخیل عجیبی داشت و بسیار سریع‌الانتقال بود. هیچ‌گاه در دادگاه‌های مختلف حالت یکسانی به خود نمی‌گرفت. ظاهرسازی جزو ابزار کارش بود و کاملاً در این کار

1. Jake Rubenstein

مهارت داشت. با غریزه‌ای حیوانی به دنبال یافتن نقاط ضعف حریفانش بود. گاهی اوقات تصور می‌کرد شیری است که به آرامی به طعمه‌اش نزدیک می‌شود و می‌خواهد روی آن بپرد... گاهی اوقات هم خود را در قالب عنکبوتی زبردست می‌دید که می‌خواهد تاری بتند تا طعمه‌اش را اسیر کند... گاهی اوقات هم ماهیگیری صبور می‌شد که به آرامی قلابش را در آب می‌انداخت و آن را به آهستگی تکان می‌داد تا قربانی ساده‌دل را اسیر طعمه‌اش کند.

روبین استاین با دقت به شاهی که پشت جایگاه ایستاده بود، نگرست. دایان استیونز زنی سی ساله بود که صورتی زیبا و رفتاری اشراف‌منشانه داشت. موهایش صاف و بور و چشمانش آبی رنگ بود. قیافه‌ای بسیار دوست‌داشتنی داشت. دختری بود شاداب و سرزنده که پیراهن مشکی شیک دست‌دوزی به تن کرده برد. جیک روبین استاین می‌دانست این شاهد در روز پیش، هیئت منصفه را سخت تحت تأثیر قرار داده است. باید در برخورد با او احتیاط می‌کرد. و تصمیم گرفت خود را در قالب یک ماهیگیر تجسم کند.

روبین استاین به آرامی به جایگاه شهود نزدیک شد و با صدای آرامی گفت: «خانم استیونز، آیا دیروز شما شهادت دادید که در روز ۱۴ اکتبر در بزرگراه هانری هادسون^(۱) مشغول رانندگی بودید که ناگهان اتومبیل تان پنچر شد و مجبور شدید وارد خروجی خیابان صد و پنجاه و هشتم شوید و کنار پارک فورت واشنگتن توقف کنید؟»
با صدایی آرام و با وقار گفت: «بله.»

«چه عاملی موجب شد در آن محل خاص توقف کنید؟»
«لاستیکم پنچر شده بود و می‌دانستم باید از بزرگراه خارج شوم. سقف اتاقکی را از لابه‌لای درختان دیدم و توقف کردم. با خود گفتم

ممکن است کسی آن‌جا باشد و بتواند کمک کند. لاستیک زاپاس نداشتم.»

«آیا عضو مشترکین خودروهای امداد هستید؟»
«بله.»

«و آیا تلفن همراه‌تان هم در اتومبیل بود؟»
«بله.»

«پس چرا با آن‌ها تماس نگرفتید؟»

«فکر کردم ممکن است طول بکشد.»

رویین استاین با دلسوزی گفت: «درست است. و آن اتاقک هم آن‌جا بود.»

«بله.»

«پس به طرف کلبه رفتید تا کمک‌تان کنند؟»
«درست است.»

«آیا هوا هنوز روشن بود؟»

«بله. ساعت حدود پنج بعد از ظهر بود.»

«پس می‌توانستید همه‌جا را درست ببینید؟»
«بله.»

«خانم استیونز، شما چه دیدید؟»

«آنتونی آلتی‌یری را دیدم.»

«او.ه. آیا قبلاً هم با او ملاقات کرده بودید؟»
«خیر.»

«از کجا مطمئن هستید آن مرد آنتونی آلتی‌یری بود؟»

«چون عکسش را در روزنامه و...»

«پس شما عکس‌هایی دیده بودید که به متهم شباهت داشت؟»
«خوب، من...»

«در آن اتاقک چه دیدید؟»

دایان استیونز نفس عمیقی کشید و در حالی که می‌کوشید صحنه را در ذهنش مجسم کند به آرامی گفت: «چهار مرد بودند. یکی از آن‌ها به صندلی ای طناب پیچ شده بود. ظاهراً آقای آلتی‌یری مشغول سؤال کردن از او بود و آن دو مرد دیگر هم کنارش ایستاده بودند.» ناگهان صدایش لرزید. ادامه داد: «آقای آلتی‌یری اسلحه‌ای در آورد، فریادی زد و... و گلوله‌ای به پشت سر او شلیک کرد.»

جیک روین استاین نگاهی زیرچشمی به هیئت منصفه انداخت. آن‌ها سخت تحت تأثیر حرف‌های آن زن قرار گرفته بودند.

«خانم استیونز، بعد چه کار کردید؟»

«به طرف اتومبیل دویدم و با تلفن همراهم ۹۱۱ را گرفتم.»

«و بعد؟»

«سوار اتومبیل شدم و رفتم.»

«با لاستیک پنجره؟»

«بله.»

اینک زمان آن فرا رسیده بود که ماهیگیر، کمی موج در آب ایجاد کند. «چرا منتظر پلیس نشدید؟»

دایان به پشت میز متهم نگاهی انداخت. آلتی‌یری با نفرت تمام به او می‌نگریست.

نگاهش را برگرداند. گفت: «نمی‌توانستم آن‌جا بمانم، چون من... ترسیده بودم از اتاقک بیرون بیاید و مرا ببیند.»

«کاملاً قابل درک است.» و با صدای خشنی ادامه داد: «ولی این مسئله قابل درک نیست که وقتی پلیس در پاسخ به تلفن شما به آن اتاقک رفت، نه تنها کسی آن‌جا نبود، بلکه هیچ مدرکی هم پیدا نکرد که نشان‌دهنده به وقوع پیوستن قتل در آن‌جا باشد.»

«من نمی‌دانم. من...»

«شما یک نقاش هستید، درست می‌گوییم؟»

خانم استیونز با شنیدن این حرف یکه خورد و پاسخ داد: «بله، من...»
«آیا در کارتان موفق هستید؟»

«فکر می‌کنم. ولی این مسئله چه ارتباطی به...؟»
اینک زمان آن رسیده بود قلاب را تکانی دهد.

«کمی شهرت اضافی ضرری ندارد، درست است؟ شب‌ها همه شما
را در اخبار می‌بینند و عکس‌تان در صفحه اول...»

دایان با عصبانیت به او نگاه کرد. «من هیچ‌وقت برای به دست آوردن
شهرت چنین کاری نمی‌کنم. هیچ‌وقت مرد بی‌گناهی را به...»

«خانم استیونز، بی‌گناه واژه کلیدی ماست. و من ثابت خواهم کرد که
آقای آلتی‌یری بی‌گناه است. متشکرم. با شما کاری ندارم.»

دایان استیونز به سخنان او توجهی نکرد. وقتی از جایگاه شهود پایین
آمد تا سر جایش برود، به شدت عصبانی بود. زیر گوش و کیل دعای
چیزی گفت و به طرف در رفت تا بیرون برود. وقتی به طرف پارکینگ
می‌رفت، سخنان و کیل مدافع در گوش‌هایش زنگ می‌زد. «شما یک
نقاش هستید، درست می‌گویم؟... کمی شهرت اضافی که ضرری ندارد،
این‌طور نیست؟» واقعاً خفت‌آور بود. با این وجود روی هم رفته از روند
شهادتش بسیار راضی بود. ماجرا را به‌طور کامل برای هیئت منصفه
تعریف کرده بود و جایی برای شک و شبهه وجود نداشت. آنتونی
آلتی‌یری محکوم به حبس ابد می‌شد. با این وجود دایان نمی‌توانست
نگاه‌های کینه‌توزانه او را از یاد ببرد و ناگهان تنش لرزید.

برگه پارکینگ را به متصدی آن داد تا اتومبیل را برایش بیاورد.

دو دقیقه بعد، سوار بر اتومبیلش به طرف شمال رفت تا به خانه برود.
سر چهارراهی، چراغ قرمز شد. وقتی دایان ترمز کرد، مرد جوان
شیک‌پوشی که در پیاده‌رو بود به طرف او رفت و گفت: «بخشید. راه را
گم کرده‌ام. ممکن است...»

دایان شیشه را پایین کشید.

«ممکن است بگویند چه طور می‌توانم به هلند تونل^(۱) بروم؟» مرد لهجه‌ای ایتالیایی داشت.

«بله، خیلی راحت است. پایین بروید تا...»

مرد دستش را بالا برد. اسلحه‌ای به همراه صدا خفه‌کن به همراه داشت. «از ماشین پیاده شو. زود!»

رنگ دایان پرید. «بسیار خوب. خواهش می‌کنم...» وقتی خواست در را باز کند، مرد کمی عقب رفت و دایان بلافاصله پایش را روی گاز گذاشت و اتومبیل به راه افتاد. ناگهان صدای شکسته شدن شیشه عقب را شنید که با شلیک گلوله‌ای خرد شد و بعد هم گلوله‌ای به پشت اتومبیل اصابت کرد. قلبش به حدی تند می‌زد که نمی‌توانست به درستی نفس بکشد.

دایان استیونز مقالاتی درباره ماشین‌دزدی خوانده بود ولی همیشه تصور می‌کرد این اتفاقات برایش رخ نمی‌دهند و افراد دیگری دچارش می‌شوند. و آن مرد کوشیده بود او را به قتل برساند. آیا شیوه ماشین‌دزدها همین بود؟ دایان تلفن همراهش را برداشت و ۹۱۱ را گرفت. بیش از حدود دو دقیقه طول کشید تا گوشی را برداشته...

«(۹۱۱)، چه اتفاقی برای تان افتاده؟»

با وجود این که دایان مشغول شرح تمام ماجرا بود، اما می‌دانست بی‌فایده است. بدون شک آن مرد رفته بود.

«افسری را به محل اعزام می‌کنیم. ممکن است نام، آدرس و شماره تلفن تان را بدهید؟»

دایان همه اطلاعات مورد نیاز را داد. اندیشید کاملاً بی‌فایده است. به شیشه شکسته نگاهی کرد و بر خود لرزید. دلش می‌خواست با محل کار ریچارد تماس بگیرد و ماجرا را تعریف کند اما می‌دانست او روی

پروژه‌ای مهم مشغول به کار است. اگر تماس می‌گرفت و ماجرا را برایش تعریف می‌کرد، دل‌وایس می‌شد و با عجله خود را به دایان می‌رساند. دایان هم نمی‌خواست مزاحم کار او شود. تصمیم گرفت وقتی به خانه باز می‌گردد، ماجرا را برایش تعریف کند.

و ناگهان فکری هراس‌انگیز به ذهنش راه یافت: آیا آن مرد منتظرش بود یا به‌طور تصادفی با او روبرو شده بود؟ به یاد گفتگوش با ریچارد افتاد که هنگام شروع محاکمه به او گفته بود: «دایان، بهتر است شهادت ندهی. ممکن است خطرناک باشد.»

«عزیزم، نگران نباش. آلتی‌یری محکوم می‌شود و تا ابد به زندان می‌افتد.»

«اما او دوستانی دارد و...»

«ریچارد، اگر این کار را نکنم نمی‌توانم با خودم کنار بیایم.»
و دایان تصمیم گرفت تصور کند آن واقعه تصادفی بوده است. اندیشید: «آلتی‌یری آن قدرها هم احمق نیست که بلایی به سرم بیاورد. به خصوص که می‌داند محاکمه‌اش در جریان است.»

از بزرگراه خارج شد و به طرف غرب رفت تا این‌که سرانجام به آپارتمان‌ش در خیابان هفتاد و پنجم غربی رسید. قبل از باز کردن در گاراژ، در آینه نگاه کرد تا مطمئن شود کسی پشت سرش نیست. ظاهراً اوضاع عادی بود.

دایان آپارتمانی دلباز و دوبلکس در طبقه همکف داشت. اتاق پذیرایی‌اش بزرگ بود و پنجره‌های قدی بلندی داشت. شومینه‌ای از سنگ مرمر نیز در آپارتمان‌ش به چشم می‌خورد. تشک کاناپه‌ها و صندلی‌های راحتی‌اش گلدار بودند. کتابخانه زیبا و تلویزیونی بزرگ نیز در اتاق نشیمنش قرار داشت. دیوارها با رنگ‌های مختلفی نقاشی شده بودند. و روی قسمتی از دیوارها نقاشی‌های او قرار داشتند.

در طبقهٔ بعدی اتاق خواب اصلی به همراه حمام، اتاقی برای میهمان و آتلیه‌ای آفتابگیر برای نقاشی دایان بود. و در آتلیه سه پایه‌ای در گوشهٔ دیوار بود که تصویری نیمه کاره روی آن به چشم می‌خورد. دایان پس از رسیدن به خانه بلافاصله به آتلیه‌اش رفت. تابلوی نیمه کاره را از روی سه پایه برداشت و بومی سفید رنگ رویش قرار داد. و مشغول نقاشی چهرهٔ مردی شد که می‌خواست او را به قتل برساند. اما دست‌هایش به‌حدی می‌لرزید که نتوانست به نقاشی ادامه دهد.

وقتی کارآگاه ارل گرینبرگ به در آپارتمان دایان استیونز رسید بنای شکوه و گلایه را گذاشت و گفت: از این قسمت از کارم نفرت دارم. «ابرت پراگیتزر گفت: «بہتر است خودمان ماجرا را بگویم تا خودش از اخبار شامگاهی بشنود.» به گرینبرگ نگاهی انداخت و ادامه داد: «تو به او می‌گویی؟»

ارل گرینبرگ با ناراحتی سری تکان داد و ماجرای کارآگاهی را به یاد آورد که مجبور شده بود به خانم آدامز نامی که همسر پلیسی بود، اطلاع بدهد شوهرش کشته شده است.

رئیس به او گفته بود: «او زن بسیار حساسی است. باید با احتیاط این خبر را به او بدهی.»

«نگران نباش. این کار را به درستی انجام می‌دهم.»
کارآگاه در خانه آدامز را زده بود و وقتی خانم آدامز در را گشوده بود، از او پرسیده بود: «شما همسر مرحوم آدامز هستید؟»

دایان با شنیدن صدای زنگ در از جا پرید. منتظر کسی نبود. اف اف را برداشت و گفت: «شما؟»

«من کارآگاه ارل گرینبرگ هستم. خانم استیونز، باید با شما صحبت کنم.»

دایان اندیشید: «حتماً در رابطه با ماشین دزدی است. چه قدر پلیس خودش را زود رساند.»

دکمه اف اف را فشار داد و گرینبرگ وارد راهرو شد و به طرف در آپارتمان رفت.

«سلام.»

«خانم استیونز؟»

«بله. از این که زود آمدید، متشکرم. داشتم تصویر آن مرد را می کشیدم ولی...» نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «چشمان فرو رفته قهوه‌ای رنگی داشت و خالی گوشتی روی گونه‌اش بود. اسلحه‌اش هم صدا خفه کن داشت و...»

گرینبرگ مات و مبهوت به او نگاه کرد. «بیخشید. من متوجه نشدم...» «ماشین دزدی. با ۹۱۱ تماس گرفتیم و...» ناگهان متوجه حالت کارآگاه شد. «در مورد سرقت اتومبیل نیست، درست می‌گوییم؟» «خیر خانم، در این مورد نیست.» گرینبرگ لحظه‌ای مکث کرد و ادامه داد: «می‌توانم بیایم تو.»

«حتماً.»

گرینبرگ وارد آپارتمان شد.

دایان چهره‌اش را درهم کشید و پرسید: «چه شده؟ اتفاقی افتاده؟» لغات از دهان گرینبرگ به سختی خارج می‌شدند. «بله. متأسفم. من... خیر بدی برای تان دارم. درباره همسرتان است.» «چه شده؟» صدایش می‌لرزید.

«او دچار سانحه‌ای شده است.»

دایان احساس سرما کرد. «چه سانحه‌ای؟»

گرینبرگ نفس عمیقی کشید. «خانم استیونز، دیشب او را به قتل رساندند. جسدش را امروز صبح زیر پل پیدا کردیم.»

دایان مدتی طولانی به او خیره شد و بعد به آرامی سرش را تکان داد و

گفت: «ستوان، مقتول شوهر من نیست. او در حال حاضر در آزمایشگاهش مشغول به کار است.»

کار کارآگاه مشکل تر از آن بود که تصور می‌کرد. «خانم استیونز، آیا شوهرتان دیشب به خانه آمد؟»

«نه، ولی معمولاً ریچارد شب‌ها کار می‌کند. او یک دانشمند است. اینک دایان یش تر و بیش تر عصبانی می‌شد.

«خانم استیونز، آیا از همکاری شوهرتان با مافیا اطلاع داشتید؟»

رنگ دایان پرید. «مافیا؟ شما دیوانه‌اید؟»

«ما...»

دایان به نفس نفس افتاده بود. «می‌خواهم کارت شناسایی‌تان را

ببینم.»

«حتماً.» کارآگاه گرینبرگ کارت شناسایی‌اش را بیرون آورد و به او

نشان داد.

دایان به کارت شناسایی نگاه کرد، آن را به گرینبرگ برگرداند و بعد

هم سیلی محکمی به صورت او زد. «آیا به شما حقوق می‌دهند تا راه

بیفتید و شهروندهای محترم را بترسانید؟ همسر من نمرده است! او سر

کارش است.» و این حرف‌ها را با فریاد گفت.

گرینبرگ به چشمان دایان نگاه کرد و حالت بهت و انکار را در آن‌ها

خواند. «خانم استیونز، آیا مایلید کسی را به این‌جا بیاورم تا مراقب‌تان

باشد و...؟»

«این شما هستید که احتیاج به مراقبت دارید. حالا هم از این‌جا بروید

بیرون.»

«خانم استیونز...»

«حالا!»

گرینبرگ کارتی بیرون آورد و روی میز کناری گذاشت. «اگر خواستید

با من صحبت کنید با این شماره تماس بگیرید.»

وقتی گرینبرگ از در بیرون می‌رفت با خود اندیشید: «کارم را به خوبی انجام دادم. شاید بهتر بود موقع ورودم می‌گفتم شما همسر مرحوم استیونز هستید؟»

پس از این‌که ارل گرینبرگ بیرون رفت، دایان در جلو را قفل کرد و نفس عمیق و لرزانی کشید.

در حالی که به ساعتش نگاه می‌کرد با خود گفت: «ابله! خانه را اشتباه گرفته است و می‌خواهد مرا بترساند. باید ماجرا را به ریچارد بگویم. او به زودی به خانه می‌آید. بهتر است شام را آماده کنم.» قصد داشت غذای مورد علاقه ریچارد را بپزد. به آشپزخانه رفت و مشغول کار شد.

به دلیل محرمانه بودن کار ریچارد، دایان هیچ‌گاه با آزمایشگاه تماس نمی‌گرفت و اگر هم ریچارد تلفن نمی‌زد، مفهومی این بود که آن شب دیر به خانه باز می‌گردد. ساعت هشت شب غذا آماده شد. دایان از آن چشید و لبخند رضایتمندانه‌ای زد. درست همان طعم و عطری را داشت که ریچارد می‌پسندید. ساعت، ده شب شد و چون ریچارد به خانه بازنگشته بود، دایان غذایش را در یخچال گذاشت و یادداشتی به در آن چسباند: عزیزم، شام در یخچال است. حتماً مرا بیدار کن. و با خود اندیشید: «حتماً وقتی به خانه برسد خیلی گرمه است.»

ناگهان احساس خستگی کرد. لباس‌هایش را درآورد، لباس خوابش را پوشید، دندان‌هایش را مسواک زد و به رختخواب رفت.

و ساعت سه صبح فریادکنان از خواب برخاست.

فصل دوم

دایان تا صبح بر خود لرزید. تا مغز استخوانش یخ زده بود. ریچارد مرده بود. دیگر هیچ‌گاه او را نمی‌دید، صدایش را نمی‌شنید و آغوش گرمش را حس نمی‌کرد. مدام با خود می‌گفت: «چه اشتباهی مرتکب شدم. نباید به دادگاه می‌رفتم. اوه ریچارد، من را ببخش... خواهش می‌کنم من را ببخش... بدون تو نمی‌توانم به زندگی ادامه دهم. تو زندگی‌ام بودی و دلیل زنده بودنم. و حالا من هیچم.»

دلش می‌خواست گم و گور شود.
دلش می‌خواست بمیرد.

تک و تنها روی تختخواب دراز کشیده بود و به گذشته می‌اندیشید و به این‌که چه‌گونه ریچارد زندگی‌اش را تغییر داده بود.

دایان وست^(۱) در سندز پوینت نیویورک و منطقه‌ای اعیان‌نشین بزرگ شده بود. پدرش جراح بود و مادرش یک نقاش و دایان از سه سالگی نقاشی می‌کرد. در مدرسه شبانه روزی سنت پل^(۲) درس خواند و در سال اول دانشگاه مجذوب استاد ریاضیاتش شد که مردی جذاب بود. اما دایان گفت به او علاقه خاصی دارد و می‌خواهد با او ازدواج کند. اما

1. West

2. St Paul

هنگامی که دایان دریافت او همسر و سه فرزند دارد، تصمیم گرفت با وجود ضعفی که در ریاضیات داشت به دانشگاه ولسلی^(۱) منتقل شود. دایان دیوانه هنر بود و تمام اوقات فراغتش را به نقاشی می‌گذراند. پس از فارغ التحصیلی به فروش تابلوهای نقاشی‌اش پرداخت و تصمیم گرفت هنرمند معروفی شود.

پاییز آن سال، یکی از گالری‌های معروف نقاشی، سالنی در اختیار او گذاشت تا نقاشی‌هایش را به نمایش بگذارد و به این ترتیب بود که دایان به موفقیت بزرگی دست یافت. صاحب گالری که پل دیکون^(۲) نام داشت، یک دوره آفریقایی-آمریکایی بود که ثروت زیادی داشت و به دایان در پیشرفت کارش کمک زیادی کرد.

شب افتتاح، سالن پر از جمعیت بود. دیکون با عجله خود را به دایان رساند و در حالی که خنده‌ای بر لب داشت، گفت: «تبریک می‌گوییم! بسیاری از نقاشی‌هایت به فروش رفته است! تا چند ماه دیگر و وقتی آمادگی‌اش را داشتی، نمایشگاه دیگری برای آثارت بر پا می‌کنم.» دایان هیجان‌زده شد و گفت: «پل، واقعاً عالیست.»

«تو لیاقتش را داری.» بعد به آرامی روی شانه دایان زد و دور شد. دایان مشغول امضاء دادن بود که مردی پشتش ایستاد و گفت: «از پستی و بلندی‌های شما خوشم می‌آید.»

دایان عصبانی شد. با خشم برگشت تا جواب دندان‌شکنی به گوینده آن حرف بدهد که مرد بار دیگر گفت: «در نقاشی‌های‌تان ظرافت روستی^(۳) و مانه^(۴) به چشم می‌خورد.» وقتی این حرف را می‌زد به یکی از نقاشی‌های دایان نگاه می‌کرد.

دایان به موقع جلو دهانش را گرفت. «اوه.» با دقت بیش‌تری به مرد نگاه کرد. ظاهراً سی و پنج سال داشت، قدش ۱۸۳ سانتیمتر بود، اندامی

1. Wellesley

2. Paul Deacon

3. Rosetti

4. Manet

ورزشکاری داشت، موهایش بور بود و چشمانی به رنگ آبی روشن داشت. بلوزی به رنگ قهوه‌ای روشن و شلواری سفید رنگ پوشیده بود و کراواتی قهوه‌ای رنگ دور گردنش به چشم می‌خورد.

«من... متشکرم.»

«از چه وقت نقاشی را شروع کردید؟»

«از کودکی. مادرم هم یک نقاش بود.»

مرد خندید. «مادر من هم یک آشپز بود ولی من نمی‌توانم آشپزی کنم. اسم شما را می‌دانم. نام من هم ریچارد استیونز است.»
در همان لحظه پل دیکون با سه بسته به آن‌ها نزدیک شد. «آقای استیونز، این هم تابلوهای شما. از آن‌ها لذت ببرید.» بسته‌ها را به ریچارد استیونز داد و دور شد.

دایان با تعجب به ریچارد نگاه کرد. «شما سه تا از نقاشی‌های مرا خریدید؟»

دو تای دیگر هم در آپارتمانم دارم.»

«شما زیادی تعریف می‌کنید.»

«من استعداد شما را تحسین می‌کنم.»

«متشکرم.»

ریچارد لحظه‌ای مکث کرد. «حتماً سرتان شلوغ است پس من...»

دایان بی‌اختیار گفت: «نه. سرم شلوغ نیست.»

ریچارد لبخندی زد. «عالیست.» و بار دیگر مکشی کرد. گفت:

«دوشیزه وست، ممکن است لطفی بکنید.»

دایان به دست چپ او نگاه کرد. حلقه‌ای به دست نداشت.

«بفرمائید.»

«برای فردا شب دو بلیت برای نمایشی دارم. تنها هم هستم. اگر شما

وقت داشته باشید...؟»

دایان لحظه‌ای به او نگاه کرد. به نظر مرد خوبی می‌آمد. قیافه‌اش هم

بسیار جذاب بود اما روی هم رفته یک غریبه بود. و این کار خطرناک بود. اندیشید: «بسیار خطرناک است.» اما باز هم بی اختیار گفت: «حتماً با شما می‌آیم.»

آن شب بسیار خوش گذشت. ریچارد استیونز همراه بسیار خوبی بود و آن دو بسیار جفت و جور بودند. هر دو به نقاشی و موسیقی علاقه زیادی داشتند. دایان مجذوب او شده بود اما نمی‌دانست آیا ریچارد هم همین احساس را به او دارد یا نه؟

ریچارد او آخر آن شب پرسید: «فردا شب هم وقت داری؟»
دایان بدون لحظه‌ای درنگ پاسخ داد: «بله.»

آن شب در رستوران دنجی به نام سوهو^(۱) شام خوردند.
(«ریچارد، از خودت بگو.»)

«حرف زیادی برای گفتن ندارم. من در شیکاگو به دنیا آمدم. پدرم مهندس معماری بود و در سراسر دنیا به طراحی ساختمان‌ها می‌پرداخت. من و مادرم هم به همراه او سفر می‌کردیم. در مدارس خارجی مختلفی تحصیل کردم و بالاچار چند زبان مختلف یاد گرفتم.»
(«حرفه‌ات چیست؟»)

«من در کی‌آی‌جی^(۲) یعنی شرکت بین‌المللی کینگزلی^(۳) کار می‌کنم که یک سازمان پژوهشی بزرگ است.»
(«واقعاً عالیست.»)

«بلی، همین‌طور است. ما بر روی آخرین پژوهش‌های علمی تحقیق می‌کنیم. شعارمان هم این است که اگر امروز پاسخ را نداری تا فردا صبر کن.»

1. Soho

2. KIG

3. Kingsley

بعد از شام دایان را به خانه رساند. کنار در خانه به او گفت: «شب خیلی خوبی بود. متشکرم.» و رفت.

دایان ایستاد و به رفتن او نگاه کرد. اندیشید: «خوش حالم از این که با یک مرد آشنا شده‌ام نه یک گرگ گرسنه. واقعاً خوش حالم.»

از آن به بعد، هر شب با هم بیرون می‌رفتند و دایان هر بار ریچارد را می‌دید شاهد همان نگاه‌های گرم همیشگی در چشمانش بود. شبی ریچارد به او گفت: «شبه‌ها مریبی یک تیم کوچک هستم. دوست داری با من بیایی و تماشا کنی؟» دایان سری تکان داد و گفت: «آقای مریبی، خیلی دوست دارم همراه شما بیایم.»

صبح روز بعد، دایان شاهد کار ریچارد با بازیکنان مشتاق بود. ریچارد در کارش آرام، دلسوز و صبور بود. وقتی بازیکن ده ساله‌اش به نام تیم هولم^(۱) توپی را گرفت از شادی فریاد کشید و کاملاً واضح بود که بچه‌ها هم او را تحسین می‌کنند و دوستش دارند. دایان اندیشید: «دارم عاشق می‌شوم... عاشق می‌شوم.»

چند روز بعد، دایان با چند تن از دوستانش برای ناهار بیرون رفت و وقتی از رستوران خارج شدند، از کنار اتاقک فالگیری کولی رد شدند. ناگهان دایان گفت: «بیایید فال بگیریم.» «دایان من نمی‌توانم باید بروم سر کار.» «پس من می‌روم فال می‌گیرم.» «من هم باید به دنبال پسرم بروم.»

«بهتر است خودت بروی و بعد هم برای مان تعریف کنی.»

«بسیار خوب. همین کار را می‌کنم.»

پنج دقیقه بعد، دایان روبروی پیرزنی که چهره‌ای عبوس داشت نشسته بود. دهان زن پر از دندان‌های طلا بود و شالی کثیف دور سرش بسته بود. با خود اندیشید: «چه کار مزخرفی. نمی‌دانم چرا به این جا آمده‌ام؟» اما می‌دانست چرا به آنجا رفته بود. می‌خواست بداند آیا او و ریچارد آینده‌ای در کنار یک‌دیگر خواهند داشت؟ با خود گفت: «مانعی ندارد. فقط برای سرگرمی به این جا آمده‌ام.»

پیرزن ورق‌های فالگیری‌اش را برداشت و در حالی که سرش پایین بود، مشغول بر زدن کارت‌ها شد.

«می‌خواهم بدانم آیا...»

«هیس.» زن کارت‌های را برگرداند. تصویر دلچسپی بود که لباسی رنگارنگ به تن داشت و کیفی به پشتش بود. زن لحظه‌ای به کارت نگاه کرد. «اسرار زیادی وجود دارد که باید به آن‌ها پی ببری.» کارت دیگری کشید. «این، ماه است. تو امیال و خواست‌هایی داری که نسبت به آن‌ها نامطمئن هستی.»

دایان مکث کرد و سری تکان داد.

«آیا مربوط به یک مرد است؟»

«بله.»

پیرزن کارت دیگری کشید. «این کارت عشاق است.»

دایان لبخند زد. «آیا نشانه خوبی است؟»

«الان می‌گویم. سه کارت بعدی پاسخ حرفت را می‌دهند.» کارت دیگری کشید. «مامور اعدام.» اخمی به چهره انداخت، مکث کرد و بعد کارت دیگری کشید. نجواکنان گفت: «شیطان.»

دایان به آرامی پرسید. «آیا بد است؟»

فالگیر کولی پاسخی نداد.

سیدنی شلدون / ۲۹

پیرزن کارت دیگری کشید. سری تکان داد و بالحن هراسان و صدای آهسته‌ای گفت: «کارت مرگ.»

دایان از جا برخاست و با عصبانیت گفت: «اصلاً این‌ها را باور نمی‌کنم.»

پیرزن به او نگاه کرد و وقتی به حرف آمد، صدایش ژرف و پرطنین بود. گفت: «مهم نیست باور می‌کنی یا نه. مرگ و میر مدام در اطراف توست.»

فصل سوم

برلین، آلمان

رئیس پلیس، دو افسر پلیس در لباس فرم و آقای کارل گوتز^(۱)، سرایدار آپارتمان به جسد عریانی خیره شده بودند که در وان حمام غوطه‌ور بود. کبودی کوچکی دور تا دور گردن زن به چشم می‌خورد. رئیس پلیس انگشتش را زیر آبی گرفت که از شیر چکه می‌کرد و گفت: «سرد است.» بطری لیکور خالی‌ای را که کنار وان بود، بویید و رو به سرایدار کرد و گفت: «اسم این زن چیست؟» «سونیا وریروگه. شوهرش فرانز وریروگه است. او یک دانشمند است.»

«به همراه همسرش در این آپارتمان زندگی می‌کرد؟» «هفت سال است که اینجا بودند. و مستأجرهای بسیار خوبی بودند. همیشه کرایه‌شان را به موقع می‌پرداختند. آدم‌های بی‌آزاری بودند. همه عاشق...» ناگهان از حرفی که می‌خواست بزند پشیمان شد و حرفش را قطع کرد.

«آیا خانم وریروگه کار هم می‌کرد؟» «بله، او در یکی از کافی‌نت‌ها که مردم از کامپیوتر استفاده می‌کنند

1. Karl Goetz

کار می‌کرد و...»

«چه‌طور متوجهٔ جسد شدی؟»

«به دلیل شیر آب سرد حمام بود. بارها سعی کردم آن‌را درست کنم اما

هیچ‌وقت نتوانستم جلوی چکه‌اش را بگیرم.»

«و بعد؟»

«امروز صبح، مستأجر آپارتمان پایین گفت آب از سقفش چکه

می‌کند. به این‌جا آمدم، در زدم و وقتی کسی در را باز نکرد، با شاه کلیدم

در را باز کردم. به حمام آمدم و...» حرفش را قطع کرد.

کارآگاه وارد حمام شد. «در هیچ‌یک از قفسه‌ها بطری لیکور نیست.»

رئیس پلیس سری تکان داد و گفت: «بسیار خوب.» به بطری

لیکوری که کنار وان بود اشاره کرد. «این بطری را برای انگشت‌نگاری

ببرید.»

«بله، قربان.»

رئیس پلیس رو به کارل گوتز کرد و گفت: «آیا می‌دانید آقای وربروگه

کجاست؟»

«نه. من همیشه صبح‌ها که می‌خواهد سر کارش برود، او را می‌بینم

ولی...» و بعد حالتی مستأصل به خود گرفت.

«امروز صبح او را ندیدی؟»

«نه.»

«آیا فکر می‌کنی آقای وربروگه به مسافرت رفته است؟»

«نمی‌دانم قربان.»

رئیس پلیس رو به کارآگاه کرد و گفت: «با بقیهٔ مستأجرها هم صحبت

کن. بین آیا خانم وربروگه در این او‌اخر دچار یأس و ناامیدی شده بود یا

این‌که با شوهرش مشاجره‌ای داشت و یا دائم‌الخمر بود؟ تا جایی که

می‌توانی اطلاعات جمع کن.» به کارل گوتز نگاه کرد و گفت: «سعی

می‌کنیم شوهرش را پیدا کنیم. اگر به مطلبی پی بردی که فکر کردی ممکن

است کمک باشد به ما اطلاع بده.»

کارل گوتز با دودلی گفت: «نمی‌دانم این مطلب می‌تواند کمکی باشد یا نه ولی یکی از مستأجرها به من گفت که شب گذشته آمبولانسی بیرون ساختمان ایستاده بود و پرس و جو می‌کرد آیا کسی بیمار است یا نه. درست همان موقع که بیرون رفتم تا ببینم چه خبر است، آمبولانس رفته بود. آیا این مطلب کمکی به شما می‌کند؟»

رئیس پلیس گفت: «به این مطلب رسیدگی می‌کنم.»

کارل گوتز با ناراحتی گفت: «پس... پس جسدش چه می‌شود؟»
«پزشک قانونی در راه است. وان را خالی کن و حوله‌ای روی جسد

ببنداز.»

فصل چهارم

«خبر بدی برای تان دارم... دیشب کشته شد... جسدش را زیر پلی پیدا کردیم...»

زمان برای دایان استیونز متوقف شده بود. بی هدف در آپارتمان بزرگش که مملو از خاطرات مختلف بود، راه می رفت. اندیشید: «دیگر این جا هیچ صفایی ندارد... گرمایی ندارد... این جا بدون ریچارد فقط به شکل توده‌ای از آجرهای سرد است. او دیگر زنده نمی شود.»

دایان خود را روی کاناپه انداخت و چشمانش را بست. با خود گفت: «ریچارد، عزیزم، روزی که از تواج کردیم از من خواستی بگویم چه هدیه ای می خواهم. گفتم چیزی نمی خواهم. ولی حالا از تو می خواهم برگردی. اگر نتوانم بینمت مهم نیست. فقط مرا در آغوش بگیر. در این صورت است که می فهمم این جا هستی. دلم می خواهد باز هم حضورت را حس کنم و... دلم می خواهد باز هم بگویی بهترین دستپخت دنیا را دارم... دلم می خواهد باز هم صدایت را بشنوم که می گفתי رواندا را از رویم کنار نزن... دلم می خواهد باز هم بگویی دوستم داری.» دایان کوشید جلوی اشک هایش را بگیرد اما غیر ممکن بود.

از زمانی که دایان خبر قتل ریچارد را شنید، چندین روز خود را در آپارتمان تاریک شان مجبوس کرد و از پاسخ به تلفن یا زنگ در، امتناع

کرد. دلش می‌خواست با دردش تنها بماند. اندیشید: «ریچارد، به تو می‌گفتم دوست دارم تا تو هم بگویی دوستم داری! اما دلم نمی‌خواست حس کنی به تو محتاجم. چه قدر احمق بودم. اما حالا باید اعتراف کنم که به تو محتاجم.»

سرانجام پس از اینکه زنگ تلفن بارها به صدا درآمد و زنگ در خانه بی‌وقفه زده شد، دایان در را باز کرد.

کارولین تر^(۱)، یکی از دوستان صمیمی دایان پشت در بود. به دایان نگاه کرد و گفت: «چرا این قدر آشفته‌ای.» بعد با صدای ملایمی ادامه داد: «عزیزم، همه می‌خواستند با تو تماس بگیرند. نگرانت بودیم.»

«کارولین متأسفم ولی نمی‌توانستم...»
کارولین او را در آغوش گرفت. «می‌دانم. ولی همه دوست‌هایت می‌خواهند تو را ببینند.»

دایان سرش را تکانی داد و گفت: «نه. غیر...»
«دایان، عمر ریچارد به پایان رسید ولی تو هنوز زنده‌ای. دوستانت را از خودت دور نکن. همین حالا به همه خبر می‌دهم.»

دیدارهای دوستان دایان و ریچارد به آپارتمان‌شان آغاز شد. دایان مجبور بود مدام به جملات تکراری و خشک آن‌ها گوش دهد که می‌گفتند:

«دایان، به این فکر کن که ریچارد در حال حاضر در آرامش است...»

«عزیزم، خداوند او را نزد خود برده است...»

«ریچارد در بهشت است و مراقب توست...»

«ریچارد به فرشتگان ملحق شده است...»

دایان دلش می‌خواست فریاد بزند.

به نظر می‌آمد سیل ملاقات کنندگان تمامی ندارد. پل دیکون، صاحب گالری نقاشی‌ای که آثار دایان را به نمایش گذاشته بود، به آپارتمانش رفت. با نگاهی پر مهر به دایان گفت: «می‌خواستم با تو تماس بگیرم ولی...»

«می‌دانم.»

«واقعاً متأسفم. ریچارد مرد بی‌نظیری بود. اما دایان، تو نمی‌توانی خودت را حبس کنی. مردم منتظرند تا آثار بیش‌تری از تو ببینند.»

«من نمی‌توانم. پل، دیگر کار برایم اهمیتی ندارد. هیچ‌چیز اهمیتی ندارد. من خسته شده‌ام.»

هیچ‌کس نمی‌توانست او را مجبور کند.

روز بعد، وقتی زنگ در به صدا درآمد، دایان با بی‌میلی به طرف در رفت. از سوراخ در به بیرون نگاه کرد و به نظر آمد گروهی جلوی در ایستاده‌اند. دایان در را گشود. یک دوجین پسرچه در راهرو ایستاده بودند.

یکی از آن‌ها دسته گل کوچکی به دست داشت. «خانم استیونز، صبح بخیر.» و دسته گل را به دایان داد.

«متشکرم.» و ناگهان به یاد آورد آن‌ها بازیکنان تیم سافت بالی^(۱) بودند که ریچارد مربی‌شان بود.

دایان سبدهای گل فراوانی دریافت کرد و کارت‌های تسلیت زیادی به دستش رسید اما سبد گل آن بچه‌ها ارزش دیگری برایش داشت.

دایان گفت: «بیاید تو.»

پسرها وارد اتاق شدند. «آمده‌ایم تا به شما بگوییم چه قدر متأسفیم.» (شوهر شما مرد بزرگی بود.)

۱. نوع آسان‌تر بازی بیس‌بال است که توبی نرم‌تر و زمینی کوچک‌تر دارد. (م)

«مرد خیلی خوبی بود.»

«او مری قابل احترامی بود.»

دایان به سختی توانست جلوی اشک‌هایش را بگیرد.

متشکرم. او هم فکر می‌کرد شما بچه‌های بسیار خوبی بودید و واقعا به شما افتخار می‌کرد.» نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «می‌خواهید برای تان نوشیدنی بیاورم یا...؟»

تیم هولم پسر ده ساله‌ای که در نخستین روز دیدار دایان از آن تیم توانسته بود تویی را بگیرد، گفت: «خیر، خانم استیونز متشکرم. فقط می‌خواستیم بگوییم چه قدر دلمان برایش تنگ شده است. این سبد گل را هم با هم خریده‌ایم. قیمتش دوازده دلار شد. به هر حال فقط می‌خواستیم بدانید چه قدر متأسفیم.»

دایان به آن‌ها نگاه کرد و به آرامی گفت: «بچه‌ها، متشکرم. می‌دانم روح ریچارد از آمدن شما به این‌جا خوش حال شده است.»
و پسرها خداحافظی کردند و رفتند.

وقتی دایان شاهد رفتن آن‌ها بود، نخستین روزی را به یاد آورد که ریچارد او را به آن‌جا برده بود. طوری با آن‌ها حرف می‌زد که انگار هم‌سن و سال آن‌هاست. به زبان آن‌ها حرف می‌زد و بچه‌ها هم دوستش داشتند. اندیشید: «همان روز بود که احساس کردم عاشقش شده‌ام.»

بیرون خانه، دایان صدای غرش رعد و برق و صدای برخورد نخستین قطرات باران را به شیشه پنجره می‌شنید. انگار فرشتگان اشک می‌ریختند. باران. در یک روز تعطیلی اتفاق افتاد...

ریچارد پرسید: «دوست داری به پیک‌نیک برویم؟»

«خیلی.»

ریچارد لبخندی زد و گفت: «می‌دانستم. ترتیب یک پیک‌نیک دو نفره را می‌دهم. فردا بعد از ظهر دنبالت می‌آیم.»

روز آفتابی زیبایی بود. ریچارد ترتیب پیک‌نکی را در سترال پارک^(۱) داد. با خود ظروف نقره و سفره برده بود و دایان از دیدن این وسایل در سبد پیک‌نیک خنده‌اش گرفت. روست بیف... کالباس... پنیر... دو ظرف بزرگ... تعدادی نوشیدنی و دسر هم در سبد پیک‌نیکش بود.

«به اندازه سیر شدن یک ارتش کوچک غذا آورده‌ام! چه کسی قرار است به ما ملحق شود؟» و فکر غیرقابل اجتنابی به مغز دایان خطور کرد. یک کشیش! دایان از هیجان سرخ شد.

ریچارد او را زیر نظر داشت. «حالت خوب است؟»

دایان اندیشید: «خوب است؟ تا به حال این قدر خوش حال نبوده‌ام.»

و پاسخ داد: «بله، ریچارد، خیلی خوبم.»

ریچارد سری تکان داد و گفت: «بسیار خوب. پس منتظر آن ارتش

کوچک نمی‌شویم. بهتر است شروع کنیم.»

هنگام خوردن، حرف‌های زیادی داشتند و انگار همان حرف‌ها، آن‌ها را به هم نزدیک‌تر می‌کرد. آن‌ها تمایل زیادی نسبت به هم پیدا کرده بودند. و بعد اواسط آن بعد از ظهر دلپذیر و آفتابی، ناگهان باران گرفت. و طی مدت کوتاهی هر دو خیس شدند.

ریچارد با ناراحتی گفت: «خیلی متأسفم که این اتفاق افتاد. باید

می‌دانستم ولی روزنامه‌ها نوشته بودند امروز باران نمی‌آید. پیک‌نیک‌مان خراب شد و...»

دایان با طنز به او گفت: «پیک‌نیک‌مان خراب شد؟»

و آن‌گاه به یک‌دیگر خیره شدند و در نگاه‌شان هزاران حرف نگفته

پنهان بود. سرانجام دایان گفت: «بهتر نیست برویم و لباس‌های خیس‌مان را عوض کنیم؟»

ریچارد خندید. «حق با توست. ما که نمی‌خواهیم سرما بخوریم...»
دایان گفت: «برویم خانه تو یا من؟»
ونا گهان ریچارد مات و مبهوت گفت: «دایان، مطمئنی؟ این سؤال را
پرسیدم چون... ما نمی‌خواهیم فقط برای یک روز به هم تعلق داشته
باشیم.»
دایان به آرامی گفت: «می‌دانم.»

نیم‌ساعت بعد هر دو در آپارتمان دایان بودند. لباس‌های خیس‌شان را
عوض کردند و ساعت‌ها با یک‌دیگر حرف زدند.
ریچارد آرام، پرمهر، پراحساس و شیفته دایان بود. تمام آن بعد از ظهر
را در کنار هم بودند و با یک‌دیگر حرف زدند. و عشق و علاقه‌شان
غیرقابل وصف بود.
وقتی دایان مشغول تهیه غذا بود، ریچارد از او پرسید: «دایان، با من
ازدواج می‌کنی؟»
دایان رو به او کرد و به آرامی گفت: «اوه، بله.»

یک ماه بعد با یک‌دیگر ازدواج کردند. مراسم ازدواج‌شان گرم و عالی
بود. دوستان و خانواده‌شان به آن‌ها تبریک گفتند. دایان به چهره بشاش
ریچارد نگاه کرد و به یاد پیشگویی احمقانه آن پیرزن فالگیر افتاد و از ته
دل خندید.

تصمیم گرفتند یک هفته بعد از ازدواج برای ماه عسل به فرانسه
بروند. اما ریچارد از سر کار با او تماس گرفت و گفت: «درگیر کار
جدیدی شده‌ام و نمی‌توانم آن‌را رها کنم. اگر چند ماه دیگر به ماه عسل
برویم مانعی ندارد؟ واقعاً متأسفم.»
دایان گفت: «عزیزم، اصلاً مانعی ندارد.»
«می‌خواهی امروز بیرون برویم و ناهار بخوریم؟»

«خیلی دوست دارم.»

«تو از غذای فرانسوی خوشت می‌آید. من هم رستوران فرانسوی خوبی سراغ دارم. نیم ساعت دیگر دنبالت می‌آیم.»

نیم ساعت بعد ریچارد خود را رساند. «سلام، عزیزم. باید یکی از مشتری‌هایم را در فرودگاه ملاقات کنم. می‌خواهد به اروپا برود. با او خداحافظی می‌کنیم و بعد می‌رویم ناهار می‌خوریم.»

دایان او را در آغوش گرفت و گفت: «بسیار خوب.»

وقتی به فرودگاه کندی رسیدند، ریچارد گفت: «مشتری من هواپیمای

شخصی دارد. با او در باند فرودگاه ملاقات می‌کنیم.»

نگهبانی آن‌ها را به منطقه‌ای کنترل شده هدایت کرد که در آن هواپیمای چلنجرری به چشم می‌خورد. ریچارد به اطراف نگاه کرد. «هنوز نیامده است. بهتر است برویم و در هواپیما منتظرش بمانیم.»

«بسیار خوب.»

از پله‌ها بالا رفتند و وارد هواپیمایی با شکوه شدند. موتورها روشن بود.

مهماندار از کابین خلبان بیرون آمد و گفت: «صبح بخیر.»

ریچارد پاسخ داد: «صبح بخیر.»

دایان لبخندی زد. «صبح بخیر.»

مهماندار، در هواپیما را بست.

دایان به ریچارد نگاه کرد. «فکر می‌کنی مشتری‌ات تا چه مدت دیگر

برسد؟»

«فکر نمی‌کنم زیاد طول بکشد.»

صدای غرش موتورهای هواپیما بلندتر شد. و هواپیما به حرکت

درآمد.

دایان به بیرون نگاه کرد و رنگش پرید. «ریچارد، هواپیما حرکت

می‌کند.»

ریچارد با تعجب به دایان نگاه می‌کرد. «مطمئنی؟»
«به بیرون نگاه کن.» ترسیده بود. «به خلبان بگو... بگو...»
«به خلبان چه بگوییم؟»
«بگو توقف کند!»

«نمی‌توانم. او در حال حرکت است.»
لحظه‌ای سکوت برقرار شد و بعد دایان با نگاهی متعجب به ریچارد
گفت: «کجا می‌روی؟»
«اوه، مگر به تو نگفتم؟ به پاریس می‌رویم. تو خودت گفتی عاشق
غذای فرانسوی هستی.»

دایان به نفس نفس افتاده بود. بعد حالت چهره‌اش تغییر کرد و گفت:
«ریچارد، من نمی‌توانم حالا به پاریس بیایم! لباس ندارم. آرایش
نکرده‌ام. باید...»

ریچارد گفت: «شنیده‌ام در پاریس فروشگاه‌های زیادی هست.»
دایان لحظه‌ای به او خیره شد. بعد ریچارد را در آغوش گرفت و گفت:
«اوه، ریچارد، تو دیوانه‌ای. دوستت دارم.»

ریچارد لبخندی زد. «تو می‌خواستی به ماه عسل برزی. این هم ماه
عسل!»

فصل پنجم

در اورلی^(۱)، لیموزینی منتظر بود تا آن‌ها را به هتل پلازا ببرد. وقتی به هتل رسیدند، مدیر هتل گفت: «خانم و آقای استیونز، لباس‌های تان آماده است.»

«متشکرم.»

ریچارد در سوئیت ۳۱۰ اتاقی گرفته بود. مدیر در را باز کرد و دایان و ریچارد وارد شدند. دایان مات و مبهوت ایستاد. تعداد زیادی از نقاشی‌هایش به دیوارها آویزان بود. رو به ریچارد کرد و گفت: «من... چه طور...؟»

ریچارد معصومانه گفت: «من خبر ندارم. فکر کردم این نقاشی‌ها به این جا حال و هوای دیگر می‌دهند.»
و دایان نگاهی پرمهر به او انداخت.

پاریس سرزمین زیبایی بود. ابتدا به ژيوانشی^(۲) رفتند تا لباس بخرند. بعد به لویی ویتون^(۳) رفتند تا چمدانی انتخاب کنند و لباس‌های جدیدشان را در آن بگذارند.

بعد در خیابان شانزه‌لیزه^(۴) قدم زدند و به کنکورده^(۵)، مادالین^(۶) و کاخ بوربن^(۷)

1. Only

2. Givenchy

3. Louis Vuitton

4. Champs-Elysees

رفتند. از وندوم^(۸) هم دیدن کردند و روزی را هم به دیدن موزه لوور^(۹) گذراندند. در باغ موزه رودان^(۱۰) قدم زدند و در رستوران‌های گرانقیمت پاریس غذا خوردند.

تنها مطلبی که به نظر دایان عجیب می‌آمد، تلفن‌هایی بود که در ساعات خاص به ریچارد می‌شد.

شبی که ساعت ۳ بامداد تلفنی به ریچارد شد، دایان از او پرسید: «چه کار داشت.»

«مربوط به مسایل کاری بود.»

و دایان اندیشید: «نیمه شب؟»

«دایان! دایان!»

دایان از رؤیا بیدار شد. کارولین بالای سرش ایستاده بود. «حالت خوب است؟»

«من... من خوبم.»

کارولین او را در آغوش گرفت. «تو به زمان نیاز داری. فقط چن روز از آن مصیبت می‌گذرد.» مکثی کرد و ادامه داد: «رامستی، آیا ترتیب مراسم تشییع جنازه را داده‌ای؟»

تشییع جنازه؟ غم‌انگیزترین واژه در زبان انگلیسی بود که با خود آهنگی از مرگ و ناامیدی به همراه داشت.

«من... هنوز... نتوانسته‌ام...»

«اجازه بده کمکت کنم. یک تابوت می‌گیرم و...»

«نه!» و دایان این واژه را خشن‌تر از آن‌چه که باید، بر زبان راند.

5. Concorde

7. Palais bourbon

9. Musee du Louvre

6. La Madeleine

8. Vendome

10. Musee Rodin

کارولین مات و مبهوت به او خیره شد. وقتی دایان بار دیگر به حرف آمد، صدایش لرزان بود. «مگر متوجه نیستی؟ این... این آخرین کاری است که می‌توانم برای ریچارد انجام بدهم. می‌خواهم این مراسم به نحو شایسته‌ای برگزار شود. حتماً خیلی دلش می‌خواهد تمام دوستانش در این مراسم باشند تا با او خداحافظی کنند.» و اشک از گونه‌هایش سرازیر شد.

«دایان...»

«من خودم باید تابوت او را انتخاب کنم تا مطمئن شوم... مطمئن شوم جای راحتی دارد.»

و کارولین حرفی برای گفتن نداشت.

آن روز بعد از ظهر، کارآگاه ارل گرینبرگ در دفترش بود که زنگ تلفن به صدا درآمد.

«دایان استیونز پشت خط است و با شما کار دارد.»

گرینبرگ به یاد سیلی‌ای افتاد که دایان به صورتش زده بود. وقتی گوشی تلفن را برمی‌داشت با خود گفت: «حالا چه می‌خواهد؟ حتماً شکایت تازه‌ای دارد.» و بعد به تلفن جواب داد: «کارآگاه گرینبرگ هستم، بفرمائید.»

«من دایان استیونز هستم. به دو دلیل با شما تماس گرفته‌ام. اول این که می‌خواستم به دلیل رفتار بسیار بد آن روزم از شما عذرخواهی کنم. واقعاً متأسفم.»

کارآگاه نرم شد و پاسخ داد: «خانم استیونز، نیازی به عذرخواهی نیست. حال شما را درک می‌کنم.»

و منتظر ماند. سکوتی برقرار شد. و بعد ادامه داد: «دلیل دومتان چیست؟»

«بله. همسر من...» صدایش لرزید. «گویا جسد همسرم در اختیار

اداره پلیس است. چه طور می توانم جسدش را بگیرم؟ مشغول تهیه...
تدارکات تشییع جنازه او در سردخانه دالتون هستم.»

ناامیدی صدایش کار آگاه را تکانی داد. «خانم استیونز، ممکن است این کار یک سری موانع قانونی داشته باشد. پزشک قانونی باید ابتدا گزارشی از جسد ارائه دهد و بعد هم لازم است یک سری...» لحظه ای فکر کرد و بعد تصمیمش را گرفت. «ببینید... ذهن شما بیش از حد درگیر است. من ترتیب کارها را می دهم. طی دو روز به اوضاع سر و سامان می دهم.»

«او. من... متشکرم. متشکرم که...» و بعد سکوت کرد و تلفن قطع شد.

ارل گریبیرگ مدنی روی صندلی اش نشست و به رنج و عذابی که دایان استیونز می کشید، اندیشید. و بعد رفت تا به این کار رسیدگی کند.

سردخانه دالتون در شرق خیابان مادیسون^(۱) قرار داشت. ساختمانی بود دو طبقه با تمامی تجهیزات که چنین عماراتی باید داشته باشند. دکور داخل ساختمان بسیار با سلیقه و ساده بود. ساختمان، نور ملایمی داشت و در آن پرده هایی کم رنگ به چشم می خورد.

دایان به مسئول پذیرش گفت: «با آقای جونز^(۲) قرار ملاقاتی دارم. من دایان استیونز هستم.»

«متشکرم.»

مسئول پذیرش با تلفن حرف زد و لحظه ای بعد مدیر سردخانه که مردی با موهایی جوگندمی و قیافه ای دلنشین بود به پیشواز دایان رفت. «من رون^(۳) جونز هستم. پای تلفن با هم حرف زدیم. خانم استیونز می دانم در چنین شرایطی چه لحظات سختی را می گذرانید و وظیفه ما این

1. Madison

2. Jones

3. Ron

است که بار مسئولیت را از دوش شما برداریم. فقط بگویید چه نظری دارید تا به خواست شما ترتیب اثر داده شود.»

دایان با تردید گفت: «من... من حتی نمی‌دانم چه می‌خواهم.»

رون جونز سری تکان داد و گفت: «اجازه بدهید توضیح بدهم. خدمات ما شامل تهیه تابوت، مراسم یادبود، تهیه قطعه زمینی برای دفن جسد و مراسم به خاک سپاری است.» مکثی کرد و ادامه داد: «خانم استیونز، از آنجایی که ماجرای مرگ شوهرتان را در روزنامه خواندم، فکر نمی‌کنم بخواهید او را در مراسم یادبود در تابوتی رو باز بگذارید. پس...»

«نه!»

جونز با تعجب به او نگاه کرد. «ولی...»

«می‌خواهم در تابوت باز باشد. می‌خواهم ریچارد بتواند... بتواند

برای آخرین بار تمام دوستانش را ببیند و...»

جونز دلسوزانه به او نگاه کرد. «متوجه شدم. پس پیشنهاد می‌کنم از مسئول آرایش ما که کارش عالیست کمک بگیرید...» و مدبرانه ادامه داد: «و حتی باید این کار انجام شود. مخالفتی ندارید؟»

دایان اندیشید: «ریچارد از این کار بیزار است.» ولی پاسخ داد: «نه،

مخالفتی ندارم.»

«یک مطلب دیگر. باید لباس‌هایی را که می‌خواهید همسرتان با

آنها دفن شود، برای مان بیاورید.»

دایان بهت‌زده به او نگاه کرد. «یعنی...» می‌توانست دست‌های سرد

غریبه‌ای را حس کند که به بدن عریان ریچارد می‌خورد. و بر خود لرزید.

«خانم استیونز؟»

دایان با خود گفت: «باید خودم لباس‌ها را به ریچارد بیوشانم. اما این

کار از عهده‌ام ساخته نیست. می‌خواهم خاطراتی را به یاد بیاورم که...»

ناگهان صدای آقای جونز افکارش را به هم زد.

«خانم استیونز؟»

دایان آب دهانش را قورت داد. «من تصمیم نگرفته‌ام که...» و ناگهان صدایش قطع شد. «متأسفم.» دایان قادر نبود به صحبتش ادامه دهد. و آقای جونز شاهد بود که دایان تلوتلوخوران و سردرگم بیرون رفت و تا کسی ای را صدا کرد.

وقتی دایان به خانه رسید، به طرف کمد ریچارد رفت. دو قفسه پر از لباس‌های ریچارد بود. هر لباسی با خود خاطره‌ای به همراه داشت. بلوز قهوه‌ای روشنی را دید که شب آشنایی‌شان در گالری به تن کرده بود. به یاد آورد. «من عاشق پستی و بلندی هستم. در نقاشی‌های شما ظرافت کارهای روستی و مانه به چشم می‌خورد.» آبا باید آن لباس را انتخاب می‌کرد؟ نه.

انگشتانش لباس بعدی را لمس کرد. کت خاکستری رنگ اسپرتی بود که ریچارد در نخستین پیک‌نیک‌شان به تن داشت و آن روز، باران بارید. خاطرات به ذهنش بازگشتند. «به خانه تو برویم یا من؟» چه طور می‌توانست این لباس را نزد خود نگاه ندارد؟ لباس بعدی کتی راه راه بود. به یاد آورد: «تو عاشق غذای فرانسوی هستی... من رستوران فرانسوی خوبی را می‌شناسم...» می‌توانست صدای ریچارد را بشنود.

کت دو دکمه آبی رنگ... کت جیر... دایان آستین‌های بلوزی آبی را به دور خود انداخت و آن را در آغوش گرفت. اندیشید: «نمی‌توانم اجازه بدهم هیچ‌یک از این لباس‌ها پیشم نباشند.» هر کدام از آن‌ها با خود خاطره زیبایی به همراه داشت. «نه، نمی‌توانم.» سرانجام، هق‌هق کنان و بدون این‌که نگاه کند، لباسی را بیرون آورد و با سرعت رفت.

همان بعد از ظهر، پیامی روی پیام‌گیر بود:

خانم استیونز، من کارآگاه گرنبرگ هستم. می‌خواستم به اطلاع‌تان برسانم به همه کارها سر و سامان دادم. با سردخانه دالتون نیز تماس گرفتم. شما می‌توانید هر برنامه‌ای که مایلید برای تشییع جنازه در نظر بگیرید... و پس از مکشی کوتاه ادامه داده بود... امیدوارم خدا به شما صبر بدهد...
خداحافظ.

دایان با رون جونز تماس گرفت. «به من خبر داده‌اند جسد شوهرم به سردخانه شما منتقل شده است.»

«بله، خانم استیونز. در حال حاضر شخصی را برای آرایش جسد در نظر گرفته‌ام و لباس‌هایی را که فرستاده بودید به دستم رسیده‌اند. متشکرم.»

«فکر کردم... فکر می‌کنید این جمعه برای تشییع جنازه مناسب است؟»

«جمعه خوب است. ما هم به تمام کارها رسیدگی می‌کنیم. فکر می‌کنم ساعت ۱۱ صبح بسیار مناسب باشد.»

دایان اندیشید: «سه روز دیگر من و ریچارد برای همیشه از هم جدا خواهیم شد. یا بهتر است بگویم تا وقتی که من به او ملحق شوم از هم جدا خواهیم بود.»

صبح پنجشنبه، دایان مشغول آماده کردن مقدمات نهایی تشییع جنازه و تهیه لیست ملاقات‌کنندگان بود که تلفن به صدا درآمد.

«خانم استیونز؟»

«بله.»

«من رون جونز هستم. می‌خواستم به اطلاع‌تان برسانم که دستورات جدید شما را طبق گفته منشی‌تان انجام داده‌ام.»

۵۰/ ترس از تاریکی

دایان با تعجب گفت: «منشی من...؟»

«بله، با من تماس گرفت.»

«من منشی‌ای ندارم و...»

«راستش، من هم کمی تعجب کردم ولی خوب طبق تصمیم شما عمل

کردم. یک ساعت پیش جسد شوهرتان را سوزاندیم.»

فصل ششم

پاریس، فرانسه

کلی هریس^(۱) همانند بمبی در دنیای مد منفجر شد. دهه بیست سالگی را می‌گذرانند، دورگه بود و پوستی به رنگ شکر آب شده داشت. چهره‌اش هم نظر همه عکاسان را به خود جلب می‌کرد. چشمانی آرام، قهوه‌ای رنگ و با ذکاوت داشت با لبانی قله‌ای، پاهایی زیبا و قیافه‌ای لوند و جذاب. موهای مشکی‌اش به نحو زیبایی کوتاه شده بود و چند تار مو نیز روی پیشانی‌اش ریخته بود. اوایل آن سال، خوانندگان نشریات ال^(۲) و مادموازل^(۳)، به او لقب زیباترین مانکن دنیا را داده بودند.

آن روز وقتی کلی لباس‌هایش را پوشید، مانند همیشه با شگفتی به اطراف پنت‌هاوس خود نگاهی کرد. آپارتمانش زیبایی خاصی داشت و در یکی از محله‌های خوب پاریس واقع بود. دو در ورودی داشت که به راهرویی زیبا باز می‌شدند که سقفی بلند و دیوارهایی به رنگ‌های زیبا داشت. اثاثیه اتاق نشیمن تلفیقی از مبلمان فرانسوی و سلطنتی بود. و از روی تراس و آن طرف رودخانه سن، کلیسای نتردام پیدا بود.

کلی بایی صبری منتظر فرارسیدن آخر هفته بود. شوهرش می‌خواست او را به یکی از آن مهمانی‌های غافلگیرکننده ببرد.

1. Kelly Harris

2. Elle

3. Mademoiselle

به او گفته بود: «عزیزم، باید لباس زیبایی بپوشی. حتماً از جایی که می‌رویم خوشت می‌آید.»

کلی از به یادآوری این جمله لبخندی زد. مارک یکی از بهترین مردهای دنیا بود. کلی به ساعت مچی‌اش نگاه کرد و آهی کشید. اندیشید: «بہتر است زودتر راه بیفتم چون نمایش تا نیم ساعت دیگر شروع می‌شود.»

چند لحظه بعد، از آپارتمان خارج شد و به طرف آسانسور راه افتاد. همان لحظه در یکی از آپارتمان‌ها باز شد و مادام ژوزت لاپونه^(۱) نیز وارد راهرو شد. زنی چاق و ریزنقش بود که هروقت کلی را می‌دید، با او خوش و بشی دوستانه می‌کرد.

«عصر بخیر، مادام هریس.»

کلی لبخندی زد و پاسخ داد: «عصر بخیر مادام لاپونه.»

«مثل همیشه زیبا شده‌اید.»

«متشکرم.» کلی دکمه آسانسور را فشار داد.

چند قدم آن طرف‌تر، مرد درشت هیكلی که لباس کار برتن داشت مشغول درست کردن پنجره راهرو بود. به آن دو زن نگاهی انداخت و بعد بلافاصله رویش را برگرداند.

مادام لاپونه گفت: «کار چه طور پیش می‌رود؟»

«عالیست. متشکرم.»

«باید حتماً بیایم و تو را در یکی از نمایش‌هایت ببینم.»

«هروقت مایل بودید حتماً ترتیبش را می‌دهم.»

آسانسور رسید و کلی و مادام لاپونه وارد آن شدند. مردی که لباس کار برتن داشت، از جیبش تلفنی بیرون آورد و با عجله مشغول صحبت شد و بعد هم بلافاصله از آن‌ها دور شد.

درست همان لحظه که در بسته می‌شد، کلی صدای زنگ تلفن را از آپارتمان‌ش شنید. لحظه‌ای مکث کرد. عجله داشت ولی ممکن بود مارک با او کار داشته باشد.

به مادام لاپونه گفت: «شما بروید.»

و از آسانسور خارج شد. به دنبال کلیدش گشت، آنرا پیدا کرد و وارد آپارتمان‌ش شد. با عجله به طرف تلفن رفت و آنرا برداشت. «مارک؟»
صدای عجیبی به او گفت: «نانت^(۱)؟»

کلی با ناراحتی گفت: «Il n'y a personne qui répond a ce nomci»
(کسی به این اسم نداریم.)

Pardonnez moi (بیخشید.)

اشتباه بود. کلی گوشی را روی تلفن گذاشت. و وقتی این کار را کرد، ناگهان صدای مهیبی بلند شد که تمام ساختمان را لرزاند. لحظه‌ای بعد، صدای همهمه و فریاد به گوش رسید. کلی با وحشت خود را به راهرو رساند تا ببیند چه خبر است. صداها از طبقه پایین بود. کلی با عجله از پله‌ها پایین رفت و وقتی به سرسرا رسید، صدای هیاهویی را از زیرزمین شنید.

با نگرانی از پله‌ها پایین رفت و خود را به زیرزمین رساند و آنجا بود که با آسانسور خرد شده و پیکری جان و تکه پاره مادام لاپونه مواجه شد. اندیشید: «زن بیچاره. لحظه‌ای پیش زنده بود و حالا... و ممکن بود این بلا سر من هم بیاید. اگر تلفن زنگ نمی‌زد...»

جمعیتی اطراف آسانسور جمع شده بود و از دور صدای آژیر به گوش می‌رسید. کلی گناهکارانه با خود گفت: «باید بمانم ولی نمی‌توانم. باید هرچه زودتر بروم.» به جسد مادام لاپونه نگاه کرد و با خود گفت: «مادام لاپونه، خیلی متأسفم.»

هنگامی که به سالن نمایش رسید، پیر^(۱)، دستیار صحنه، منتظرش بود. با عجله به طرفش رفت و گفت: «کلی! کلی! چرا دیر کردی؟ نمایش شروع شده است و...»

«پیر، واقعاً متأسفم. اتفاق... اتفاق ناگواری افتاد.»

پیر با دلواپسی به او نگاه کرد. «طوری شده؟»

«نه.» کلی لحظه‌ای چشمانش را بست. بعد از آن واقعه فکر کار کردن تهوع آور بود ولی چاره دیگری نداشت. او ستاره آن نمایش بود.

پیر گفت: «عجله کن! Vite (زود باش)!»

کلی به طرف اتاق آرایش رفت.

معروف‌ترین نمایش‌های مد سال در سالن شانل^(۲) واقع در خیابان کامبون^(۳) برپا می‌شد. عکاسان در ردیف‌های جلو بودند. تمام صندلی‌ها اشغال بود و انتهای سالن مملو از جمعیتی بود که مشتاق بودند بتوانند هرچه زودتر لباس‌های جدید فصل را ببینند. سالن را با گل‌ها و پارچه‌های رنگارنگ مناسب فصل، تزین کرده بودند، اما هیچ‌کس ترجیحی به دکور سالن نداشت. توجه همه به سن بود. صدای موزیک هم به گوش می‌رسید که هم‌آهنگ با حرکت مانکن‌ها می‌نواخت.

هنگامی که مانکن‌ها روی سن راه می‌رفتند، صدای بلندگو به گوش می‌رسید که توضیحی اجمالی از لباس‌ها را به اطلاع عموم می‌رساند.

ابتدا مانکنی آسیایی در سن به حرکت درآمد: «...کت ساتن با یقه‌ای باریک و شلواری ژرژت و بلوزی سفید...»

مانکن باریک اندام و مویبری روی سن به حرکت درآمد. بلوز مشکی کشمیر با یقه برگردان و شلوار سفید کتان...»

مانکن موقرمزی نمایان شد: «...کت چرم مشکی و شلوار شاتونگ

1. Pierre

2. Chanel

3. Cambon

مشکی با بلوز سفید بافتنی...»

بعد نوبت مانکنی فرانسوی بود: «.. کت سه دکمه آنقوره صورتی به همراه بلوز بافتنی یقه اسکی صورتی و شلوار پاچه دوپل...»
بعد مانکنی سوئدی نمایان شد: «.. کت و شلوار ساتن سرمه‌ای و بلوز بنفش...»

و سپس لحظه‌ای که همه انتظارش را می‌کشیدند، از راه رسید. مانکن سوئدی بیرون رفت و سن خالی شد. صدای پشت بلندگو گفت: «و حالا که فصل شنا و آبتنی است، جدیدترین لباس را نمایش می‌دهیم.»
موسیقی با هیجان دیگری به صدا درآمد و بعد کلی هریس در ابتدای سن ظاهر شد. لباسی سفید رنگ و زیبا بر تن داشت که اندامش زیبایی آن‌را دو چندان می‌کرد. هنگامی که در سن به حرکت درآمد، همه را سخت تحت تأثیر قرار داد و همه او را تشویق کردند. کلی با لبخندی از آن‌ها تشکر کرد، سن را دور زد و از نظر دور شد.
پشت سن، دو مرد منتظر او بودند.

«خانم هریس ممکن است چند لحظه وقت‌تان را...»

کلی محترمانه گفت: «معذرت می‌خواهم. باید بلافاصله لباسم را عوض کنم.» و به راه افتاد تا برود.

«خانم هریس! صبر کنید! ما از اداره پلیس آمده‌ایم. من سربازرس دون^(۱) هستم و ایشان هم بازررس استونو^(۲) هستند. باید با شما حرف بزنیم.»

کلی ایستاد. «پلیس؟ می‌خواهید در چه رابطه‌ای با من صحبت کنید؟»

«شما خانم مارک هریس هستید، درست است؟»

«بله.» ناگهان تشویش و اضطراب به جانش افتاد.

«متأسفم از این که باید به اطلاع تان برسانم که... که دیشب همسرتان کشته شد.»

دهان کلی خشک شد. «شوهرم...؟ چه طور...؟»
 «ظاهراً خودکشی کرده است.»

کلی صدای گوشخراشی را در گوش‌هایش احساس کرد. به سختی می‌توانست حرف‌های سربازرس را بشنود. «... ایفل... نیمه شب... یادداشت... تأسف آور... همدردی.»

واژه‌ها غیرواقعی بودند و جزیی از اصواتی بودند که معنایی نداشتند.
 «مادام...»

آخرین جملاتش این بود: «عزیزم، دلم می‌خواهد آخر هفته حاضر شوی تا تو را به جایی ببرم که می‌دانم دوست داری.»

کلی گفت: «حتماً... حتماً اشتباهی شده است. مارک نمی‌توانست...»
 سربازرس که از نزدیک شاهد ناراحتی کلی بود، گفت: «متأسفم. مادام، حال تان خوب است؟»

«بله.» و اندیشید: «به جز این که زندگی‌ام به پایان رسید.»

پیر که لباس زیبای راه‌راهی به دست داشت، با عجله خود را به کلی رساند. «عزیزم، باید بلافاصله لباس را عوض کنی. نباید وقت را تلف کنی.» لباس را به دست کلی داد و گفت: «Vite، Vite (زود باش)!»

لباس به آرامی از دست کلی روی زمین افتاد. «پیر؟»

با تعجب به کلی نگاه کرد. «بله؟»

«خودت بپوش.»

کلی را با اتومبیل لیموزینی به آپارتمان‌اش رساندند. مدیر سالن می‌خواست شخصی را همراه او بفرستد، اما کلی مخالفت کرده بود. می‌خواست تنها باشد. هنگامی که وارد ساختمان شد، سرایدار فیلیپ

سوندره^(۱) و مردی را با لباس کار دید که تعدادی از مستأجرها دورشان جمع شده بودند.

یکی از مستأجرها گفت: «بیچاره مادام لاپونه، چه اتفاق وحشتناکی!»
مردی که لباس کار پوشیده بود، دو قطعه سیم بزرگ بریده به دست داشت. گفت: «این حادثه اتفاقی نبود. یک نفر ترمز اطمینان آسانسور را بریده بود.»

فصل هفتم

ساعت چهار صبح، کلی روی صندلی اش نشسته بود و مات و مبهوت به بیرون پنجره نگاه می کرد. صداهای نامفهومی را می شنید: «اداره پلیس... باید با شما صحبت کنیم... ایفل... یادداشت خودکشی... مارک مرده است... مارک مرده است.. مارک مرده است.» واژه ها همانند مارش عزا به مغز کلی هجوم آورده بودند.

تصور کرد مارک از بلندی کله معلق می شود و پایین و پایین و پایین تر می رود... و کلی دست هایش را دراز می کند تا قبل از برخورد به زمین، او را بگیرد.

اندیشید: «آیا به خاطر من بود؟ آیا کار اشتباهی مرتکب شده بودم؟ یا باید کاری را انجام نمی دادم؟ آیا حرفی زده بودم؟ شاید هم باید حرفی نمی زدم؟ عزیزم، وقتی تو رفتی من خواب بودم و نتوانستم با تو خداحافظی کنم و بگویم چه قدر دوستت دارم. چه قدر به تو احتیاج دارم. نمی توانم بدون تو به زندگی ادامه دهم. کمکم کن. مثل همیشه این بار باز هم کمکم کن...» و به یاد روزهای ناراحت کننده کودکی اش افتاد که هنوز مارک در زندگی اش نقشی نداشت...

کلی در فیلادلفیا به دنیا آمد. او ثمره رابطه نامشروع زن سیاه پوستی به

نام اتل هکورت^(۱) بود که خدمتکار یکی از سرشناس‌ترین خانواده‌های سفیدپوست شهر بود. اتل هفده سال سن داشت و دختری زیبا بود و روس^(۲) هم پسر خوش قیافه، موبور و بیست ساله خانواده ترنر^(۳) بود که مجذوب او شده بود. سرانجام اتل را اغوا کرد و یک ماه بعد باردار شد. وقتی ماجرا را به روس گفت، پاسخ داد: «این... واقعاً خارق‌العاده است.» و با عجله خود را به اتاق کار پدرش رساند تا این خیر اسف‌بار را به او بدهد.

روز بعد، قاضی ترنر اتل را نزد خود خواند و گفت: «دل‌م نمی‌خواهد یک فاحشه در این خانه کار کند. تو اخراجی.»

و اتل بدون پول، تحصیلات یا مهارتی خاص، به عنوان مستخدمه ساختمانی صنعتی مشغول به کار شد و ساعت‌ها کار می‌کرد تا بتواند از دختر تازه به دنیا آمده‌اش نگهداری کند. طی مدت پنج سال، اتل با پولی که پسر انداز کرده بود، خانه کوچکی خرید و آن‌را به صورت پانسیون برای مردها درآورد. خانه، شامل یک اتاق نشیمن، ناهارخوری، چهار اتاق خواب کوچک، دو حمام، یک آشپزخانه و اتاقی کوچک برای کلی بود.

از آن به بعد، مردهای مختلفی در آن خانه پانسیون می‌شدند، مدتی زندگی می‌کردند و بعد هم می‌رفتند.

اتل به دخترش گفت: «این‌ها عموهای تو هستند. آن‌ها را اذیت نکن.»

کلی از این‌که خانواده‌ای پرجمعیت داشت، خوش حال بود تا این‌که بزرگ شد و دریافت همه آن‌ها غریبه‌اند.

وقتی کلی هشت سال داشت و شبی در اتاق کوچک و تاریکش

1. Ethel Hackworth

2. Ross

3. Turner

خوابیده بود، صدای نجوایی او را از خواب بیدار کرد. «هیس! ساکت باش.»

کلی احساس کرد لباس خوابش بالا رفت و قبل از این که بتواند اعتراضی کند، یکی از همان عموهای قلبی دستش را روی دهان او گذاشت. کلی سعی کرد از جا برخیزد، ولی مرد اجازه نداد. و ناگهان دردی احساس کرد. مرد، بی رحم و سنگدل بود و قصد داشت دخترک بیچاره را بی آبرو کند. کلی نمی توانست فریاد بکشد و می ترسید مبادا غش کند. او در تاریکی وحشت آور اتاقش به دام افتاده بود.

و سرانجام پس از مدت کوتاهی که به نظر یک عمر می آمد، بلایی که نباید، بر سرش آمد.

مرد به او گفت: «من بیرون می روم. اما اگر جبریان را به مادرت بگویی، برمی گردم و او را می کشم.» و رفت.

هفته بعد برای کلی غیرقابل تحمل بود. در تمام مدت احساس بدبختی می کرد و سرانجام درد جسمش فروکش کرد. می خواست ماجرا را به مادرش بگوید ولی جرأت چنین کاری را نداشت.

آن اتفاق بیش از چند دقیقه طول نکشید، اما زندگی کلی را به کلی دگرگون کرد. و او را از دختری که رؤیای تشکیل خانواده ای را در سر داشت به زنی بی آبرو تبدیل ساخت. تصمیم گرفت تا آخر عمر با هیچ مردی روبرو نشود.

و تغییر دیگری نیز در کلی ایجاد شده بود. از آن شب به بعد از تاریکی وحشت داشت.

فصل هشتم

هنگامی که ده ساله شد، اتل او را به کار گماشت تا کمک حال او در آن پانسیون باشد. کلی هر روز صبح ساعت پنج صبح بیدار می‌شد، دستشویی‌ها را تمیز می‌کرد، کف آشپزخانه را می‌شست و به مادرش کمک می‌کرد تا برای کسانی که در پانسیون بودند صبحانه تهیه کند. بعد از مدرسه هم به کار رختشویی، نظافت زمین، گردگیری و تهیهٔ شام می‌پرداخت. زندگی او حالتی هراس‌انگیز و خسته‌کننده به خود گرفته بود. به مادرش کمک می‌کرد و امیدوار بود کلمه‌ای تحسین‌آمیز از او بشنود اما هیچ‌گاه چنین نشد. مادرش آن‌قدر مشغول کار بود که توجهی به کلی نداشت.

وقتی کلی بزرگ شد، یکی از مردهایی که در پانسیون زندگی می‌کرد، برایش داستان آلیس در سرزمین عجایب را تعریف کرد و کلی مجذوب حالتی شد که آلیس توانست به‌طور معجزه‌آسایی از سوراخ خرگوشی فرار کند. اندیشید: «من هم به چنین راه فراری نیاز دارم. نمی‌توانم بقیهٔ عمرم را به شستن توالت و تمیز کردن زمین و مرتب کردن ریخت و پاش‌های غریبه‌ها بگذرانم.»

و یک روز کلی سوراخ خرگوش خود را پیدا کرد. و این راه‌گریز چیزی جز تصورات او نبود که با آن‌ها می‌توانست به هر کجا که می‌خواست، برود. و او زندگی‌اش را به گونه‌ای دیگر در ذهن به تصویر

کشید...

او پدری داشت و مادری که هر دو از یک نژاد بودند. هیچ‌گاه عصبانی نمی‌شدند و برش فریاد نمی‌کشیدند. در خانه‌ای زیبا زندگی می‌کردند. مادر و پدرش او را دوست داشتند... او را دوست داشتند... او را دوست داشتند...

هنگامی که چهارده ساله شد، مادرش با یکی از اعضاء پانسیون به نام دن برک^(۱) ازدواج کرد که مسئول یک کافه بود. او مردی میانسال و منفی‌گرا بود. و کلی به هیچ‌وجه نمی‌توانست او را خشنود کند.

«چه شام افتتاحی...»

«رنگ آن لباس به تو نمی‌آید...»

«کرکرهٔ اتاق خواب هنوز هم شکسته است. به تو گفتم باید آنرا تعمیر

کنی...»

«تو هنوز حمام‌ها را تمیز نکرده‌ای...»

ناپدری کلی یک دائم‌الخمر بود. دیوار اتاق خواب کلی و مادر و ناپدری‌اش نازک بود و او هر شب صدای هشاجرات، فریادها و ضربات مشت و لگد را از آن اتاق می‌شنید. صبح‌ها هم اتل با آرایش زیادی از اتاق بیرون می‌آمد تا محل کبودی‌های صورت و دور چشم‌هایش را بپوشاند.

کلی خسته شده بود. با خود گفت: «ما باید از این‌جا برویم. من و مادرم یک‌دیگر را دوست داریم.»

شبی که هنوز خوب خوابش نبرده بود، صدای مشاجرهٔ آن‌ها را شنید.

«چرا قبل از این‌که به دنیا بیاید، از شرش خلاص نشدی؟»

«دن، من سعی خودم را کردم ولی فایده‌ای نداشت.»

و با شنیدن این حرف دنیا روی سر کلی خراب شد. مادرش او را نمی‌خواست. هیچ‌کس او را نمی‌خواست.

کلی راه دیگری برای فرار از زندگی محنت‌بارش یافت: دنیای کتاب. او تبدیل به خواننده‌ای سیری‌ناپذیر شد و تا جایی که می‌توانست، اوقات فراغتش را در کتابخانه عمومی شهر می‌گذراند. پایان هفته‌ها، پولی برای کلی باقی نمی‌ماند. به همین دلیل به کار پرستاری کودکان می‌پرداخت و در تمام مدت به خانواده‌های خوشبختی که از داشتن‌شان محروم بود، رشک می‌برد.

در سن هفده سالگی، زیبایی مادرش در او نیز نمایان شد. پسرهای مدرسه به او توجه می‌کردند و کلی هم از آن‌ها بیزار بود. شبیه‌ها که مدرسه نداشت و کارهای روزمره‌اش نیز تمام می‌شد، با عجله خود را به کتابخانه می‌رساند و بعد از ظهر را به خواندن کتاب می‌گذراند.

خانم لیزا ماری هاستون^(۱)، کتابداری دلسوز و دانا بود. رفتاری دوستانه داشت و لباس‌های ساده‌اش نشانه شخصیتش بود. از این‌که مدام کلی را در کتابخانه می‌دید، کنجکاو شد و روزی به او گفت: «از این‌که می‌بینم دختر جوانی این‌قدر به خواندن کتاب علاقه دارد، لذت می‌برم. تو زمان زیادی را به کتاب خواندن می‌گذرانی.»

و این صحبت پایه یک دوستی را به وجود آورد. کلی هم ترس‌ها، امیدها و رؤیاهایش را با آن کتابدار در میان می‌گذاشت.

«کلی، چه تصمیمی برای زندگی‌ات داری؟»

«دلم می‌خواهد آموزگار شوم.»

«فکر می‌کنم معلم خارق‌العاده‌ای می‌شوی. حرفه معلمی یکی از پرارزش‌ترین حرفه‌های دنیاست.»

کلی خواست چیزی بگوید ولی این کار را نکرد. به یاد هفته پیش افتاد که سر صبحانه با مادر و ناپدری‌اش حرف زده بود. گفته بود: «باید به دانشگاه بروم. می‌خواهم یک معلم بشوم.»

برک خندیده بود. «معلم؟ چه فکر احمقانه‌ای! معلم‌ها مدام در تلاشند. می‌شنوی؟ در تلاش. تو هم باید مدام زمین‌ها را تمیز کنی. به علاوه، من و آن پیرزن پولی نداریم که بخواهیم خرج دانشگاه تو را بدهیم.»

«اما قرار است به من بورسیه بدهند و...»

«آخرش چه؟ باید چهارسال از عمرت را تلف کنی. فراموش کن. مطمئن باش با این قیافه‌ای که داری، می‌توانی زندگی‌ات را بگذرانی.»
و کلی از پشت میز بلند شده بود.

به خانم هاستون گفت: «مشکلی وجود دارد. آن‌ها نمی‌گذارند به دانشگاه بروم.» صدایش به سختی درمی‌آمد. «باید بقیه عمرم را به همین کاری که الان انجام می‌دهم، بگذرانم!»

«نه، این‌طور نیست.» لحن خانم هاستون محکم بود. «چند سال داری؟»

«سه ماه دیگر، هیجده ساله می‌شوم.»

«پس به زودی به سنی می‌رسی که می‌توانی خودت تصمیم بگیری. کلی، تو دختر زیبایی هستی. می‌دانستی!»

«نه. این‌طورها هم نیست.» و اندیشید: «چه‌طور می‌توانم به او بگویم احساس می‌کنم انسان غیرعادی‌ای هستم؟»

گفت: «خانم هاستون، من از زندگی‌ام بیزارم. نمی‌خواهم مثل... دلم می‌خواهد از این شهر بروم. من به دنبال چیز متفاوتی هستم و هیچ‌وقت هم به آن نمی‌رسم.» به زحمت می‌توانست احساساتش را مهار کند.

«هیچ شانس ندارم که بتوانم کاری انجام دهم و یا برای خودم کسی شوم.»
«کلی...»

«هیچ وقت هم نباید آن کتاب‌ها را می‌خواندم.» در لحن صدایش ناراحتی موج می‌زد.
«چرا؟»

«چون همه‌شان دروغ‌اند. همه آن مردم خوب و جاهای با شکوه و معجزات...» کلی سری تکان داد. «هیچ معجزه‌ای وجود ندارد.»
خانم هاستون لحظه‌ای به او نگاه کرد. کاملاً مشخص بود کلی برای خودش ارزشی قایل نیست. «کلی، معجزه وجود دارد ولی تو هم باید یک معجزه گر باشی. باید کاری کنی که معجزه اتفاق بیفتد.»
کلی با لحنی تلخ گفت: «واقعاً؟ چه‌طور باید این کار را بکنم؟»
«اول باید بدانی چه رؤیایی در سر داری. رؤیای تو این است که زندگی‌ای هیجان‌انگیز داشته باشی و با انسان‌های جالب روبرو شوی و به مکان‌های استثنایی بروی. دفعه بعد که به این‌جا آمدی به تو نشان می‌دهم چه‌طور باید به رؤیایت دست پیدا کنی.»
کلی با خود گفت: «دروغگو.»

یک هفته بعد از این‌که مدرسه کلی تمام شد، به کتابخانه رفت. خانم هاستون به او گفت: «کلی، یادت می‌آید به تو درباره معجزه و رسیدن به رؤیاهایت چه گفتیم؟»
کلی با تمسخر گفت: «بله.»

خانم هاستون پشت میز رفت و یک دسته مجله برداشت: کوسموگرل^(۱)، سونتین^(۲)، گلامور^(۳)، مادموازل، اسنس^(۴)... و آن‌ها را به

1. Cosmogirl

2. seventeen

3. Glamour

4. Essence

کلی داد.

کلی به آن‌ها نگاه کرد. «باید با این مجله‌ها چه کار کنم؟»
 «آیا تا به حال به این فکر افتاده‌ای که یک مانکن شوی؟»
 «نه.»

«به این مجله‌ها نگاه کن. بعد به من بگو آیا نظری داری که بتواند در زندگی‌ات معجزه‌ای به وجود آورد.»
 کلی اندیشید: «می‌خواهد کمکم کند ولی متوجه نیست چه می‌گوید.»
 و به خانم هاتسون گفت: «متشکرم. این کار را می‌کنم.»

کلی مجله‌ها را به پانسیون برد، آن‌ها را گوشه‌ای انداخت و فراموش‌شان کرد. و بعد از ظهر را به انجام کارهای روزمره‌اش پرداخت. آن شب، خسته بود و وقتی می‌خواست بخوابد، به یاد مجله‌هایی افتاد که خانم هاتسون به او داده بود. چندتایی را از روی کنجکاوی برداشت و مشغول تماشای‌شان شد. دنیای دیگری بود. مانکن‌ها، لباس‌های زیبایی بر تن داشتند و مردهای خوش‌قیافه و جذابی کنارشان ایستاده بودند. عکس‌ها در لندن، پاریس و مکان‌هایی بی‌زنجیر گرفته شده بود. ناگهان مشتاق شد. با عجله روب‌دوشامبرش را پوشید و وارد راهرو شد تا خود را به حمام برساند. در آینه به خود نگاه کرد. فکر کرد شاید او هم جذاب است. همیشه همه به او می‌گفتند که زیباست. و اندیشید: «حتی اگر این‌طور هم باشد، من که تجربه‌ای ندارم.» به زندگی‌اش در فیلادلفیا اندیشید و بار دیگر خود را در آینه برانداز کرد. هر کس باید از جایی شروع کند. با خود گفت: «تو باید یک معجزه‌گر باشی و معجزه زندگی را خودت به وجود آوری.»

فردا صبح زود، کلی به کتابخانه، نزد خانم هاتسون رفت.
 خانم هاتسون از دیدن کلی در آن ساعت روز متعجب شد. «صبح بخیر، کلی. به مجله‌ها نگاه کردی؟»

«بله.» نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «می‌خواهم سعی خودم را بکنم تا یک مانکن شوم. مشکل این‌جاست که نمی‌دانم باید از کجا شروع کنم.»

خانم هاتسون لیخندی زد و گفت: «من می‌دانم. به کتابچه راهنمای تلفن نیویورک نگاه کرده‌ام. تو گفستی می‌خواهی از این شهر بروی.» و بعد ورق کاغذ تایپ شده‌ای را از کیفش بیرون آورد و به کلی داد. «این فهرست تمامی نمایندگی‌های مانکن‌یابی منهن به همراه آدرس و شماره تلفن‌شان است.» دست کلی را فشرد. «هرچه زودتر شروع کن.»

کلی مات و مبهوت بود. «من... من نمی‌دانم چه‌طور از شما تشکر...» حالا می‌گویم چه‌طور می‌توانی از من تشکر کنی. باید روزی عکس‌ها را در این مجلات ببینم.»

همان شب، کلی هنگام شام گفت: «تصمیم گرفته‌ام یک مانکن بشوم.»

ناپدری‌اش به تمسخر گفت: «این احمقانه‌ترین حرفی است که تا به حال شنیده‌ام. چرا این قدر ابله شده‌ای؟ تمام مانکن‌ها فاحشه‌اند.» مادر کلی آهی کشید و گفت: «کلی، اشتباه مرا نکن. من هم رؤیاهای احمقانه‌ای داشتم. آن‌ها تو را می‌کشند. تو یک سیاه‌پوستی و پولی نداری. نمی‌گذارم بروی.»

آن واژه‌ها همانند صدای بستن در یک تابوت در گوش کلی به صدا درآمدند.

روز بعد، کلی ساعت پنج چمدانش را بست و به طرف ایستگاه اتوبوس به راه افتاد. و دوست دلار پولی را که از راه پرستاری بچه پس‌انداز کرده بود، با خود برد.

اتوبوس به طرف منهن به راه افتاد. دو ساعت راه بود و کلی در تمام

آن مدت رؤیاهایش را به تصویر کشید. می‌خواست یک مانکن حرفه‌ای شود. اندیشید: «کلی هاگ ورت اسم جالبی برای یک مانکن نیست. می‌دانم باید چه کار کنم. فقط از اسم کوچکم استفاده می‌کنم.» و مدام این جمله را در ذهنش تکرار کرد. «کلی، بهترین مانکن ما.»

در هتلی ارزان قیمت اتاق گرفت و ساعت نه، از در نخستین نمایندگی که در فهرستش بود، وارد ساختمان شد. هیچ آرایشی نداشت و لباسش در سفر چروک شده بود.

هیچ‌کس پشت میز پذیرش سالن انتظار دیده نمی‌شد. وارد یکی از اتاق‌ها شد و دید مردی پشت میزی نشسته است و مشغول نوشتن مطالبی است.

گفت: «بخشید.»

مرد زیر لب چیزی گفت ولی حتی سرش را هم بلند نکرد. کلی مکشی کرد و ادامه داد: «می‌خواستم بدانم آیا به دنبال مانکن هستید؟»

مرد غرغرکنان گفت: «نه. ما استخدام نمی‌کنیم.» کلی آهی کشید. «به هر حال، متشکرم.» و برگشت تا برود.

مرد سرش را بلند کرد و ناگهان حالتش تغییر کرد. «صبر کن! یک لحظه صبر کن! لطفاً برگرد.» ناگهان از جایش پرید و گفت: «خدای من. از کجا می‌آیی؟»

کلی مات و مبهوت به او نگاه کرد و گفت: «فیلا دلفیا.»

«منظورم این است که... مهم نیست. آیا تا به حال مانکن بوده‌ای؟»

«نه.»

«مهم نیست. این‌جا یاد می‌گیری.»

ناگهان گلوی کلی خشک شد. «منظورتان این است که... یعنی قرار

است من مانکن بشوم؟»

مرد لبخندی زد و گفت: «تو را معرفی می‌کنم. ما مشتری‌هایی داریم

که حتماً از دیدنت دیوانه می‌شوند.»
کلی به سختی می‌توانست باور کند. آنجا یکی از بزرگ‌ترین
آژانس‌های مانکن‌یابی بود و...
«من بیل لرنر^(۱) هستم. این آژانس تحت سرپرستی من است. اسم تو
چیه؟»

این همان لحظه‌ای بود که کلی مدت‌ها آرزویش را داشت.
نخستین باری بود که می‌خواست از نام جدید و یک کلمه‌ای و
حرفه‌ای‌اش استفاده کند.

لرنر به او خیره شد و گفت: «تو حتی اسم خودت را هم نمی‌دانی؟»
کلی پشتش را صاف کرد و با اعتماد به نفس کامل گفت: «البته که
می‌دانم. اسم من کلی است.»

فصل نهم

صدای هواپیمایی که بالای سرش پرواز می‌کرد، لبخندی بر لبان لویی^(۱) آورد. گری! دیر کرده بود. لویی می‌خواست برای دیدنش به فرودگاه برود، ولی او گفته بود: «خواهر، خودت را اذیت نکن. با یک تاکسی پیش تو می‌آیم.»

«اما گری، من دوست دارم...»

«اگر در خانه بمانی و منتظر باشی بهتر است.»

«برادر، هر چه تو بگویی.»

برادرش همیشه مهم‌ترین شخصیت زندگی لویی محسوب می‌شد. دوران کودکی‌اش در کلووانا، برایش همچون یک کابوس بود. از زمانی که دختر جوانی بود، احساس کرد دنیا بر علیه او قیام کرده است: از دیدن تصاویر مجلات، مانکن‌ها و هنرپیشگان سینما خجالت می‌کشید... و دلیلش هم چاقی‌اش بود. در جایی خوانده بود که دخترهای چاق و چله همانند دخترهای استخوانی زیبا نیستند. لویی رینولدز^(۲) مدام خودش را در آینه برانداز می‌کرد. موهای بلند بور، چشمان آبی و چهره‌ای رنگ پریده داشت، اما اندامش شکیل و خوش تراش نبود. با خود می‌گفت: «مردها با

1. Lois

2. Reynolds

آن شکم‌های گنده‌شان که بیرون زده است می‌توانند به راحتی به این طرف و آن طرف بروند و هیچ‌کس حرفی به آن‌ها نمی‌زند، اما اگر زنی چند کیلو اضافه وزن داشته باشد، مورد تحقیر و تمسخر قرار می‌گیرد. چرا مردهای احمق حق دارند تصمیم بگیرند زن‌ها باید چه سایزی داشته باشند؟ ۳۶ - ۲۶ - ۳۶ باشد؟»

تا جایی که لویی به خاطر داشت، هم‌کلاسی‌هایش به پشتش می‌زدند و می‌گفتند: «چه باسن گنده‌ای... خپل... گامبو...» این واژه‌ها به شدت او را می‌آزرد. اما گری همیشه آماده بود تا از او دفاع کند. هنگامی که لویی از دانشگاه تورنتو^(۱) فارغ‌التحصیل شد، به حد کافی مورد تمسخر و آزار قرار گرفته بود. با خود می‌گفت: «اگر مردی به دنبال یک زن واقعی است، من اینجایم.»

روزی اتفاق غیرمنتظره‌ای رخ داد و آن مرد از راه رسید. نامش هنری لاسان^(۲) بود. آن‌ها در یکی از مراسم‌های مذهبی کلیسا با یک‌دیگر آشنا شدند و لویی بلافاصله مجذوب او شد. هنری مردی بود بلند قد، لاغر اندام و مو بور با چهره‌ای بشاش و ظاهری آرام‌ته. پدرش کشیش کلیسا بود. لویی بیش‌تر اوقاتش را با هنری در کلیسا می‌گذراند و روزی وقتی مشغول صحبت بودند، دریافت به او علاقه‌مند شده است.

هنری گفت: «اگر فردا کاری نداری، می‌خواستم تو را به ناهار دعوت کنم.»

لویی تردیدی به دل راه نداد و بلافاصله گفت: «متشکرم. می‌آیم.» هنری لاسان او را به ساسافراز^(۳)، یکی از معروف‌ترین رستوران‌های تورنتو برد. فهرست غذا، بسیار اشتها آور بود ولی لویی تصمیم گرفت سالاد سفارش دهد چون نمی‌خواست هنری فکر کند او دختری پرخور است.

1. Toronto

2. Henry Lawson

3. Sassafras

هنری متوجه شد او می‌خواهد فقط سالاد سفارش دهد و گفت: «اما سالاد که غذا نمی‌شود.»

لویی به دروغ گفت: «من رژیم دارم.»

هنری با مهربانی به او نگاه کرد و گفت: «لویی، من نمی‌خواهم تو وزنت را کم کنی. من تو را همین‌طور که هستی، دوست دارم.» ناگهان لویی احساس شادی کرد. هنری اولین مردی بود که چنین حرفی به او زده بود.

هنری گفت: «الان برایت یک استیک، کمی سیب‌زمینی و سالاد سفارش می‌دهم.»

یافتن مردی که آنقدر خوب باشد و بتواند اشتها و ولع او را به غذا درک کند، خارق‌العاده بود.

طی چند هفته بعد، آن‌ها غالباً یک‌دیگر را ملاقات می‌کردند. سپس، کمتر از یک ماه پس از اولین قرار ملاقات‌شان، هنری گفت: «لویی، من عاشق تو هستم. می‌خواهم همسرم شوی.»

لویی جملاتی را شنید که فکر می‌کرد هیچ‌گاه در زندگی‌اش نخواهد شنید. گفت: «هنری، من هم عاشقت هستم. می‌خواهم همسرت شوم.»

مراسم عروسی در کلیسایی برگزار شد که در آن با هم آشنا شده بودند. گری و چند تن از دوستان‌شان هم آنجا بودند و مراسم زیبایی با حضور پدر هنری برگزار شد. لویی تا به حال این‌قدر احساس خوشبختی نکرده نبود.

کشیش لاسان از آن‌ها پرسید: «برای ماه عمل به کجا می‌روید؟»
هنری گفت: «به دریاچه لوئیس^(۱). آنجا بسیار زیباست.»

«عالیست.»

هنری دستش را دور کمر لویی انداخت و گفت: «دلم می‌خواهد هر روز برای مان مانند روزهای ماه عسل مان باشد.»

بلافاصله پس از عروسی به طرف دریاچهٔ لوئیس به راه افتادند. مکان سرسبز و با شکوهی در بانف نشنال پارک^(۱) و در دل کوه‌ها بود. اواخر بعد از ظهر و هنگامی که پرتوهای خورشید بر دریاچه می‌تابید، به آن‌جا رسیدند.

هنری او را در آغوش گرفت و گفت: «گرسنه‌ای؟»

لویی به چشمان او نگاه کرد و گفت: «نه.»

«من هم گرسنه نیستم. می‌خواهم با تو باشم.»

«من هم همین‌طور، عزیزم.»

دو دقیقه بعد در کنار هم بودند و هنری با لطافت و زیبایی هرچه تمام‌تر به او عشق ورزید.

«اوه، عزیزم، واقعاً دوستت دارم.»

هنری گفت: «لویی، من هم واقعاً دوستت دارم.» بعد از جا برخاست.

«حالا باید کفارهٔ گناه‌مان را بدهیم.»

لویی با تعجب به او نگاه کرد. «چه گفتی؟»

«زانو بز.»

لویی خندید. «عزیزم، خسته نشدی؟»

«گفتم زانو بز.»

لویی لبخندی زد و گفت: «بسیار خوب.»

لویی زانو زده بود که در کمال تعجب دید هنری کمر بند بزرگی را از شلوارش بیرون کشید. به طرف او رفت و قبل از این‌که لویی متوجه شود

قصده چه کاری را دارد، با کمر بند ضربه محکمی به باسن او زد.
لویی فریاد زد و خواست بلند شود. گفت: «تو چه کار...؟»
هنری او را به پایین هل داد. «عزیزم، گفتم که باید کفاره گناهان را
بدهیم.» کمر بند را بلند کرد و بار دیگر ضربه‌ای محکم به او زد.
«بس کن! بس کن!»

«همان‌جا بمان.» صدایش پر از شور و اشتیاق بود.
لویی سعی کرد بلند شود اما هنری او را با یک دست محکم گرفته بود
و با دست دیگرش به او کمر بند می‌زد.
لویی احساس کرد پوست باسنش کنده شده است. «هنری! خدایا! بس
کن!»

سرانجام هنری بلند شد، نفس عمیق و لرزانی کشید و گفت: «دیگر
خوب شد.»

لویی به سختی می‌توانست حرکت کند. احساس می‌کرد خون از
زخم‌هایش جاری شده است. نمی‌توانست حرف بزند. فقط با وحشت به
شوهرش خیره شده بود.

«رابطه جنسی یک گناه است. ما باید بر این وسوسه مان غلبه کنیم.»
لویی با ناباوری سرش را تکان داد. نمی‌توانست حرف بزند و اتفاقی
را که رخ داده بود، باور نمی‌کرد.

ادامه داد: «به آدم و حوا فکر کن و به آغاز نابودی بشر.»
لویی گریه می‌کرد و نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد.
هنری او را در آغوش گرفت و گفت: «حالا دیگر تمام شده است. من
دوستت دارم.»

لویی با نااطمینانی گفت: «من هم دوستت دارم، ولی...»
«نگران نباش. ما موفق شدیم بر گناهان غلبه کنیم.»
لویی اندیشید: «پس یعنی این کار او برای اولین و آخرین بار بود. حتماً
پسر کشیش‌ها در روز اول ازدواج‌شان باید چنین کاری کنند. خدا را شکر

که تمام شد.»

هنری او را به خود نزدیک تر کرد و گفت: «خیلی دوستت دارم. بیا برویم شام بخوریم.»

به رستوران رفتند. لویی به سختی می توانست بنشیند. درد پشتش وحشتناک بود ولی خجالت می کشید از خدمتکار بخواهد برایش کوسنی بیاورد.

هنری گفت: «خودم سفارش می دهم.» برای خودش یک ظرف سالاد و برای لویی هم یک پرس غذای مفصل سفارش داد. «عزیزم، تو باید بنیهات را حفظ کنی.»

هنگام شام، لویی به واقعه‌ای که رخ داده بود، اندیشید. هنری بهترین مردی بود که تا به حال دیده بود. و آن رفتار، به نظر لویی عجیب می آمد. به هر حال همه چیز تمام شده بود و آماده بود تا بقیه عمرش را در کنار آن مرد بگذرانند.

پس از تمام شدن غذا، هنری دسر مفصلی برای لویی سفارش داد و گفت: «خیلی دوستت دارم.»

لویی لبخندی زد و گفت: «من هم همین طور.»

پس از اتمام شام هنری گفت: «بیا به اتاقمان برگردیم.»

«بسیار خوب.»

وقتی به اتاق برگشتند، هنری او را در آغوش گرفت و درد لویی ظاهراً از میان رفت. عشق و ورزی هنری آرام و با لطافت بود و حتی از قبل هم اشتیاق بیش تری داشت.

لویی شوهرش را در آغوش گرفت و گفت: «تو فوق العاده‌ای.»

هنری سرش را تکان داد و گفت: «حالا باید کفاره گناهان را بدهیم.

زانو بزَن.»

اواسط شب، هنگامی که هنری در خواب بود، لویی بدون سر و صدا چمدانش را جمع کرد و گریخت. با هواپیمایی به ونکوور رفت و با گری تماس گرفت. ناهار را با یک دیگر خوردند و لویی ماجرا را برای برادرش تعریف کرد.

گفت: «می‌خواهم طلاق بگیرم ولی باید از این شهر نقل مکان کنم.»
گری لحظه‌ای اندیشید و گفت: «خواهر، دوستی دارم که صاحب یک شرکت بیمه در دنور است که ۲۴۰ کیلومتر با این‌جا فاصله دارد.
(«عالیست.»)

گری گفت: «با او صحبت می‌کنم.»

دو هفته بعد لویی در شرکت بیمه دوست گری مشغول به کار شد. گری مدام با لویی در تماس بود. لویی خانه کوچک و راحتی خرید که چشم‌اندازی زیبا داشت و برادرش نیز می‌توانست هر لحظه به ملاقات او برود. آخر هفته‌های بسیار خوبی در کنار هم داشتند. به اسکی می‌رفتند، ماهیگیری می‌کردند یا فقط روی کاناپه‌ای می‌نشستند و با یک دیگر حرف می‌زدند. گری همیشه به او می‌گفت: «خواهر، من به تو افتخار می‌کنم.» و البته لویی هم به موفقیت‌های گری افتخار می‌کرد. برادرش مدرک دکترای علوم داشت، برای شرکتی بین‌المللی کار می‌کرد و تفریح مورد علاقه‌اش خلبانی بود.

لویی در همین افکار بود که ناگهان ضربه‌ای به در خانه‌اش نواخته شد. از پنجره به بیرون نگاه کرد تا ببیند کیست و او را شناخت. تام هیوینر^(۱)، دوست گری بود که قدی بلند و قیافه‌ای خشن داشت.
لویی در را گشود و هیوینر وارد شد.

«سلام، تام.»

«لویی.»

«گری هنوز نرسیده است. فکر می‌کنم چند لحظه پیش صدای هواپیمایش را شنیدم. هر لحظه ممکن است سر و کله‌اش پیدا شود. می‌خواهی منتظرش بمانی یا...»

تام به او خیره نگاه می‌کرد. «مگر اخبار را گوش نمی‌دهی؟»
لویی سری تکان داد و گفت: «نه. مگر چه شده؟ امیدوارم درگیر جنگ دیگری نشده باشیم.»

«لویی، باید خبر بدی به تو بدهم. واقعاً خبر ناراحت‌کننده‌ای است.»
صدایش خشن بود. «در مورد گری است.»

ناگهان لویی شق و رق ایستاد. «چه شده؟»
«او در راه آمدن به این‌جا کشته شده است.» متوجه شد چشمان لویی فروغش را از دست داد. «واقعاً متأسفم. می‌دانستم شما دو تا چه قدر به یک‌دیگر علاقه‌مند بودید.»

لویی سعی کرد حرفی بزند ولی سرش گیج می‌رفت. «چه‌طور... چه...؟»

تام هیونر او را به طرف کاناپه راهنمایی کرد تا بنشیند.
لویی نشست و نفس عمیقی کشید. «چه... چه اتفاقی افتاد؟»
«هواپیمای گری با یکی از کوههای اطراف دنور اصابت کرد.»
لویی احساس ضعف کرد. «تام، می‌خواهم تنها باشم...»
تام با نگرانی به او نگاه کرد. «لویی، مطمئنی؟ من می‌توانم پیش تو بمانم و...»

«متشکرم، ولی خواهش می‌کنم برو.»
تام هیونر مردد بود ولی بعد سری تکان داد و گفت: «شماره تلفنم را که داری. هر وقت خواستی با من تماس بگیر.»
لویی متوجه رفتن او نشد. بهت‌زده نشست. مانند این بود که به او گفته

باشند خودت مرده‌ای. دوران کودکی‌شان را به یاد آورد. گری همیشه مراقب او بود و با پسرهایی که به لویی آزار می‌رساندند، دعوا می‌کرد. وقتی هم بزرگ‌تر شدند، لویی را به بیس‌بال، سینما و میهمانی‌های مختلف می‌برد. آخرین بار، یک هفته پیش با هم بودند. خاطره آن روز همانند فیلمی محو و مبهم در ذهنش به نمایش درآمد.

هر دو پشت میز اتاق غذاخوری نشسته بودند. «گری، چرا غذا نمی‌خوری؟»

«خواهر، خیلی خوشمزه شده است فقط اشتها ندارم.»

لویی لحظه‌ای به او نگاه کرد. «آیا مطلبی هست که می‌خواهی با من در میان بگذاری؟»

«تو همیشه همه چیز را می‌فهمی، این‌طور نیست؟»

«آیا مربوط به کارت می‌شود؟»

«بله.» بشقاب غذایش را دور کرد. «فکر می‌کنم زندگی‌ام در خطر است.»

لویی وحشت‌زده به او نگریست. «چه گفتی؟»

«خواهر، نیمی از مردم دنیا می‌دانند چه اتفاقی قرار است رخ دهد. دوشنبه به این‌جا پرواز می‌کنم و شب را پیش‌ت می‌مانم. و صبح سه‌شنبه به طرف واشنگتن به راه می‌افتم.»

لویی گیج شده بود. «چرا واشنگتن؟»

«تا دربارهٔ پریماس^(۱) با آن‌ها صحبت کنم.» و بعد گری همهٔ ماجرا را برایش تعریف کرد.

اینک گری مرده بود. به لویی گفته بود: «فکر می‌کنم زندگی‌ام در خطر است.» برادرش به‌طور تصادفی کشته نشده بود. او را به قتل رسانده

بودند.

لویی به ساعتش نگاه کرد. آن موقع شب برای انجام هر کاری دیر بود ولی فردا صبح تلفنی می‌زد تا انتقام خون برادرش را بگیرد. و کاری را که گری می‌خواست انجام دهد، به پایان می‌رساند. ناگهان احساس پوچی کرد. به سختی از روی کاناپه برخاست. شام نخورده بود. ولی فکر خوردن، حالش را به هم می‌زد.

لویی به طرف اتاق خواب رفت و روی تخت‌خواب افتاد. به حدی خسته بود که نمی‌توانست لباس‌هایش را عوض کند. مات و مبهوت دراز کشید تا این‌که سرانجام خوابش برد.

خواب دید که با گری سوار قطاری تندرو شده است و تمام مسافران کوپه سیگار می‌کشند. هوا گرم شده بود و از شدت دود، سرفه می‌کرد. چشمانش را گشود. بهت‌زده به اطراف نگریست. اتاق خوابش غرق در آتش بود. پرده‌ها در شعله‌های آتش می‌سوختند و اتاق پر از دود بود. لویی تلوتلوخوران از تخت‌خواب برخاست. نمی‌توانست نفس بکشد. در حالی که سعی می‌کرد نفسش را نگاه دارد، به سختی خود را به اتاق نشیمن رساند. شعله‌های آتش، اتاق را فرا گرفته بود و دود زیادی در اتاق به چشم می‌خورد. تلوتلوخوران خود را به در رساند. احساس کرد پاهایش قدرتی ندارند و روی زمین افتاد.

آخرین چیزی که لویی رینولدز به خاطر داشت این بود که شعله‌های آتش، حریصانه به طرفش می‌رفتند.

فصل دهم

وقایع با سرعتی گیج‌کننده برای کلی اتفاق افتادند. به زودی به تمام فوت و فن‌های مانکنی آشنا شد و با گذراندن یک دوره فشرده، با طرز راه رفتن، ایستادن و برقراری حالت تعادلش آشنا شد. بیش‌تر کار مانکنی مربوط به نمایش حالات مختلف می‌شد و از نظر کلی این کار نوعی نمایش بود چون نه احساس زیبایی می‌کرد و نه باور داشت که دوست‌داشتنی است.

او از عرضه تصاویر شهوت‌انگیز امتناع می‌کرد و اجازه نمی‌داد هیچ مردی به او نزدیک شود. طی مدت دو سال، به مقام بهترین مانکن رسید. و به تبلیغ محصولات مختلف شهرهای زیادی پرداخت. کلی بیش‌تر اوقاتش را در پاریس می‌گذراند و بیش‌تر مشتری‌های مهم نمایندگی‌ای که در آن کار می‌کرد در آن شهر بودند.

روزی، بعد از یک نمایش مد محسورکننده در نیویورک، و قبل از این‌که به پاریس برود، به دیدن مادرش رفت. به نظر پیرتر و فرسوده‌تر از گذشته می‌آمد. اندیشید: «باید او را از این‌جا ببرم. یک آپارتمان زیبا برایش می‌خرم و از او مراقبت می‌کنم.»

ظاهراً مادرش از دیدن او خوش‌حال شد. «کلی، از این‌که می‌بینم سرحالی، خیلی خوش‌حالم. از چک‌هایی که هر ماه برایم می‌فرستی، متشکرم.»

«مادر، حرفش را نزن. باید دربارهٔ موضوعی با تو صحبت کنم. نقشه‌ای دارم. می‌خواهم با من بیایی و...» همان لحظه ناپدری‌اش وارد اتاق شد. «ببیند چه کسی به دیدن ما آمده است! این‌جا چه کار می‌کنی؟ حتماً برای نشان دادن لباس‌های پر زرق و برقت به این‌جا آمده‌ای.» کلی با خود گفت: «دفعهٔ بعد این کار را می‌کنم.»

کلی قبل از رفتن به پاریس، یک توقف کوتاه دیگر داشت. به کتابخانهٔ عمومی‌ای رفت که ساعات شیرینی را در آن گذرانیده بود. هنگامی که با تعداد زیادی مجله به در کتابخانه رسید، خاطرات در ذهنش به تصویر درآمدند.

خانم هاستون پشت میز نش نبود. کلی وارد شد و دید خانم هاستون با چهره‌ای بشاش کنار یکی از قفسه‌ها ایستاده بود و کتاب‌ها را در آن می‌چید. لباسی زیبا و دست‌دوز بر تن داشت. وقتی خانم هاستون صدای باز شدن در را شنید، گفت: «تا چند لحظهٔ دیگر می‌آیم.» بعد برگشت تا ببیند چه کسی است. «کلی!» تقریباً فریاد کشید و گفت: «اوه، کلی.»

به طرف هم دویدند و یک‌دیگر را در آغوش گرفتند. خانم هاستون کلی را عقب کشید و به او نگاه کرد. «نمی‌توانم باور کنم تویی! در شهر چه می‌کنی؟»

«به دیدن مادرم آمده‌ام ولی می‌خواستم شما را هم ببینم.»

«به تو افتخار می‌کنم. چه خبر؟»

«خانم هاستون، یادتان می‌آید وقتی پرسیدم چه طور می‌توانم از شما تشکر کنم گفتید دوست دارید عکس من را در مجلات مد ببینید؟» و کلی

دسته‌ای مجله به خانم هاتسون داد که شامل مجلات ال، کاسمو پولیتن^(۱)، ونیتی فر^(۲) و وگ^(۳) می‌شدند. عکس کلی پشت جلد تمام مجلات بود. «واقعاً زیبا هستند.» خانم هاتسون خندید. «می‌خواهم چیزی به تو نشان بدهم.» پشت میزش رفت و دسته‌ای از همان مجلات را از کشو بیرون آورد.

برای لحظه‌ای زبان کلی بند آمد. «چه طور می‌توانم از شما تشکر کنم؟ شما زندگی‌ام را تغییر دادید.»
«نه، کلی. تو خودت زندگی‌ات را تغییر دادی. من فقط کمی مشوق بودم. و کلی...»
«بله؟»

«من هم از تو متشکرم چون دیگر آدم شیک پوشی شده‌ام!»

از آن جایی که کلی برای خلوتش ارزش زیادی قایل بود، گاهی اوقات شهرتش موجب ناراحتی‌اش می‌شد. هجوم عکاسان ناراحتش می‌کرد و از افرادی که نمی‌شناخت، واهمه داشت. از تنهایی لذت می‌برد و اندیشیدن به مارک، به او آرامش می‌داد. نخستین روز دیدارشان را به یاد آورد...
در رستوران هتل جورج^(۴) مشغول خوردن ناهار بود که مرد بدلباسی به طرفش رفت و به او خیره شد. چهره‌ی رنگ‌پریده‌اش تداعی‌گر مردی بود که هیچ‌گاه رنگ آفتاب را به خود ندیده است. یکی از مجلات ال را به همراه داشت و صفحه‌ای را که مربوط به عکس‌های کلی بود، گشود.
گفت: «ببخشید.»

کلی با ناراحتی سرش را بلند کرد و گفت: «بله؟»
«من عکس‌تان را در... من این مقاله را درباره‌ی شما خواندم و متوجه شدم در فیلادلفیا به دنیا آمده‌اید.» با شور و شوق ادامه داد: «من هم آن‌جا

1. Cosmopolitan

2. Vanity Fair

3. Vogue

4. George

به دنیا آمده‌ام و وقتی عکس‌های تان را دیدم، احساس کردم شما را می‌شناسم و...»

کلی با سردی گفت: «شما مرا نمی‌شناسید و من هم از غریبه‌ها خوشم نمی‌آید.»

«اوه، متأسفم.» آب دهانش را قورت داد. «من نمی‌خواستم... من یک غریبه نیستم. منظورم این است که... من مارک هریس هستم و در شرکت بین‌المللی کینگزلی کار می‌کنم. وقتی شما را دیدم... فکر کردم ممکن است دوست نداشته باشید تنها ناهار بخورید و ما می‌توانیم...»
کلی نگاه تندی به او انداخت. «شما اشتباه فکر کرده‌اید. حالا هم بروید.»

مارک به لکنت افتاد. «من... من نمی‌خواستم مزاحم تان شوم. فقط به این دلیل بود که من...» متوجه نگاه کلی شد. «من می‌روم.»
و در حالی که مجله‌ها را با خود به همراه داشت، دور شد. کلی اندیشد:
«(بالاخره از شرش خلاص شدم.)»

کلی قراردادی یک هفته‌ای برای پندن نمایش مد با مجلات مختلف بست. روز بعد از ملاقاتش با مارک هریس، در اتاق رختکن بود و لباس می‌پوشید که تعدادی سبد گل به دستش رسید. کارتی روی یکی از سبدها بود: خواهش می‌کنم مرا ببخشید که مزاحمتان شدم. مارک هریس.
کلی کارت را پاره کرد و گفت: «این گل‌ها را به بیمارستان کودکان بفرستید.»

روز بعد، مسئول لباس با بسته‌ای، به رختکن رفت. «کلی، یک نفر این را برای تو فرستاده است.»
یک گل ارکیده بود. روی کارتی نوشته شده بود: امیدوارم مرا ببخشید باشید. مارک هریس.

کلی این بار هم کارت را پاره کرد. گفت: «گل را نگه دار.»

پس از آن، هدایای مارک هریس هر روز به دست کلی می‌رسیدند: سبد میوه، تاج گلی کوچک، عروسکی زیبا. کلی همه را دور می‌انداخت. اما هدیهٔ بعدی متفاوت بود: توله سگ پودل فرانسوی زیبایی بود که رویانی قرمز دور گلویش به چشم می‌خورد و کارتی روی آن قرار داشت که نوشته بود: نام این سگ آنجل^(۱) است. امیدوارم مثل من دوستش داشته باشید. مارک هریس.

کلی با اطلاعات تلفن تماس گرفت تا شمارهٔ تلفن شرکت بین‌المللی کینگزلی را بگیرد. وقتی به آن‌ها تلفن زد، از تلفنچی پرسید: «آیا مردی به نام مارک هریس برای تان کار می‌کند؟»

«Oui, Mademoiselle (بله مادموازل).»

«می‌توانم با ایشان صحبت کنم؟»

«یک لحظه گوشی را نگه دارید.»

دقیقه‌ای بعد کلی صدای آشنای مارک را شنید. «الو؟»

«آقای هریس؟»

«بله.»

«کلی هستم. تصمیم گرفته‌ام ناهار را با شما بخورم.»

ناگهان سکوتی از روی بهت برقرار شد و بعد مارک گفت: «واقعاً؟ و

این... واقعاً عالیت.»

و کلی می‌توانست هیجان را در صدایش بشنود.

«ساعت یک بعد از ظهر به رستوران لوران^(۲) می‌آیم.»

«عالیت. متشکرم. من...»

«من خودم ترتیب رزرو میز را می‌دهم. خداحافظ.»

مارک هریس پشت میزی در رستوران لوران منتظر ایستاده بود که کلی

به همراه توله پودل وارد شد.

چهره مارک بشاش شد. «شما... شما آمدید. من مطمئن نبودم که... و شما آنجل را هم آورده‌اید.»

«بله.» سگ را دست مارک داد و با سردی گفت: «می‌توانی با او ناهار بخوری.» و بعد پشتش را کرد تا برود.

مارک گفت: «نمی‌فهمم. فکر کردم...»

کلی با عصبانیت گفت: «خوب، برای آخرین بار به شما توضیح می‌دهم تا بفهمید. لطفاً دیگر مزاحم من نشوید. حالا فهمید؟»

چهره مارک هریس کمی سرخ شد. «بله، بله، البته. من متأسفم... نمی‌خواستم... فقط فکر کردم... نمی‌دانم چه کار... بگذارید برای تان توضیح بدهم. ممکن است فقط یک لحظه بنشیند؟»

کلی می‌خواست پاسخ منفی بدهد ولی نشست و با نگاه تحقیرآمیزی گفت: «بفرمائید.»

مارک هریس نفس عمیقی کشید. «واقعاً متأسفم. نمی‌خواستم شما را ناراحت کنم. و آن چیزها را هم برای تان فرستادم تا مرا ببخشید. فقط می‌خواستم به من فرصت دهید تا... زنتی عکس تان را دیدم، احساس کردم یک عمر است شما را می‌شناسم. و وقتی خودتان را دیدم، به نظرم آشنا تر...» به لکنت افتاده بود و نفس نفس می‌زد. «من... باید می‌دانستم کسی مثل شما هیچ وقت مجذوب آدمی مثل من نمی‌شود... من... من مثل پسر بچه‌ای احمق رفتار کردم. واقعاً شرمنده‌ام. فقط به این دلیل است که... نمی‌دانستم چه طور باید احساسم را برای تان بیان کنم و...» صدایش ضعیف شد. آسیب‌پذیری نمایانی در مورد او وجود داشت. «من خوب نمی‌توانم احساساتم را بیان کنم. تمام عمر تنها بوده‌ام. تا به حال کسی... وقتی شش سال داشتم، پدر و مادرم جدا شدند و دعوای سختی در گرفت. هیچ‌کدام از آن‌ها مرا نمی‌خواستند.»

کلی بدون کلمه‌ای حرف به او نگاه می‌کرد. جملات مارک در ذهنش

طنین افکند و خاطرات مدفون قدیمی را دوباره برایش زنده کرد. «چرا قبل از به دنیا آمدنش از شرش خلاص نشدی؟»

مارک ادامه داد: «من در پرورشگاه‌های زیادی بزرگ شدم و هیچ‌کس به من توجهی نداشت...»

کلی می‌توانست صدای مادرش را بشنود که می‌گفت: «این‌ها عموهای تو هستند. آن‌ها را اذیت نکن.»

مارک ادامه داد: «به نظر می‌آمد نمی‌توانم هیچ کاری را به درستی انجام دهم...» و در همان لحظه خاطره‌ای دیگر در ذهن کلی زنده شد. «ناهار افتضاح است... رنگ آن لباس به تو نمی‌آید... هنوز حمام‌ها را نشسته‌ای...» مارک گفت: «آن‌ها از من خواستند تا از مدرسه بیرون بیایم و در گاراژی کار کنم ولی من... من می‌خواستم یک دانشمند شوم. آن‌ها می‌گفتند من خیلی کودنم و...»

کلی به شنیدن سخنان او علاقه‌مندتر شد چون با شنیدن آن‌ها به یاد گذشته‌اش می‌افتاد: «تمام مانکن‌ها فاحشه‌اند...»

«آرزو داشتم به دانشگاه بروم ولی آن‌ها گفتند کار من نیازی به تحصیلات ندارد. وقتی بورسیه ام‌آی‌تی^(۱) را گرفتم، گفتند حتماً همان سال اول رد می‌شوم...»

شنیدن سخنان این غریبه مانند به نمایش گذاشتن دوباره زندگی خودش بود: «دانشگاه؟ چهار سال از عمرت را تلف می‌کنی...» کلی نشسته بود و سخت تحت تأثیر حرف‌های او قرار گرفته بود. و همان احساسات دردآوری را حس می‌کرد که غریبه پشت میز نیز احساس کرده بود.

«وقتی از ام‌آی‌تی فارغ‌التحصیل شدم، به این‌جا آمدم تا برای شرکت بین‌المللی کینگزلی کار کنم. اما همیشه تنها بودم.» مکشی طولانی کرد و

ادامه داد: «مدت‌ها پیش در جایی خواندم که مهم‌ترین مسئله در زندگی پیدا کردن کسی است که دوستش داشته باشی و او هم دوستت داشته باشد... و من به این مطلب معتقدم.»

کلی ساکت نشسته بود.

مارک هریس با دست‌پاچگی گفت: «اما هیچ‌وقت چنین کسی را پیدا نکردم و نزدیک بود امیدم را از دست بدهم. و بعد روزی که شما را دیدم...» نمی‌توانست به حرفش ادامه بدهد.

در حالی که آنجل را بغل کرده بود، از جا برخاست. «واقعاً به خاطر همه‌چیز متأسفم. قول می‌دهم دیگر مزاحم‌تان نشوم. خدا حافظ.»

کلی متوجه شد مارک قصد رفتن دارد. گفت: «با سگم کجا می‌روید؟»

هریس مات و مبهوت برگشت: «بیخشید؟»

«آنجل مال من است. مگر شما او را به من ندادید؟»

مارک متعجبانه ایستاده بود. گفت: «بله ولی شما گفتید...»

«آقای هریس، با شما معامله‌ای می‌کنم. آنجل پیش من باشد و شما

هم می‌توانید مرا ببینید.»

لحظه‌ای طول کشید و بعد لبخند مارک تمام فضای اتاق را روشن

کرد. «منظورتان این است که من می‌توانم... شما اجازه می‌دهید من...؟»

کلی گفت: «بهتر نیست امشب هنگام شام در این مورد صحبت

کنیم؟»

و کلی نمی‌دانست آینده برایش چه نقشه‌ای دارد.

فصل یازدهم

پاریس، فرانسه

تحقیقات مربوط به خودکشی برج ایفل

در اداره مرکزی پلیس رویی^(۱) واقع در خیابان هنارد^(۲) بخش دوازدهم، بازپرسی‌ای صورت می‌گرفت. سرپرست برج ایفل به سؤالات کارآگاه آندری بلموندو^(۳) و پیر مارای^(۴) پاسخ می‌داد.

دوشنبه ششم ماه می

ساعت ۱۰ صبح

فرد مورد بازرسی: رنی پاسکال^(۵)

بلموندو: آقای پاسکال، ما دلایلی داریم که نشان می‌دهد مارک هریس، مردی که ظاهراً از برج دیدبانی برج ایفل سقوط کرد، به قتل رسیده است.

1. Reuilly

2. Henard

3. Andre Belmondo

4. Pierre Marais

5. Rene Pascal

پاسکال: قتل؟ اما... به من گفته‌اند این اتفاق تصادفی بوده و...
 مارای: او به طور تصادفی از روی آن نرده‌ها نیفتاده. ارتفاع آن‌ها
 بسیار زیاد است.

بلموندو: و ما به این نتیجه رسیده‌ایم که قربانی انگیزه‌ای برای
 خودکشی نداشته است. در حقیقت با همسرش برای تعطیلات آخر هفته
 برنامه‌های مفصلی چیده بود. همسر او کلی، یک مانکن است.»
 پاسکال: آقایان، متأسفم اما من نمی‌دانم این مسئله چه ارتباطی...
 چرا من را به این‌جا آورده‌اید؟

مارای: تا کمک کنید بعضی نقاط مبهم برای من روشن شود. آن شب
 رستوران برج چه ساعتی تعطیل شد؟

پاسکال: ساعت ۱۰ شب. هوا توفانی بود و رستوران ژول ورن^(۱)
 مشتری نداشت، به همین دلیل تصمیم گرفتیم...

مارای: چه ساعتی آسانسورها بسته شدند؟
 پاسکال: آسانسورها معمولاً تا نیمه شب باز هستند، اما آن شب به
 دلیل عدم حضور بازدیدکنندگان برج و یا کسانی که برای صرف شام
 می‌آمدند، آن‌ها را ساعت ۱۰ شب بستم.

بلموندو: یعنی آسانسوری را هم که به برج دیدبانی می‌رفت، بستید؟
 پاسکال: بله. همه را بستم.

مارای: آیا امکان دارد کسی بتواند بدون استفاده از آسانسور خودش
 را به برج دیدبانی برساند؟

پاسکال: خیر. آن شب تمام وسیله‌ها بسته شده بودند. متوجه نمی‌شوم
 این سؤالات برای چیست؟ اگر...

بلموندو: حالا برای تان توضیح می‌دهم. آقای هریس را از بالای برج
 دیدبانی به پایین پرتاب کرده‌اند. و مطمئن هستیم از بالای برج دیدبانی

پرتاب شده است چون وقتی نرده‌ها را بازرسی کردیم، بالای آن‌ها خراش برداشته بود و رده‌های سیمانی که ته کفش هریس جا گرفته بودند، با سیمان روی نرده‌ها یکسان بودند. اگر آسانورها کار نمی‌کردند، آقای هریس چه‌طور در نیمه‌شب خودش را به آن بالا رسانده بود؟ پاسکال: نمی‌دانم. بدون آسانور... بدون آسانور این کار غیرممکن است.

مارای: اما برای رفتن آقای هریس و قاتل یا قاتلین او و برگشتن آن‌ها، از آسانور استفاده شده است.

بلموندو: ممکن است غریبه‌ای آسانورها را راه انداخته باشد؟ پاسکال: خیر. مسئولان آسانور هیچ‌وقت هنگام کار، آسانور را ترک نمی‌کنند و شب‌ها آسانورها با کلید مخصوص قفل می‌شوند. مارای: چند کلید وجود دارد؟

پاسکال: سه تا. یک کلید نزد من است و آن دوتای دیگر هم این‌جا هستند.

بلموندو: آیا اطمینان دارید آخرین آسانور ساعت ده شب قفل شد. پاسکال: بله.

مارای: چه کسی مسئول آن بود؟

پاسکال: توث^(۱). جرارد^(۲) توث.

مارای: می‌خواهم با او صحبت کنم.

پاسکال: من هم همین‌طور.

مارای: منظورتان چیست؟

پاسکال: از آن شب به بعد دیگر کسی او را ندیده است. با آپارتمان‌ش تماس گرفتم اما کسی جواب نداد. با صاحبخانه‌اش هم تماس گرفتم و فهمیدم او اسباب‌کشی کرده است.

مارای: و هیچ آدرسی نگذاشته است؟
پاسکال: همین طور است. او ناپدید شده است.

«ناپدید شده است؟ آیا شما درباره هودینی^(۱) بزرگ صحبت می کنید یا مسئول یک آسانسور؟»

این جمله را کلود رینود^(۲)، مدیر کل اداره مرکزی پلیس بین المللی بر زبان آورد. رینود مردی کوتاه قد و پراثرزی بود که دهه پنجاه سالگی اش را می گذراند و بیست سال از سنوات خدمتش در اداره پلیس می گذشت. رینود، ریاست جلسه ای را در اتاق کنفرانس طبقه هفتم اداره مرکزی پلیس بین المللی به عهده داشت. سازمان پلیس بین المللی، اداره مشترک اطلاعاتی ای است که در هفتاد و هشت کشور، مسئول گردآوری و پخش اطلاعات به ۱۲۶ پایگاه پلیس در ۷۸ کشور جهان است. ساختمان این اداره در سنت کلود^(۳)، ند کیلومتری غرب پاریس واقع است و توسط کارآگاهان اسبق سورت ناسیونال^(۴) و پرفکتوری پاری^(۵) اداره می شود. دوازده مرد پشت میز بزرگ کنفرانس نشسته بودند. و از کارآگاه بلموندو سؤالاتی می کردند.

رینود با بی حوصلگی گفت: «پس شما و کارآگاه مارای نتوانستید اطلاعاتی به دست آورید که چه طور مردی در منطقه ای که ورودش به آن جا در وهله اول برای او و بعد هم برای قاتلان غیرممکن بود، به قتل رسیده است؟ منظورتان همین است؟»

«من و مارای با همه کسانی که...»

«مهم نیست. می توانید بروید.»

«بله، قربان.»

۱. شعبده باز و چشم بند معروف آمریکایی.

2. Claude Renaud

3. St. Cloud

4. Surete Nationale

5. Prefecture de Paris

همگی شاهد رفتن کارآگاه توییخ شده از اتاق بودند. یکی از مردها گفت: «خوب، او نتوانست کمکی بکند.»
رینود آهی کشید. «برعکس. همه حرف‌های او شکایات ما را تأیید کرد.»
همگی با تعجب به رینود نگاه کردند.

«آقایان، ما با معمایی پیچیده روبرو هستیم. طی پانزده سالی که در این اداره کار می‌کنم، در مورد قتل‌های زنجیره‌ای، گانگسترهای بین‌المللی، ضرب و شتم و انتقام‌جویی‌های مختلف تحقیق کرده‌ایم و همه این جرایم غیرقابل تصور بوده‌اند.» مکشی کرد و ادامه داد: «طی این همه سال تا به حال با چنین پرونده‌ای روبرو نشده‌ام. به همین دلیل اطلاعیه‌ای به اداره کل نیویورک می‌فرستم.»

منهتن: نیویورک

فرانک بیگلی^(۱)، سربازرس کل منهتن، مشغول خواندن پرونده‌ای بود که رینود برایش فرستاده بود که ارل گرینبرگ و رابرت پراگیتزر وارد اتاق شدند.

«قربان، می‌خواستید ما را ببینید؟»

«بله. بنشینید.»

هر کدام روی صندلی‌ای نشستند.

بیگلی کاغذی را به آن‌ها نشان داد. «این اطلاعیه را امروز صبح پلیس بین‌المللی فرستاده است.» و مشغول خواندن شد: «شش سال پیش، دانشمندی ژاپنی به نام آکیرا ایسو^(۲) خود را از سقف اتاق هتلی در توکیو حلقه‌آویز کرد. آقای ایسو در سلامت کامل به سر می‌برد، به تازگی ترفیع گرفته بود و آن‌طور که شواهد نشان می‌دهد دارای روحیه‌ای بسیار قوی

بود.»

«ژاپن؟ این مطلب چه ارتباطی به...؟»

«اجازه بدهید ادامه بدهم. سه سال پیش، مادلین اسمیت^(۱)، دانشمند سویسی سی و دو ساله‌ای شیرگاز آپارتمانش را در زوریخ باز گذاشت و به این طریق خودکشی کرد. او باردار بود و زندگی خوبی را در کنار همسرش می‌گذراند. دوستانش می‌گفتند تا به حال او را به این خوش حالی ندیده بودند. سرش را بلند کرد و به آن دو کارآگاه نگریست. «طی سه روز گذشته، یک برلینی به نام سونیا وربروگه در وان حمام خودکشی کرد. همان شب، مارک هریس نیز که یک آمریکایی بود از بالای دکل دیدبانی برج ایفل خود را به پایین انداخت. روز بعد، کانادایی‌ای به نام گری رینولدز با هواپیمای سسناش به کوه‌های خارج دنور اصابت کرد.» گرینبرگ و پراگیتزر با تعجب هرچه تمام‌تر به حرف‌های او گوش می‌دادند.

«و دیروز، شما دو نفر، جسد ریچارد استیونز را در ساحل رودخانه شرقی پیدا کردید.»

ارل گرینبرگ حیرت‌زده به او نگاه می‌کرد. «این‌ها چه ارتباطی به هم دارند؟»

بیگلی به آرامی گفت: «این‌ها همه به هم ربط دارند.»

گرینبرگ به او خیره شده بود. «چه گفتید؟ اجازه بدهید بینم. شش سال پیش یک ژاپنی، سه سال پیش یک سویسی و طی چند روز گذشته یک آلمانی، یک کانادایی و دو آمریکایی کشته شدند.» لحظه‌ای سکوت کرد و ادامه داد: «این قتل‌ها چه ارتباطی به هم دارند؟»

بیگلی اطلاعات پلیس بین‌المللی را به گرینبرگ داد. وقتی گرینبرگ مشغول خواندن آن بود، ناگهان چشمانش از تعجب گرد شد. سرش را بلند

کرد و به آرامی گفت: «یعنی پلیس بین‌المللی معتقد است سازمان پژوهشی بین‌المللی کینگزلی در این قتل‌ها نقش دارد؟ واقعاً مسخره است.»

پراگیتزر گفت: «رئیس، ما درباره بزرگ‌ترین سازمان پژوهشی دنیا صحبت می‌کنیم.»

«تمام آن افراد کشته شده‌اند و هر کدام به نوعی در ارتباط با این سازمان بوده‌اند. صاحب این سازمان مردی به نام تنر^(۱) کینگزلی است. او رئیس و مدیر عامل شرکت بین‌المللی کینگزلی، رئیس کمیته علوم، رئیس انستیتو تحقیقات ملی و هیئت سازمان دفاع پتاکون است. فکر می‌کنم بهتر باشد تو و گرینبرگ با آقای کینگزلی گفتگویی داشته باشید.»

ارل گرینبرگ آب دهانش را قورت داد. «بسیار خوب.»

«و ارل...»

«بله؟»

«مراقب باش.»

پنج دقیقه بعد، ارل گرینبرگ با منشی تنر کینگزلی حرف می‌زد. وقتی صحبتش تمام شد، رو به پراگیتزر کرد و گفت: «سه‌شنبه ساعت ۱۰ صبح با او قرار داریم. ظاهراً در حال حاضر آقای کینگزلی در جلسه کمیته کنگره محیط زیست واشنگتن شرکت کرده است.»

واشنگتن، دی سی

پیش از شروع جلسه کمیته انتخاباتی سنا در مورد محیط زیست که در واشنگتن برگزار می‌شد، گروهی شش نفره از اعضاء کمیته سنا و تعدادی تماشاچی و گزارشگر، با توجه زیادی به صحبت‌های تنر کینگزلی گوش

می‌دادند.

تر کینگزلی دههٔ چهل سالگی را می‌گذراند. مردی بلندقد و خوش‌قیافه بود با چشمانی آبی‌رنگ که از هوش و ذکاوت برق می‌زد. بینی‌اش به سبک رومی‌ها بود و چانه‌ای بزرگ داشت.

مری ون لوون^(۱)، رئیس کمیته قیافه‌ای پرجذبه و پراز اعتماد به نفس داشت. به تر نگاه کرد و با بشاشیت گفت: «آقای کینگزلی، می‌توانید شروع کنید.»

تر سری تکان داد و گفت: «متشکرم، سناتور.» رو به بقیهٔ اعضا کمیته کرد و با صدایی پراحساس گفت: «در حالی که سیاستمداران دولت ما همچنان دربارهٔ نتایج گرمای جهان و اثر گلخانه‌ای صحبت می‌کنند، سوراخ لایهٔ ازن با سرعت هرچه تمام‌تر پیش‌تر می‌شود. به همین دلیل نیمی از دنیا دچار خشکسالی و نیمی دیگر دچار سیل است. به دلیل گرما، کوهی یخی به وسعت جامائیکا در دریای راس افتاده است. سوراخ ازن در قطب شمال به سه میلیون کیلومتر مربع رسیده است.» لحظه‌ای مکث کرد تا حرفش تأثیر لازم را بر حضار بگذارد و بعد به آرامی تکرار کرد: «سه میلیون کیلومتر مربع.»

تر ادامه داد: «ما شاهد توفان‌های شدید و گردبادهایی هستیم که بخش‌های مختلف اروپا را به نابودی می‌کشاند. به دلیل تغییرات اساسی آب و هوایی، میلیون‌ها انسان در سراسر جهان با گرسنگی و نابودی روبرو می‌شوند. اما این‌ها از نظر ما فقط واژه هستند: گرسنگی و نابودی. از این اندیشه که این‌ها فقط واژه هستند، دست بکشید. به معنی‌شان فکر کنید... مردان، زنان و کودکان... گرسنگی، بی‌خانمانی و مرگ.

«تابستان سال گذشته، بیش از ۲۰/۰۰۰ انسان در اروپا از گرما جان دادند.» صدای تر بلندتر شد. «و ما چه کردیم؟ دولت از تصویب

پروتکل کیوتو^(۱) سر باز زد. مسئله این است که ما کاری نداریم چه بر سر بقیه می‌آید. فقط پیش می‌رویم و کاری را می‌کنیم که مطابق معیارهای ماست. آیا آن قدر خرفت شده‌ایم و آن قدر در خود غرق شده‌ایم که نمی‌توانیم ببینیم با...؟»

سناتور ون لوون حرفش را قطع کرد و گفت: «آقای کینگزلی، مجادله‌ای در کار نیست. لطفاً با ملایمت بیش‌تری حرف بزنید.»

تتر نفس عمیقی کشید و سری تکان داد. با لحنی آرام‌تر ادامه داد: «همان‌طور که همه‌مان مطلع هستیم، اثر گلخانه‌ای به دلیل سوختن سوخت‌های فسیلی و دیگر عواملی است که کاملاً تحت اختیار ماست. با این حال طی مدت نیم میلیون سال به حداکثر مقدار خود رسیده است. این سوخت‌ها، هوایی را که کودکان و نوه‌های ما استنشاق می‌کنند، آلوده می‌کند. می‌توان جلوی آلودگی را گرفت. و چرا این کار صورت نمی‌گیرد؟ چون باید مخارج هنگفتی هزینه کرد.» بار دیگر صدایش اوج گرفت. «پول! تنفس هوای سالم در مقابل زندگی یک انسان چه میزان ارزش دارد؟ یک گالن بنزین؟ دو گالن بنزین؟» با صدای پرحرارت‌تری ادامه داد: «تا جایی که می‌دانیم، زمین تنها مکان قابل سکونت ماست. با این وجود ما با سرعت هرچه تمام‌تر به آلوده‌سازی زمین، اقیانوس‌ها و هوایی که تنفس می‌کنیم، می‌پردازیم. اگر دست نکشیم...»

سناتور ون لوون بار دیگر حرف او را قطع کرد. «آقای کینگزلی...»
 «سناتور، معذرت می‌خواهم. من عصبانی‌ام. نمی‌توانم بدون هیچ اعتراضی بشنیم و شاهد تخریب زمین باشم.»

کینگزلی نیم‌ساعت دیگر حرف زد. وقتی حرفش تمام شد، سناتور ون لوون گفت: «آقای کینگزلی، مایلم شما را در دفترم ملاقات کنم. ادامه جلسه به بعد موکول شد.»

دکورا سیون دفتر سناتور ون لوون بسیار عادی، بی‌روح و خشک بود: یک میز تحریر، میزی با شش صندلی و چند قفسه بایگانی در آن به چشم می‌خورد ولی سناتور سلیقه زنانه‌اش را نیز به کار برده بود و پرده‌های رنگارنگ، نقاشی‌ها و عکس‌های مختلفی نیز در آن به چشم می‌خورد. هنگامی که تر وارد اتاق شد، دو نفر دیگر در اتاق سناتور ون لوون بودند.

«دستیارهایم را معرفی می‌کنم. کورین مورفی^(۱) و کارل تروست^(۲)». کورین مورفی دختری جذاب و موقر مز بود و کارل تروست دختری ریزنقش و موبور بود و هر دو بیست سال سن داشتند. و هر دو کنار سناتور نشسته بودند. کاملاً مشخص بود مجذوب شخصیت تر هستند.

سناتور ون لوون گفت: «بنشینید، آقای کینگزلی». تر نشست. سناتور نحوه‌ای به او نگاه کرد. گفت: «راستش نمی‌توانم شما را درک کنم.»

«اوه، واقعاً؟ سناتور، تعجب می‌کنم. فکر کردم کاملاً حرف‌هایم را زده‌ام. احساس می‌کنم...»

«می‌دانم. چه احساسی دارید. اما شرکت شما قرارداد پروژه‌های زیادی را با دولت بسته است و با این وجود شما دولت را به پیامدهای محیط زیست می‌شورانید. آیا این کار شما از نظر اقتصادی نادرست نیست؟»

تر با سردی گفت: «سناتور ون لوون، این مطلب به اقتصاد ربطی ندارد. این مسئله در ارتباط با بشریت است. ما شاهد آغاز فاجعه بی‌ثباتی جهان هستیم. من سعی دارم شما را ترغیب کنم مبالغی را به این کار اختصاص دهند.»

سناتور ون لوون با تردید گفت: «بعضی از این مبالغ به شرکت شما تعلق خواهند گرفت، این طور نیست؟»

«برای من مهم نیست که این پول به کجا تعلق خواهد گرفت. فقط می‌خواهم قبل از این که دیر بشود، اقداماتی صورت گیرد.»

کورین مورفی با گرمی گفت: «این کار شما قابل تحسین است. شما انسان خارق‌العاده‌ای هستید.»

نن رو به او کرد و گفت: «دوشیزه مورفی، اگر منظورتان این است که از نظر اکثریت مردم مادیات مهم‌تر از معنویات است، متأسفانه باید بگویم حق با شماست.»

کارل تروست گفت: «فکر می‌کنم کاری که سعی دارید انجام دهید بی‌نظیر است.»

سناتور ون لوون به هر دو دستیارش نگاه تحکم‌آمیزی انداخت. بعد رو به تر کرد و گفت: «نمی‌توانم قولی به شما بدهم ولی با همکارانم صحبت می‌کنم تا نظرشان را به پیامدهای محیط زیست جلب کنم. بعداً با شما تماس می‌گیرم.»

«متشکرم، سناتور. از لطافت شما ممنونم.» سپس مکشی کرد و ادامه داد: «اگر روزی به منهن آمدید، حتماً باید به کی‌آی‌جی^(۱) بیایید تا از نزدیک با نحوه کارمان آشنا شوید. فکر می‌کنم برای‌تان جالب خواهد بود.»

سناتور ون لوون بایی تفاوتی سری تکان داد و گفت: «اگر آدمم حتماً شما را مطلع می‌کنم.»

و جلسه به پایان رسید.

فصل دوازدهم

پاریس، فرانسه

از زمانی که خیر مرگ مارک آشکار شد، تماس‌های تلفنی، ارسال گل و ایمیل به کلی هریس تمامی نداشت. نخستین کسی که تماس گرفت، سام میدو^(۱) یکی از همکاران و دوست نزدیک مارک بود.

«کلی! خدای من. نمی‌توانم باور کنم! من... نمی‌دانم چه بگویم فقط گیج شده‌ام. هر بار به این جا می‌آمدم، انتظار دیدن مارک را داشتم. کلی... آیا کاری از دستم ساخته است؟»

«نه، متشکرم سام.»

«تماست را با من قطع نکن. دلم می‌خواهد اگر کاری از دستم ساخته است حتماً انجام بدهم.»

پس از آن، بسیاری از دوستان مارک و کلی با او تماس گرفتند. بیل لرنر، رئیس نمایندگی مانکن یابی هم با کلی تماس گرفت. با او احساس همدردی کرد و بعد گفت: «کلی می‌دانم زمان مناسبی برای این حرف نیست، اما فکر می‌کنم اگر سرکار بیایی برایت خوب است. زنگ تلفن این جا قطع نمی‌شود. فکر می‌کنی چه موقع آماده‌ای تا سرکار برگردی؟»

1. Sam Meadows

۱۰۴ / ترس از تاریکی

«وقتی مارک برگردد.»
و کلی تلفن را قطع کرد.

اینک بار دیگر زنگ تلفن به صدا درآمد. سرانجام کلی گوشی را برداشت. «بله؟»

«خانم هریس؟»

آیا او هنوز هم خانم هریس بود؟ دیگر آقای هریس در کار نبود اما او همیشه همسر مارک باقی می ماند.

با تحکم گفت: «من خانم مارک هریس هستم.»

«از دفتر ترن کینگزلی با شما تماس می گیرم.»

کلی اندیشید: «مردی که مارک برایش کار می کند... کار می کرد.»
«بله؟»

«آقای کینگزلی از شما ممنون می شوند که ایشان را در منتهن ملاقات کنید. آقای کینگزلی مایلند شما را در اداره مرکزی شرکت ببینند. آیا وقت تان آزاد است؟»

کلی کاری نداشت. به نمایندگی ای که در آن کار می کرد گفته بود تمام ملاقات هایش را لغو کند. اما متعجب شد. چرا ترن کینگزلی مایل بود او را ببیند؟ پاسخ داد: «بله»

«آیا برای تان مقدور است جمعه پاریس را ترک کنید!»

دیگر کاری برای او مقدور نبود. «جمعه بسیار خوب.»

«عالیست. برای شما بلیتی در فرودگاه شارل دوگل^(۱) تهیه کرده ایم.»

شماره پرواز را به کلی داد. «اتومبیلی در نیویورک منتظر شماست.»

مارک در مورد ترن کینگزلی با او صحبت کرده بود. به کلی گفته بود او

یک نابغه است و کار کردن برای او ارزش دارد. کلی با اشتیاق اندیشید:
«شاید بتوانیم در مورد خاطرات مارک با هم حرف بزنیم.»
سر و کله آنجبل پیدا شد و روی پای کلی پرید. کلی او را بغل کرد.
«نمی‌دانم وقتی نیستم تو را کجا بگذارم؟ دوست داشتم تو را هم با خود
ببرم ولی فقط چند روز نیستم و زود برمی‌گردم.»
ناگهان کلی دریافت او را نزد چه کسی بگذارد.
از پله‌ها پایین رفت تا خود را به اتاق سرایدار برساند. کارگرها مشغول
نصب آسانسور جدیدی بودند و هربار کلی آن صحنه را می‌دید، ناراحتی
وجودش را پرمی‌کرد.

فیلیپ سوندره، سرایدار ساختمان، مردی بلندقد، خوش‌قیافه و
خونگرم بود و همسر و دخترش هم هر کاری از دست‌شان ساخته بود
برای کمک به دیگران انجام می‌دادند. هنگامی که خبر مربوط به مارک را
شنیدند، مات و مبهوت شدند. مراسم تشییع جنازه مارک در گورستان
پرلاچز^(۱) برگزار شد و کلی خانواده سوندره را نیز دعوت کرد.
خود را به آپارتمان فیلیپ رساند و زنگ زد. وقتی فیلیپ در را باز
کرد، کلی گفت: «می‌خواهم لطفی بکنید.»

«مادام هریس، بفرمائید داخل. هر کاری بخواهید انجام می‌دهم.»
«باید برای سه یا چهار روز به نیویورک بروم. فکر کردم اگر امکان
داشته باشد آنجبل در این مدت پیش شما بماند.»
«اگر امکان داشته باشد؟ آنا ماریا^(۲) و من خیلی خوش‌حال
می‌شویم.»

«متشکرم. خیلی لطف می‌کنید.»

«و قول می‌دهم حسابی لوسش بکنیم.»

کلی لبخندی زد و گفت: «دیر شده است. من خودم لوسش کرده‌ام.»

«چه موقع می‌روید؟»

«جمعه.»

«بسیار خوب. خودم این کار را می‌کنم. راستی به شما گفته‌ام دخترم
قرار است به دانشگاه سوربن برود؟»

«نه! واقعاً عالیست. باید به او افتخار کنید.»

«همین‌طور هم هست. دانشگاه دو هفته دیگر شروع می‌شود. همه‌مان
هیجان‌زده‌ایم. رؤیایی بود که به واقعیت تبدیل شد.»

کلی روز جمعه، آنجل را به آپارتمان فیلیپ سوندره برد.

چند پاکت به فیلیپ داد. «این‌ها غذاها و اسباب‌بازی‌های مورد علاقه
آنجل هستند و...»

فیلیپ کمی عقب رفت و کلی تعداد زیادی اسباب‌بازی سگ در
اتاقش دید.

خندید. «آنجل، خوش به حالت.» دستی به سر و گوش آنجل کشید.
«خداحافظ، آنجل. فیلیپ، از لطفت ممنونم.»

وقتی کلی عازم رفتن شد، نیکول پارادی^(۱)، متصدی تابلوی فرمان
کنار در ایستاده بود تا با او خداحافظی کند. نیکول زن شادابی بود که
موهایی خاکستری داشت و به حدی ریزنقش بود که وقتی پشت میز
تابلوی فرمان می‌نشست، فقط بالای سرش معلوم بود.

به کلی لبخندی زد و گفت: «مادام، خیلی دلم برای تان تنگ می‌شود.
زودتر برگردید.»

کلی دست او را فشرد و گفت: «متشکرم. نیکول، من به زودی
برمی‌گردم.» و دقایقی بعد، در راه رفتن به فرودگاه بود.

فرودگاه شارل دوگل مانند همیشه شلوغ بود. در آنجا تعداد زیادی باجه‌های بلیت، فروشگاه، رستوران، پله‌ها و پله‌های برقی‌هایی به چشم می‌خورد که مانند حیوانات ماقبل تاریخ بالا و پایین می‌رفتند. هنگامی که به آنجا رسید، مدیر فرودگاه او را تا سالن استراحت خصوصی‌ای راهنمایی کرد. چهل و پنج دقیقه بعد، نوبت پرواز او شد. وقتی کلی به طرف در سوار شدن به هواپیما می‌رفت، زنی مراقب او بود. هنگامی که کلی از نظر دور شد، زن گوشی همراهش را برداشت و تلفن زد.

کلی روی صندلی هواپیما نشست. تمام فکر و ذکرش مارک بود و خبر نداشت بیش تر مردها و زن‌های کابین به او خیره شده‌اند. اندیشید: «چرا مارک در نیمه‌شب به دکل دیدبانی برج ایفل رفته بود؟ قرار بود با چه کسی ملاقات کند؟ و چرا؟ و ناراحت‌کننده‌ترین سؤال این‌که چرا می‌خواست خودکشی کند؟ ما خوشبخت بودیم. یک‌دیگر را دوست داشتیم. باور نمی‌کنم او خودکشی کرده باشد. نه مارک... نه... نه...»

کلی چشمانش را بست تا خاطرات گذشته به ذهنش راه یابند...

اولین قرار ملاقات‌شان بود. برای آن شب، دامن رسمی مشکی‌ای برتن داشت و بلوز یقه اسکی سفیدی پوشیده بود تا مارک فکر نکند او سعی دارد خودش را به معرض نمایش بگذارد. این ملاقات فقط دیداری عادی بود. کلی متوجه شد کمی عصبی است. به دلیل اتفاق ناگفتنی‌ای که در کودکی برایش رخ داده بود، فقط برای مناسبات کاری با مردها در ارتباط بود.

مدام با خود می‌گفت: «قرار ملاقات من با مارک دلیل خاصی ندارد. من و او فقط می‌خواهیم دوستان خوبی برای هم باشیم. او می‌تواند مرا در شهر بگرداند و هیچ رابطه‌ی عاشقانه‌ای بین ما به وجود نخواهد آمد.» در

این افکار بود که ناگهان زنگ در به صدا درآمد. کلی نفس اطمینان بخشی کشید و در را گشود. مارک با جعبه‌ای کوچک و پاکتی به دست، لبخندزنان ایستاده بود. کت و شلواری خاکستری، بلوزی سبز، کروات قرمز و کفشی قهوه‌ای پوشیده بود. کلی از دیدن او خندید. این که مارک از شیک پوشی چیزی نمی‌دانست تا اندازه‌ای قابل تحسین بود. او مردان زیادی را می‌شناخت که به دلیل شیک پوشی‌شان بسیار مغرور بودند.

کلی گفت: «یا تو.»

«امیدوارم دیر نکرده باشم.»

«نه، اصلاً.» بیست و پنج دقیقه زود آمده بود.

مارک جعبه را به کلی داد. «این مال توست.»

جعبه‌ای شکلات بود. طی این سال‌ها الماس، کت پوست و پنت‌هاوس‌های مختلفی به او پیشنهاد شده بود ولی تا به حال کسی به او شکلات نداده بود. اندیشید: «دقیقاً همان چیزی است که هر مانکنی نیاز دارد.»

کلی لبخندی زد و گفت: «متشکرم.»

مارک پاکت را هم به او داد. «و این‌ها خوراکی‌های آنجل است.» ناگهان آنجل با اشتیاق وارد اتاق شد و در حالی که دمش را تکان می‌داد به طرف مارک رفت.

مارک، آنجل را از روی زمین بلند کرد و در حالی که نوازشش می‌کرد. گفت: «من را فراموش نکرده است.»

کلی گفت: «می‌خواستم واقعاً به خاطر او از تو تشکر کنم. آنجل همراه خوبی است. تا به حال سگی نداشته‌ام.» مارک به کلی نگاه کرد و چشمانش همه چیز را به او گفت.

آن شب به خوبی گذشت. مارک همصحبت خوبی بود و کلی

تحت تأثیر هیجانی قرار گرفته بود که در مارک وجود داشت. او مردی با هوش و خوش صحبت بود و زمان زودتر از آنچه کلی تصورش را می‌کرد سپری شد.

اواخر شب، مارک گفت: «امیدوارم باز هم بتوانیم چنین لحظاتی داشته باشیم.»

«بله. من هم دوست دارم.»

«کلی، از چه کاری خوشت می‌آید؟»

«از بازی فوتبال. تو از فوتبال خوشت می‌آید؟»

چهرهٔ مارک حالتی مبهم به خود گرفت. «اوه... راستش... بله. من...»

فوتبال را دوست دارم.»

کلی اندیشید: «دروغ‌گوی ناشی‌ای است.» و بعد فکر شیطنت‌آمیزی به مغزش خطور کرد. «شنبه یک مسابقهٔ قهرمانی برگزار می‌شود. دوست داری به تماشای آن برویم؟»

مارک آب دهانش را قورت داد و با درماندگی گفت: «حتماً.»

عالیست.»

هنگامی که به آپارتمان کلی بازگشتند، احساس ناراحتی کرد. در چنین لحظاتی همواره چنین گفت و گوهایی صورت می‌گرفت:

«با یک شب بخیر ساده چه طوری...؟ بهتر نیست بیایم و با هم

نوشیدنی‌ای بخوریم...؟ تو که نمی‌خواهی امشب تنها باشی...»

اما هنگامی که به در آپارتمان رسیدند، مارک به او نگرست و گفت:

«می‌دانی اولین باری که دیدمت، متوجهٔ چه شدم؟»

کلی نفسش را نگاه داشت. اندیشید: «الان می‌گوید اندام زیبایت...»

پاهای کشیده‌ات... و...»

کلی با سردی گفت: «نه. متوجهٔ چه شدی؟»

«غمی که در چشمانت هست.»

و قبل از این که کلی بتواند جوایی بدهد، گفت: «شب بخیر.»
و کلی شاهد رفتن او بود.

فصل سیزدهم

هنگامی که مارک شنبه شب نزد کلی رفت، جعبه دیگری شکلات و پاکتی بزرگ به همراه داشت. «این شکلات مال توست و این خوراکی‌ها را هم برای آنجل آورده‌ام.»

کلی بسته‌ها را گرفت. «متشکرم. آنجل هم از تو تشکر می‌کند.» هنگامی که مارک مشغول نوازش آنجل بود، معصومانه از او پرسید: «دوست داری به دیدن مسابقه برویم؟»

مارک سری تکان داد و مشتاقانه گفت: «اوه، بله.» کلی لبخندی زد. «خوب است. من هم همین‌طور.» او می‌دانست مارک تا به حال به هیچ مسابقه فوتبالی نرفته است.

ظرفیت استادیوم پاری سن زرمان^(۱) با ۶۷ هزار تماشاچی مشتاق پر شده بود و همگی منتظر شروع بازی قهرمانی بین دو تیم لیون^(۲) و مارسلی^(۳) بودند.

هنگامی که کلی و مارک روی صندلی‌های شان نشستند که درست بالای وسط زمین بازی بود، کلی گفت: «واقعاً خوش‌حالم چون پیدا کردن بلیت برای نشستن در چنین جایی واقعاً مشکل است.»

مارک لبخندی زد و گفت: «وقتی تو بازی فوتبال را به اندازه من

1. Paris St-Germain

2. Lyons

3. Marseilles

دوست داری، هیچ چیزی غیر ممکن نیست.»
 کلی پیش را گاز گرفت تا از خنده‌اش جلوگیری کند. با بی‌صبری
 منتظر شروع مسابقه بود.

ساعت دو، هر دو تیم وارد زمین شدند و در حالی که دسته موزیک،
 سرود ملی فرانسه را می‌نواخت، در قسمت مخصوصی از زمین ایستادند.
 سپس هنگامی که نوبت معرفی بازیکنان شد، بازیکنی از تیم لیون که
 لباسی آبی و سفید بر تن داشت، قدمی جلو گذاشت.

کلی تصمیم گرفت مارک را در جریان بازی بگذارد. سرش را جلو برد
 و توضیح داد: «او گل زن تیم است و...»

مارک گفت: «می‌دانم. گریگوری کوپت^(۱). او بهترین گل زن تیم
 است. در آوریل گذشته مقام قهرمانی بوردو^(۲) را نصیب خود کرد. سال
 قبل از آن هم جام قهرمانی یو‌ای‌اف‌ای^(۳) و مقام قهرمانی لیگ دیگری را
 صاحب شد. سی سال سن دارد، قدش ۱۸۰ سانتیمتر است و ۹۰ کیلو هم
 وزن دارد.»

کلی با تعجب به او خیره شد.

صنا‌ای پشت بلندگو ادامه داد: «بازیکن فرورارد، سیدنی گوو^(۴)...»
 مارک با اشتیاق گفت: «شماره چهارده را می‌گوید. بازی‌اش حرف
 ندارد. هفته گذشته در آخرین دقایق بازی، کلی به تیم اکسرا^(۵) زد.
 کلی مات و مبهوت به اطلاعات مارک درباره دیگر بازیکنان گوش
 داد.»

بازی آغاز شد و فریاد جمعیت، استادیوم را پر کرد.

مارک فریاد زد: «نگاه کن. بازی را با ضربه‌ای بی‌نظیر شروع کرد.»
 بازی هیجان‌آمیز و پرگلی برای هر دو تیم بود و هر دو سعی داشتند

1. Gregory Coupet

2. Bordeaux

3. UEFA

4. Sidney Gouvou

5. Auxerre

مانع امتیازات بیش‌تر تیم مقابل شوند. کلی نمی‌توانست فکرش را متمرکز کند. ناباورانه به مارک نگاه می‌کرد و نمی‌دانست این اطلاعات را چه‌گونه به دست آورده است. اندیشید: «چه قدر در موردش اشتباه می‌کردم.»

اواسط بازی مارک فریاد زد: «گوو چه ضربه‌ای زد! موفق شد!» چند دقیقه بعد، گفت: «نگاه کن، کاریر^(۱) می‌خواهد توپ را بگیرد.» و درست گفت.

مارک از پیروزی تیم لیون به وجد آمد. «چه تیم خوبی!» هنگامی که استادیوم را ترک می‌کردند، کلی پرسید: «مارک... چه مدت است که به بازی فوتبال علاقه‌مند شده‌ای؟»

مارک با شرمندگی به او نگاه کرد و گفت: «سه روز است. تمام این اطلاعات را از رایانه گرفته‌ام. از آنجایی که تو به این بازی علاقه‌مندی، فکر کردم من هم باید اطلاعاتی داشته باشم.»

کلی از شنیدن این حرف سخت تحت‌تأثیر قرار گرفت. باور کردنی نبود که مارک فقط به این دلیل که کلی به این بازی علاقه داشت، آن همه وقت صرف کند تا اطلاعات زیادی به دست آورد. روز بعد هم پس از پایان کار کلی، با یک‌دیگر قرار ملاقات دیگری گذاشتند.

«می‌توانم به اتاق رختکن بیایم تا با هم برویم و...»
«نه!» کلی دوست نداشت مارک مانکن‌های دیگر را ببیند.
«منظورم این است که اجازه نمی‌دهند هیچ مردی به اتاق رختکن بیاید.»

«اوه.»

کلی با خود اندیشید: «اصلاً دوست ندارم عاشق زن دیگری...»

خانم‌ها و آقایان، لطفاً کمربندهای تان را ببندید و صندلی تان را در حالت عمودی قرار دهید. ما به فرودگاه کندی نزدیک می‌شویم و تا دقایقی دیگر فرود می‌آییم.»

کلی با شنیدن این حرف به زمان حال بازگشت. به نیویورک آمده بود تا با تتر کینگزلی، مردی که با مارک کار می‌کرد، ملاقات کند. رسانه‌ها از آمدن او یاخبر شده بودند. هنگامی که هواپیما نشست، منتظر کلی بودند. میل گزارشگران، دوربین‌ها و میکروفن‌ها کلی را احاطه کرد.

«کلی، این‌جا را نگاه کن.»

«می‌توانی به ما بگویی چه اتفاقی برای همسرت افتاد؟»

«آیا قرار است پلیس، تحقیقاتی در این رابطه انجام دهد؟»

«آیا تو و شوهرت قصد داشتید از یک‌دیگر جدا شوید؟»

«آیا برای همیشه به آمریکا برگشته‌ای؟»

«وقتی ماجرا را فهمیدی، چه احساسی پیدا کردی؟»

کلی اندیشید: «بدترین سؤال ممکن!»

ناگهان متوجه چهرهٔ مردی شد که دور از همه ایستاده بود. به کلی لبخندی زد و دستی برایش تکان داد. کلی هم به او اشاره کرد نزدش برود. بن رابرتس^(۱)، یکی از معروفترین و مورد احترام‌ترین مجری‌های تلویزیونی بود. قبلاً با او مصاحبه‌ای داشت و با هم رابطه‌ای دوستانه پیدا کرده بودند. بن از میان جمعیت خبرنگاران گذشت تا خود را به کلی برساند. همه او را می‌شناختند.

«هی، بن! قرار است کلی با تو در تلویزیون مصاحبه‌ای داشته باشد؟»

«فکر می‌کنی دربارهٔ آن اتفاق با تو صحبت می‌کند؟»

«می‌توانیم عکسی از تو و کلی بگیریم؟»

بن خود را به کلی رساند. موج خبرنگاران آن‌ها را در بر گرفته بودند. بن با صدای بلندی گفت: «خانم‌ها و آقایان، اجازه بدهید کلی استراحتی داشته باشد. بعد می‌توانید با او صحبت کنید.»

خبرنگاران با بی‌میلی دور شدند.

بن به کلی نگاه کرد و گفت: «نمی‌دانی چه قدر متأسف شدم. من به مارک علاقه زیادی داشتم.»

هنگامی که راه خود را به طرف در خروجی پیش گرفتند، مارک پرسید: «جایی درز نمی‌کند. در نیویورک چه کار داری؟»
 «به دیدن تر کینگزلی آمده‌ام.»

بن سری تکان داد و گفت: «او مرد قدرتمندی است. مطمئنم از تو حمایت می‌کند. راستی اگر کاری از دستم ساخته بود، می‌توانی در دفتر تلویزیون پیدایم کنی.» نگاهی به اطراف انداخت و ادامه داد: «آیا قرآن است کسی به دنبالت بیاید؟ اگر نه، من...»

در آن لحظه، راننده‌ای با لباس فرم به طرف کلی رفت. «خانم هریس؟ من کولین^(۱) هستم. اتومبیل منتظر شماست و آقای کینگزلی هم در هتل متروپولیتن^(۲)؛ سوئیتی برای تان گرفته‌اند. اگر بلیت تان را بدهید، چمدان‌های تان را می‌آورم.»

کلی رو به بن کرد. «با من تماس می‌گیری؟»
 «حتماً.»

ده دقیقه بعد، کلی در راه هتل بود. هنگامی که در اتومبیل بود، کولین گفت: «منشی آقای کینگزلی با شما تماس می‌گیرد و ترتیب قرار ملاقاتی را می‌دهد. اتومبیل هم در اختیار شماست.»
 «متشکرم.»

کلی اندیشید: «چرا به اینجا آمده‌ام؟»
و دلش می‌خواست پاسخی برای خود بیابد.

فصل چهاردهم

منهتن، نیویورک

تر کینگزلی مشغول خواندن تیترو زمانه بعد از ظهر بود: توفان تگرگی ایران را ویران کرد. و بقیه ماجرا حاکی از وقوع حادثه‌ای غیرعادی بود. وقوع چنین توفانی، آن هم در تابستان و هوایی گرم، باورکردنی نبود. تر زنگ را فشار داد تا منشی نزد او برود. وقتی منشی خود را به او رساند، گفت: «این مقاله را بگیر و به همراه یادداشتی برای سناتور ون لوون بفرست. در یادداشت هم بنویس: نتایج گرمای فراگیر جهانی. امضاء...»

«آقای کینگزلی، همین حالا این کار را می‌کنم.»

تر به ساعتش نگاه کرد. قرار بود تا نیم ساعت دیگر با دو کارآگاه در کی‌آی‌جی قرار ملاقاتی داشته باشد. به دفتر پرتجملش نگاهی انداخت. او به تنهایی به آن جاه و مقام رسیده بود. کی‌آی‌جی! به قدرتی که در پس آن سه حرف نهفته بود، اندیشید و با خود فکر کرد اگر مردم دریابند طی مدت هفت سال چه گونه آن شرکت کوچک پله‌های ترقی را طی کرده است، متعجب خواهند شد. خاطرات گذشته در ذهنش جای گرفتند.

روزی را به یاد آورد که آرم تجاری کی‌آی‌جی را انتخاب کرده بود. یکی به او گفته بود: «برای یک شرکت به درد نخور، نام بسیار زیادی است.» و تر، دست تنها آن شرکت به درد نخور را به بزرگ‌ترین شرکت قدرتمند جهان تبدیل کرده بود. هنگامی که تر به اوایل کارش اندیشید،

احساس کرد معجزه‌ای او را به آن‌جا رسانده است.

تنر، پنج سال بعد از برادرش آندرو^(۱) به دنیا آمد و خودش به تنهایی به سامان‌دهی زندگی‌اش پرداخت. پدر و مادرش جدا شدند و مادرش بار دیگر از دواج کرد و رفت. پدرشان یک دانشمند بود و برادرها جای پای او را دنبال کردند تا دانشمندی نابغه شوند. و پدرشان در سن چهل سالگی به واسطهٔ حملهٔ قلبی از دنیا رفت.

بزرگ بودن برادرش برای او تلخی‌های زیادی به همراه داشت. هنگامی که تنر برندهٔ بهترین جایزهٔ علوم کلاس شد، به او گفتند: «پنج سال پیش آندرو ممتازترین بود. حتماً این مطلب در خانواده‌تان موروثی است...»

هنگامی که تنر در مسابقهٔ سخنرانی به مقام نخست رسید، استادش گفت: «تنر، تیریک می‌گویم. تو دومین کینگزلی هستی که این جایزه را نصیب خود کرد.»

وقتی می‌خواست در تیم تنیس مشغول فعالیت شود، به او گفتند: «امیدواریم تو هم به خوبی برادرت آندرو باشی.»
و هنگامی که فارغ‌التحصیل شد، این جمله را شنید: «سخنرانی‌ات الهام‌بخش بود. و مرا به یاد آندرو...»

تنر در سایهٔ برادرش بزرگ شد و از این‌که فقط به دلیل کوچک‌تر بودن، او را دومین فرد خبرهٔ خانواده می‌دانستند، ناراحت و آزرده‌خاطر بود.

دو برادر دارای وجوه مشترکی بودند: هر دو خوش‌قیافه، باهوش و با استعداد بودند اما با گذشت زمان، تفاوت‌های‌شان آشکار شد. آندرو مردی ایثارگر و متواضع بود ولی تنر شخصیتی برون‌گرا، معاشرتی و

جاه طلب داشت. آندرو از زن‌ها خجالت می‌کشید، در حالی که قیافه و جذابیت تر همه زن‌ها را همانند آهن‌ربایی به سوی خود جذب می‌کرد. مهم‌ترین تفاوت میان این دو برادر اهداف‌شان در زندگی بود. آندرو عمیقاً در پی کمک به دیگران بود و اهدافی خیرخواهانه داشت، در حالی که خواست تر دست‌یابی به ثروت و قدرت بود.

آندرو از دانشگاه سوما کوم لادی^(۱) فارغ‌التحصیل شد و بلافاصله در سازمانی پژوهشی به کار پرداخت. در آن‌جا بود که دریافت چه‌گونه می‌توان چنین سازمانی را برپا کرد و پنج سال بعد تصمیم گرفت سازمان پژوهشی کوچکی تأسیس کند.

هنگامی که آندرو این مطلب را بازگو کرد، تر هیجان‌زده شد. «واقعاً عالیست! سازمان‌های پژوهشی می‌توانند از کمک‌های میلیونی دولت بهره‌مند شوند و...»

آندرو حرفش را قطع کرد. «(تر، هدف من این نیست. می‌خواهم با چنین سازمانی به مردم کمک کنم.)»

«بله. کشورهای جهان سوم زیادی وجود دارند که به شیوه‌های مدرین کشاورزی و صنعتی دسترسی ندارند. ضرب‌المثلی است که می‌گوید اگر به انسانی یک ماهی بدهی، می‌تواند برای خودش غذایی درست کند. و اگر به او یاد بدهی ماهیگیری کند، تا آخر عمر می‌تواند غذایش را تهیه کند.»

تر اندیشید: «(تو می‌توانی درخت بلوطی را با اراه‌ای کهنه ببری.)» و گفت: «(آندرو، چنین کشورهایی نمی‌توانند از عهدهٔ مخارج ما...»

«مهم نیست. ما متخصصانی به کشورهای جهان سوم می‌فرستیم تا با آموزش راهکارهای جدید، زندگی‌شان را تغییر دهند. من با تو شریک می‌شوم. و نام سازمان پژوهشی‌مان را گروه کینگزلی می‌گذاریم. نظرت

چیست؟»

تر لحظه‌ای به فکر فرو رفت. سری تکان داد و گفت: «راستش نظر بدی نیست. ما می‌توانیم کارمان را با کشورهایی که تو گفتی آغاز کنیم و بعد هم به دنبال پول... قراردادهای دولتی و...»

«(تر، بیا تمام توان‌مان را صرف ساختن دنیایی بهتر بکنیم.)»

تر لبخندی زد. قرار بود بین آن‌ها توافقی برقرار شود. آن‌ها می‌توانستند کارشان را به طریقی که آندرو می‌خواست آغاز کنند و بعد به تدریج شرکت را توسعه دهند و به سطح نیروی بالقوه واقعی‌اش برسانند. «خوب؟»

تر دستش را دراز کرد. «موافقم شریک عزیز.»

شش ماه بعد، دو برادر کنار ساختمان آجری کوچکی ایستاده بودند و در حالی که باران می‌بارید، تابلوی کوچکی را که بر رویش "گروه کینگزلی" به چشم می‌خورد، در دست داشتند.

آندرو با غرور گفت: «به نظرت چه طور است؟!»

«زیباست.» و تر موفق شد نگاه طعنه‌آمیزش را از او مخفی کند.

«(تر، قرار است این تابلو خوشبختی را به بسیاری از مردم جهان عرضه کند. در حال حاضر چند متخصص استخدام کرده‌ام تا به چند کشور جهان سوم اعزام شوند.)»

تر می‌خواست مخالفت کند ولی جلو خودش را گرفت. برادرش نمی‌توانست مشکل ساز باشد. در حالی که بار دیگر به آن تابلوی کوچک نگاه می‌کرد، اندیشید: «صبر می‌کنم زمانش فرا برسد. روزی بر روی این تابلو نوشته خواهد شد: گروه بین‌المللی کینگزلی.»

یکی از دوستان دانشگاهی آندرو به نام جان هایولت^(۱) مبلغ ۱۰۰/۰۰۰ دلار سرمایه‌گذاری کرد تا سازمان پژوهشی کینگزلی مشغول به کار شود و آندرو هم بقیه پول مورد نیاز را تهیه کرد.

تعدادی متخصص استخدام شدند و به کشورهای ممباسا، سومالی و سودان اعزام شدند تا به آن‌ها بیاموزند چه گونه زندگی بهتری داشته باشند. اما شرکت هیچ درآمدی نداشت.

این مطلب از نظر تتر بی‌معنی بود. «ما می‌توانیم با برخی شرکت‌های بزرگ قرارداد ببندیم و...»

«تتر، ما این کار را نمی‌کنیم.»

تتر اندیشید: «پس باید چه کار کنیم؟» و ادامه داد: «شرکت کریسلر^(۲) به دنبال...»

آندرو لبخندی زد و گفت: «بگذار به حرفه واقعی‌مان بپردازیم.»

تتر به سختی توانست خودش را کنترل کند.

آندرو و تتر هر یک دارای آزمایشگاهی مخصوص به خود بودند. آن‌ها هر دو درگیر پروژه‌های شان بودند. آندرو غالباً تا نیمه‌های شب کار می‌کرد.

یک روز که تتر به شرکت رفت، آندرو هنوز آن‌جا بود. متوجه حضور تتر شد و بلافاصله از جا برخاست. «واقعاً از این آزمایش جدیدم هیجان‌زده شده‌ام. من در حال دستیابی به روشی هستم که...»

ذهن تتر مشغول مطلب بسیار مهم‌تری بود: شب گذشته دختری در رستورانی با او قرار داشت و آن‌ها اوقات بسیار خوشی را در کنار یک‌دیگر گذراندند.

«... و من فکر می‌کنم این مطلب واقعاً مهم است. تتر، نظر تو

چيست؟»

تر که غافلگیر شده بود، گفت: «اوه. بله، آندرو. عاليت.»
 آندرو لبخندی زد. «می دانستم متوجه قابلیت های این روش
 می شوی.»
 تر بیش تر به تجربه شب گذشته اش علاقه مند بود. با خود گفت: «اگر
 روش من کار ساز شود، دنیا را به تملک خود در می آورم.»

شبی پس از فارغ التحصیلی تر، او را به مهمانی ای دعوت کردند و در
 آن جا بود که صدای زنی را از پشت سر شنید که گفت: «آقای کینگزلی،
 وصف شما را زیاد شنیده ام.»

تر سرش را برگرداند و با دیدن زن کوشید ناراحتی اش را پنهان کند.
 این جمله را از دهان زن جوانی شنید که از زیبایی بهره چندان نداشت.
 تنها عاملی که موجب شد حالتش را حفظ کند، چشمان قهوه ای آتشین و
 لبخند طعنه آمیز آن دختر بود. معیار تر در ارتباط با زن ها، زیبایی
 ظاهری شان بود و ظاهراً این زن جوان دارای چنین خصیصه ای نبود.
 حتی وقتی پاسخ داد امیدوارم وصف بدی از من نشنیده باشید، در این
 فکر بود که هرچه زودتر از دست او خلاص شود.

«نام من پائولین کوپر^(۱) است. دوستانم پائولا^(۲) صدایم می کنند. شما
 با خواهرم جینی در دانشگاه آشنا شدید. و او واقعاً دیوانه تان بود.»
 تر ایستاد و لبخند زنان کوشید آن دختر را به یاد آورد. اندیشید:
 «جینی، جینی... کوتاه بود یا بلند؟ مشکلی بود یا بلوند؟» او زن های
 زیادی را می شناخت.

«جینی می خواست با شما ازدواج کند.»

این جمله هم کمکی به تر نکرد. بقیه شان هم می خواستند با او ازدواج

کنند. «خواهر شما دختر بسیار خوبی بود. قرار نبود ما...»
نگاه طعنه آمیزی به او انداخت و گفت: «شما حتی او را به خاطر
ندارید.»

تر خجالت زده گفت: «راستش من...»
«مهم نیست. چندی پیش ازدواج کرد.»
تر با شنیدن این حرف تسلی خاطر پیدا کرد. «اوه. پس جینی ازدواج
کرد.»

«بله، همین طور است.» سپس مکشی کرد و ادامه داد: «اما من ازدواج
نکرده‌ام. دوست دارید فردا شب با هم شام بخوریم!»
تر نگاه دقیق تری به او انداخت. با وجود این که آن زن با معیارهای او
تطابق نداشت، اما ظاهراً اندام زیبایی داشت و به نظر سرحال می آمد. و
مطمئناً طعمه رامی بود. تر همیشه قرارهای ملاقاتش را به بازی بیس بال
تشبیه می کرد. و با ضربه ای هر زنی را در یک چشم بر هم زدن از
زندگی اش بیرون می انداخت.

پائولا به او نگاه کرد و گفت: «خودم پول شام را می دهم.»
تر خندید. «خودم این کار را می کنم... البته اگر شکمو نباشید.»
«امتحان کنید.»

به چشمان پائولا خیره شد و گفت: «حتماً این کار را می کنم.»

شب بعد، در رستوران زیبایی شام خوردند. پائولا بلوزی سفید و
دامنی مشکی بر تن داشت و کفش هایی پاشنه بلند پوشیده بود. وقتی وارد
رستوران شد، به نظر تر آمد که ظاهرش از شب پیش بسیار بهتر است. در
حقیقت، قیافه شاهزاده ای را داشت که از کشوری بیگانه بود.

تر از جا برخاست. «شب بخیر.»

«شب بخیر.» زن دارای اعتماد به نفسی اشراف منشانه بود.

وقتی نشستند، گفت: «بگذارید رو راست باشیم. موافقید؟ من اصلاً

خواهری ندارم.»

تر مات و مبهوت به او خیره شد. «اما شما گفتید...؟»
 پائولا لبخندی زد و گفت: «تر، من فقط می‌خواستم عکس‌العملت را
 ببینم. از دوستانم در مورد تو زیاد شنیده بودم.»
 آیا منظور او روابط جنسی بود؟ اندیشید این زن با چه کسانی درباره‌ی او
 صحبت کرده بود. افراد زیادی وجود داشتند و...
 «زود نتیجه‌گیری نکن. من درباره‌ی شمشیرزنی تو حرف نمی‌زنم.
 منظورم فکر و ذهن توست.»

ظاهراً پائولا می‌توانست افکار او را بخواند. «پس، تو... به افکار
 انسان‌ها علاقه‌مندی؟»

با دلربایی گفت: «در کنار چیزهای دیگر.»
 تر به او نگاه خریداری کرد و اندیشید: «طعمه‌ی سهل‌الوصولی است.»
 گفت: «واقعاً معرکه‌ای. واقعاً استثنایی هستی. امشب اوقات خوشی را در
 کنار هم می‌گذرانیم.»

پائولا لبخندی زد. «عزیزم، مثل این که شهوتی شده‌ای.»
 تر از این حرف یکه خورد. سری تکان داد و گفت: «شاهزاده خانم،
 من همیشه این‌طور هستم.» پائولا لبخندی زد و گفت: «عالیست. دفترچه‌ی
 یادداشتت را در بیاور تا ببینم برای امشب چه کسی را می‌توانیم برایت
 پیدا کنیم.»

تر بیخ زد. همیشه عادت داشت با زن‌ها آن‌طور که می‌خواست بازی
 کند اما هیچ‌یک تا به حال او را به تمسخر نگرفته بودند. به او خیره شد.
 «منظورت چیست؟»

«منظورم این است که تو باید اول خط‌مشی عشقی‌ات را مشخص
 کنی. حتماً فکر می‌کنی این مسئله بسیار پیش‌پا افتاده است.»
 تر احساس کرد صورتش سرخ شده است. «چرا باید خط‌مشی‌ای
 وجود داشته باشد؟»

به چشمان تر خیره شد. «احتمالاً متوشالغ این مسئله را باب کرد. دوست دارم وقتی با من حرف می‌زنی، حرف‌هایی را از زیانت بشنوم که تا به حال به هیچ زنی نگفته‌ای.»

تر که می‌کوشید خشمش را پنهان کند، به او خیره شد. اندیشید: «فکر می‌کند با چه کسی طرف است؟ با پسر بچه‌ای دبیرستانی؟ بیش‌تر از حد و حدودش گستاخ و مغرور است. با یک ضربه او را از زمین بازی بیرون می‌کنم!»

فصل پانزدهم

اداره مرکزی گروه بین‌المللی کینگزلی در منهن و دو ساختمان پایین‌تر از رودخانه شرقی قرار داشت. وسعت زمینش به ۲۰/۰۰۰ متر مربع می‌رسید و شامل دو خانه کوچک برای کارمندان نیز بود که با چشم الکترونیکی محافظت می‌شد.

ساعت ده صبح، کارآگاه ارل گرینبرگ و رابرت پراگیتزر وارد سالن ساختمان اصلی شدند. ساختمانی وسیع و مدرن بود و کاناپه‌ها و میزها و صندلی‌های زیادی در آن به چشم می‌خورد.

کارآگاه گرینبرگ به مجلات روی میزی که در گوشه‌ای قرار داشت نگاه کرد: واقعیت بالقوه، تروریسم هسته‌ای و رادیولوژیکی، دنیای روبات‌شناسی... نسخه‌ای از مجله اخبار مهندسی ژنتیک را بیرون کشید و به پراگیتزر گفت: «از خواندن این مجلات در مطب دندانپزشکی خسته نمی‌شوی؟»

پراگیتزر نیشخندی زد. «چرا.»

دو کارآگاه خود را به میز پذیرش رساندند و گفتند. «ما قرار ملاقاتی با آقای کینگزلی داشتیم.»

«ایشان منتظر تان هستند. الان یک نفر را صدا می‌کنم تا شما را به دفترشان راهنمایی کند.» به هر کدام کارتی داد و گفت: «خواهش می‌کنم وقتی برگشتید، این کارت‌ها را به من بدهید.»

«حتماً.»

مسئول پذیرش زنگی را به صدا درآورد و لحظه‌ای بعد، زن جوان و زیبایی ظاهر شد.

«این آقایان با آقای تر کینگزلی قرار ملاقات دارند.»

«بله. من ریترا تیلر^(۱)، یکی از دستیاران آقای کینگزلی هستم. خواهش می‌کنم دنبالم بیایید.»

دو کارآگاه در راهرویی خالی و طویل به راه افتادند. دو طرف راهرو دفاتر مختلفی به چشم می‌خورد که در همگی شان بسته بود. دفتر تر انتهای راهرو قرار داشت.

در اتاق انتظار دفتر تر، کیتی اوردونز^(۲)، منشی جوان و با ذکاوت او پشت میز نشسته بود.

«آقایان، صبح بخیر. می‌توانید بروید داخل.»

بلند شد و در دفتر تر را گشرد. وقتی که کارآگاهان وارد اتاق شدند، ایستادند و با حیرت به اطراف نگرستند.

آن دفتر بزرگ پر بود از وسایل الکترونیکی مخصوص و روی دیوارهای ضد صدایش هم تلویزیون‌های بی‌شماری به چشم می‌خورد که صحنه‌هایی از شهرهای مختلف دنیا را نشان می‌داد. صفحه بعضی از تلویزیون‌ها اتاق‌های کنفرانس، دفاتر و آزمایشگاههای مختلف را نشان می‌دادند و برخی دیگر نیز سوئیت‌های هتل‌های مختلفی را نمایش می‌دادند که جلساتی در آنها برپا بود. هر تلویزیون دارای سیستم صوتی مخصوص به خود بود و با وجود مفهوم بودن اصوات، جملات مختلفی به‌طور همزمان با چندین زبان مختلف پخش می‌شدند.

و در زیر هر تلویزیون برچسبی به چشم می‌خورد که نام شهر به نمایش گذاشته را نشان می‌داد: میلان... ژوهانسبورگ... زوریخ... مادرید...

آتن... بر روی دیوار انتهای اتاق نیز کتابخانه‌ای با هشت ردیف قفسه به چشم می‌خورد که پر از کتاب‌هایی با جلدهای چرمی بود. تر کینگزلی پشت میزی نشسته بود که صفحه‌ای با تعداد زیادی دکمه‌های رنگارنگ بر رویش قرار داشت. کت و شلوار خاکستری خوش‌دوختی و پیراهنی به رنگ آبی روشن بر تن داشت و کراواتی آبی رنگ زده بود.

با ورود آن دو کارآگاه از جا برخاست. «آقایان، صبح بخیر.»

ارل گرینبرگ گفت: «صبح بخیر. ما...»

«بله، می‌دانم شما که هستید. کارآگاه ارل گرینبرگ و رابرت پراگیتزر.» دست دادند. «خواهش می‌کنم بنشینید.» دو کارآگاه نشستند.

پراگیتزر به تصاویر مختلفی که با سرعت بر روی صفحات تلویزیون‌ها تغییر می‌کردند، خیره شده بود. با تحسین سری تکان داد و گفت: «دنیا چه پیشرفتی کرده است. این...»

تر دستش را تکانی داد و گفت: «امروز ما نمی‌خواهیم در مورد پیشرفت دنیا صحبت کنیم. این فن‌آوری تا دو یا سه سال دیگر به بازار عرضه نخواهد شد. با این فن‌آوری می‌توانیم به‌طور همزمان کنفرانس‌های از راه دوری را در کشورهای مختلف برپا کنیم. اطلاعاتی که از دفاتر ما در نقاط مختلف دنیا به دست می‌آیند به‌طور خودکار طبقه‌بندی و در این کامپیوترها ضبط می‌شوند.»

پراگیتزر پرسید: «آقای کینگزلی لطفاً به این سؤال پاسخ دهید. کار یک سازمان پژوهشی دقیقاً چیست؟»

«ما حلال مسایل مختلف هستیم. و راه‌حلی برای مشکلاتی پیدا می‌کنیم که ممکن است به وجود آیند. فعالیت بعضی از سازمان‌های پژوهشی فقط در حوزه‌ای خاص متمرکز است... مثل ارتش یا اقتصاد یا سیاست. ما با امنیت ملی، ارتباطات، میکرو بیولوژی و پیامدهای زیست

محیطی سر و کار داریم. کی‌آی‌جی سازمانی است که به عنوان تحلیل‌گری مستقل عمل می‌کند و به بررسی بلندمدت پیامدهای جهانی برای دولت‌های مختلف می‌پردازد.»

پراگیتزر گفت: «جالب است.»

«۸۵ درصد کارکنان تحقیقاتی ما دارای مدارک بسیار بالا و بیش‌تر از

۶۵ درصد نیز مدرک دکترا دارند.»

«واقعاً جالب است.»

«برادرم آندرو، گروه بین‌المللی کینگزلی را تأسیس کرد تا به کشورهای جهان سوم کمک شود و به همین دلیل ما در سراسر دنیا انجام پروژه‌هایی را به عهده گرفته‌ایم.»

ناگهان صدایی از یکی از تلویزیون‌ها بلند شد و جرقه‌ای زد. همه برگشتند تا نگاه کنند.

کارآگاه گرینبرگ گفت: «فکر می‌کنم مقاله‌ای خواندم که در مورد تحقیقات آب و هوایی سازمان شما بود.»

تنر چهره‌اش را در هم کشید. «بله، همه این تحقیق را یکی از حماقت‌های کینگزلی می‌دانند. و یکی از معدود شکست‌های بزرگ کی‌آی‌جی است. یکی از پروژه‌هایی بود که امید داشتم به نتیجه برسد. اما حالا این پروژه را کنار گذاشته‌ایم.»

پراگیتزر پرسید: «آیا می‌توان وضع هوا را به کنترل درآورد؟»

تنر سری تکان داد و گفت: «فقط تا حد محدودی. بسیاری در این رابطه تلاش کرده‌اند. در سال ۱۹۰۰، نیکولا تسلا^(۱) چنین آزمایشاتی را انجام داد. او دریافت می‌توان با امواج رادیویی، اتمسفر را یونیزه کرد. در سال ۱۹۸۵، سازمان دفاع کشور ما اثر سوزن‌های مسی چکننده را بر یون‌برها آزمایش کرد. ده سال بعد، دولت با استفاده از پروژه پوپپی^(۲)

1. Nikola Tesla

2. Popeye

کوشید باران‌های موسمی لاٹوس را افزایش دهد تا میزان گل و لای جنگل هوشی‌مین^(۱) زیاد شود. آن‌ها با استفاده از هسته‌های یُدید شده، ابرها را بارور کردند.»

«آیا کارشان به نتیجه رسید؟»

«بله ولی فقط تحت شرایطی خاص. دلایل بسیاری وجود دارند که نشان می‌دهد چرا هیچ‌کس قادر نخواهد بود شرایط آب و هوایی را تغییر دهد. یکی از مشکلات این است که ال نینو^(۲) درجهٔ حرارت اقیانوس آرام را بالا می‌برد که باعث اختلال در سیستم زیستی دنیا می‌شود. در عین حال ال نینو درجه حرارت اقیانوس آرام را نیز پایین می‌آورد و تلفیق این دو حالت هرگونه دست‌یابی واقعی را به کنترل آب و هوایی از بین می‌برد. ۸۰ درصد نیم‌کرهٔ جنوبی، اقیانوس است، در حالی که فقط ۶۰ درصد کرهٔ شمالی را اقیانوس تشکیل داده است و به این ترتیب عدم تعادلی به وجود می‌آید. به علاوه، بادهای تندی که از غرب به شرق کرهٔ زمین می‌وزند، کنترل مسیر توفان‌ها را غیرممکن می‌کنند.»

گرینبرگ سری تکان داد، بعد مکثی کرد و گفت: «آقای کینگزلی، می‌دانید ما برای چه به این جا آمده‌ایم؟»

تنر لحظه‌ای به گرینبرگ نگریست و گفت: «فکر می‌کنم سؤالی دارید که کاملاً از نظر من بی‌محتواست. در غیر این صورت بسیار آزرده می‌شدم. گروه بین‌المللی کینگزلی یک سازمان پژوهشی است. طی بیست و چهار ساعت گذشته، چهار نفر از محققان من به طور اسرارآمیزی ناپدید شده‌اند. در حال حاضر تحقیقات مان را در این مورد آغاز کرده‌ایم. ما دارای دفاتری با ۱۸۰۰ کارمند در شهرهای مختلف دنیا هستیم و کاملاً بدیهی است که برای من مقدور نیست بتوانم با همه‌شان در ارتباط باشم. اما تا جایی که متوجه شده‌ام دو تن از کارمندانم درگیر فعالیت‌های

غیرقانونی بوده‌اند. و به بهای زندگی‌شان تمام شد... اما به شما اطمینان می‌دهم که شهرت و آبروی گروه بین‌المللی کینگزلی خدش‌دار نخواهد شد. من منتظرم تا افرادم هرچه زودتر به این موضوع رسیدگی کنند.»

گرینبرگ گفت: «آقای کینگزلی، مطلب دیگری نیز وجود دارد. ما متوجه شده‌ایم که شش سال پیش دانشمندی ژاپنی به نام آکیرا ایسو دست به خودکشی زد. سه سال پیش نیز دانشمندی به نام مادلین در سوئیس خودکشی کرد و...»

تر حرف او را قطع کرد. «زور بخ. هیچ‌کدام از آن‌ها خودکشی نکردند. به قتل رسیدند.»

دو کارآگاه با تعجب به او نگاه کردند. پراگیتزر پرسید: «شما از کجا می‌دانید؟»

تر با لحنی محکم و استوار گفت: «آن‌ها به خاطر من کشته شده‌اند.»
 «یعنی...»

«آکیرا ایسو دانشمندی نابغه بود. او برای شرکتی ژاپنی به نام "نخستین انجمن صنعتی توکیو" مشغول به کار بود. من در یکی از سمینارهای صنعتی بین‌المللی توکیو با او ملاقات کردم. با هم کنار آمدیم. احساس کردم شرکت کی‌آی‌جی می‌تواند با مبلغ بیش‌تری او را به استخدام درآورد. به او پیشنهاد کار دادم و او هم پذیرفت. در حقیقت، از پیشنهادم نیز استقبال زیادی کرد.» تر سعی زیادی می‌کرد لحن صدایش ثابت و استوار باشد. «ما توافق کردیم این موضوع محرمانه باقی بماند تا این‌که بتواند به‌طور قانونی از شغلش استعفا دهد ولی ظاهراً او این مطلب را با شخصی در میان گذاشت و در روزنامه‌ها منتشر شد و...» تر بار دیگر حرفش را قطع کرد و ساکت شد. بعد دوباره ادامه داد: «و روز بعد از چاپ این مطلب در جراید، ایسو را مرده در اتاق هتلش پیدا کردند.»

رابرت پراگیتزر پرسید: «آقای کینگزلی، آیا ممکن است مرگ او دلایل دیگری داشته باشد؟»

تر سرش را تکان داد و گفت: «نه. نمی‌توانم بپذیرم که او خودکشی کرده است. چند نفر را استخدام کردم تا به ژاپن بروند و از موضوع سر در بیاورند. آن‌ها نتوانستند هیچ مدرکی بدست آورند. من هم فکر کردم شاید اشتباه کرده‌ام و ممکن است مشکلی در زندگی ایسو وجود داشته که از آن چیزی نمی‌دانستم.»

«پس چرا این قدر مطمئنید او به قتل رسیده است؟»

«همان‌طور که خودتان هم گفتید، سه سال پیش دانشمندی به نام مادلین اسمیت در زوریخ خودکشی کرد. مسئله این‌جاست که مادلین اسمیت هم می‌خواست از شرکتی که کار می‌کرد کناره بگیرد و به استخدام شرکت ما درآید.»

گریبرگ اخمی کرد و پرسید: «چرا فکر می‌کنید این دو مرگ به هم ارتباط دارند؟»

تر با چهره‌ای مصمم گفت: «چون شرکتی که مادلین اسمیت برایش کار می‌کرد شعبه‌ای از همان شرکت "نخستین گروه صنعتی توکیو" است.» سکوتی حکمفرما شد.

پراگیتزر گفت: «مطلبی هست که از آن سر در نمی‌آورم. چرا باید کارمندی را فقط به این دلیل که می‌خواهد از کارش کناره بگیرد، به قتل برسانند؟ اگر...»

«مادلین اسمیت فقط یک کارمند نبود. ایسو هم همین‌طور. آن‌ها فیزیکدان‌هایی بزرگ بودند که با حل بسیاری مسایل می‌توانستند شرکت را به سرمایه‌ای برسانند که خارج از تصور شماس است. به همین دلیل هم بود که آن شرکت حاضر نبود هیچ‌یک از آن‌ها را از دست بدهد.»

«آیا پلیس سوئیس در مورد مرگ اسمیت تحقیق کرد؟»

«بله. ما هم تحقیق کردیم. اما این بار هم نتوانستیم چیزی را ثابت کنیم. راستش ما در حال حاضر هم دربارهٔ این مرگ‌ها تحقیق می‌کنیم و امیدوارم بتوانیم به نتیجه برسیم. کی‌ای‌جی دارای ارتباطات گسترده‌ای در

سراسر دنیا است. اگر به اطلاعات سودمندی دست یافتم، خوش حال می شرم شما را هم در جریان بگذارم. امیدوارم شما هم همین کار را بکنید.»

گرینبرگ گفت: «بله، کاملاً متصفانه است.»

تلفن طلایی رنگ روی میز تحریر تر به صدا درآمد. «ببخشید.» به طرف میز رفت و گوشی را برداشت. «الو... بله... تحقیقات به نحو خوبی پیش می روند. راستی، در حال حاضر دو کارآگاه در دفتر من هستند و توافق کرده اند با ما همکاری کنند.» به پراگیتزر و گرینبرگ نگاه می کرد. «بله... اگر به خبر جدیدی رسیدیم، حتماً شما را در جریان می گذاریم.» گوشی را روی تلفن گذاشت.

گرینبرگ گفت: «آیا شما در این جا روی پروژه ای حساس کار می کنید؟»

«منظورتان این است که آیا روی پروژه ای کار می کنیم که به خاطرش چندین نفر به قتل برسند؟ کارآگاه گرینبرگ، بیش از یکصد سازمان پژوهشی در دنیا وجود دارند که دقیقاً روی مسایلی مشابه ما کار می کنند. ما این جا بسبب اتمی نمی سازیم. پاسخ سؤال شما منفی است.»

در باز شد و آندرو کینگزلی با دسته ای کاغذ وارد اتاق شد. آندرو کینگزلی شباهت ظاهری کمی به برادرش داشت. ظاهرش به نظر محو و نامشخص می آمد. موهای کم پشت خاکستری رنگی داشت، صورتش پر از خط و خطوط بود و با کمی قوز راه می رفت. چهره تر سرشار از نشاط و ذکاوت بود، در حالی که به نظر می آمد آندرو کینگزلی آدم کندذهنی است و هیچ احساسی ندارد. بریده بریده صحبت می کرد و به نظر می آمد نمی تواند جملات را پشت سرهم به کار برد.

«تتر، این ها... این ها یادداشت هایی هستند که خواسته بودی. متأسفم از این که زودتر... زودتر نتوانستم تمام شان کنم.»

«آندرو، مسئله ای نیست.» تتر رو به کارآگاه ها کرد و گفت: «ایشان

برادرم آندرو هستند. آقای گریببرگ و پراگیتزر.»
آندرو با نااطمینانی به آنها نگاه کرد و چشمکی زد.
«(آندرو، مایلی در مورد جایزه نوبل با آنها حرف بزنی؟)»
آندرو رو به تر کرد و با ابهام گفت: «بله، جایزه نوبل... جایزه نوبل...»

و بعد برگشت و از اتاق بیرون رفت.
تر آهی کشید. «همان طور که گفتم، آندرو مؤسس این شرکت بود و واقعیت این است که او مرد با ذکاوتی است. هفت سال پیش برنده جایزه نوبل شد. و متأسفانه درگیر آزمایشی شد که درست از آب درنیامد و...»
صدایش تلخ بود.
«او مرد برجسته‌ای است.»

«بله.»

ارل گریببرگ برخاست و دستش را به سوی تر دراز کرد. «آقای کینگزلی، بیش تر از این مزاحم تان نمی‌شویم. با شما در تماس خواهیم بود.»

تر با سردی گفت: «آقایان... معمای این قتل‌ها را هرچه زودتر حل کنید.»

فصل شانزدهم

در تمام روزنامه‌های بعد از ظهر خبری یکسان به چشم می‌خورد. خشکسالی در آلمان یکصد کشته برجای گذاشته بود و میلیون‌ها دلار از محصولات کشاورزی را از بین برده بود.

تر زنگ زد تا کیتی نزدش برود. «این مقاله را به همراه یادداشتی برای سناتور ون لوون بفرست. روی یادداشت بنویس: نتایج گرمای فراگیر جهانی.»

تر نمی‌توانست به شبی که با پائولا شام خورده بود، نیندیشد. و وقتی به یاد می‌آورد چه قدر گستاخ بود و چه قدر او را به تمسخر کشید، بیش‌تر عصبانی می‌شد. جملاتی را که بر زبان آورده بود، دقیقاً به یاد داشت: «باید خط‌مشی عشقی‌ات را مشخص کنی. حتماً فکر می‌کنی این مسئله بسیار پیش‌پا افتاده است.» تصمیم گرفت یک‌بار دیگر او را ببیند تا ادبش کند و بعد برای همیشه او را به دست فراموشی بسپارد.

تر سه روز منتظر شد و بعد به او تلفن زد.

«شاهزاده خانم؟»

«شما که هستید؟»

نزدیک بود گوشی را قطع کند. اندیشید: «مگر چند نفر او را شاهزاده

خانم صدا می‌کنند؟» اما موفق شد به اعصابش مسلط شود. «من ترس کینگزلی هستم.»

«اوه، بله. چه طوری؟» لحن صدایش کاملاً بی تفاوت بود.

ترس اندیشید: «چه اشتباهی کردم. نباید به او زنگ می‌زد.»
«فکر کردم شاید بتوانیم باز هم با هم شام بخوریم ولی حتماً تو کار داری پس...»

«امشب چه طور است؟»

ترس رام شد. برای تنبیه او صبر و قرار نداشت.

چهار ساعت بعد، ترس پشت میزی، روبروی پائولا کوپر در رستوران فرانسوی کوچکی واقع در شرق خیابان لگزینگتون^(۱) نشسته بود. از این که می‌دید از دیدن پائولو خوش حال است، بسیار تعجب کرد. حالت سرزندگی و نشاط او را از یاد برده بود.

ترس گفت: «شاهزاده خانم، خیلی دلم برایت تنگ شده بود.»

پائولا لبخندی زد. «من هم همین طور. تو واقعاً معرکه‌ای. حرف نداری.»

باز هم جملات تمسخرآمیز به او حمله‌ور شدند. با خود گفت: «لعنت به تو دختر!»

ظاهراً آن شب هم قرار بود ماجرای آخرین ملاقات‌شان تکرار شود. ترس در تمام ملاقات‌های عاشقانه‌اش همیشه موضوع بحث و گفتگو را به دست داشت. در مورد پائولا احساس می‌کرد او همیشه یک گام جلوتر است. جواب هر پرسشی را داشت و به خوبی مسایل را توجیه می‌کرد. زنی بود زیرک و سریع‌الانتقال و اصلاً بازیچه‌ای او قرار نمی‌گرفت.

معمولاً ترس با زن‌هایی قرار ملاقات می‌گذاشت که زیبا بودند ولی برای

نخستین بار در زندگی‌اش احساس کرد آن‌ها بیش از حد دست‌یافتنی بودند. همه‌شان زود می‌پذیرفتند ولی بیش از حد زود می‌پذیرفتند! و نیازی نبود تر خود را به زحمت بیندازد. اما پائولا...

تر گفت: «از خودت بگو.»

شانه‌اش را بالا انداخت. «پدرم مردی متمول و قدرتمند بود و من بچه‌لوس خانواده‌ای بودم که کلفت‌ها و نوکرها مدام در خدمتم بودند. همیشه همه چیز برایم مهیا بود تا این که پدرم تمام سرمایه‌اش را از دست داد و درگذشت. از آن به بعد، معاون یک سیاستمدار شدم.»

«آیا از این حرفه خوشت می‌آید؟»

«نه. او مرد کسل‌کننده‌ای است.» و به چشمان تر خیره شد و گفت:

«من به دنبال مرد جالب‌تری هستم.»

روز بعد، تر باز هم با پائولا تماس گرفت. «شاهزاده خانم؟»

با صدای گرمی گفت: «امیدوار بودم با من تماس بگیری.»

تر احساس لذت کرد. «واقعاً؟»

«بله. امشب مرا به کجا می‌بری؟»

خندید. «هرجا که بخواهی.»

«دوست داشتم به رستوران ما کسیم پاریس بروم، اما اگر با تو باشم

حاضرم به هرکجا بیایم.»

تر علتش را نمی‌دانست ولی با شنیدن حرف‌های او احساس خوبی

کرد.

شام را در رستوران کت‌باسک^(۱) واقع در خیابان پنجاه و پنجم

خوردند. تر در تمام مدت به او نگاه می‌کرد و با خود می‌اندیشید چرا

مجنون او شده است. به دلیل قیافه‌اش نبود؛ طرز تفکر و شخصیتش خیره کننده بود. او دارای ذکاوت و اعتماد به نفس زیادی بود. و تا جایی که می دانست، مستقل ترین زنی بود که تا به حال دیده بود. دربارهٔ مطالب مختلف حرف زدند و تر دریافت او زن مطلع و آگاهی است.

«شاهزاده خانم، در زندگی چه هدفی داری؟»
 قبل از پاسخ، لحظه‌ای به تر نگاه کرد. «من به دنبال قدرتم... قدرتی که با آن به همه چیز برسم.»
 تر لبخندی زد. «پس ما خیلی به هم شبیه هستیم.»
 «تر، تا به حال به چند زن این حرف را زده‌ای؟»
 تر باز هم عصبانی شد. «ممکن است این حرف‌ها را تمام کنی؟ وقتی می گویم تو با هر زنی که تا به حال...»
 «تا به حال چه؟»
 تر با آزرده‌گی گفت: «تو مرا عصبانی می کنی.»
 «عزیزم. اگر عصبانی شده‌ای، بهتر نیست بروی و دوش آب سرد بگیری...؟»
 تر باز هم عصبانی شد. دیگر جان به لبش رسیده بود. از جا برخاست. «مهم نیست. هیچ فایده‌ای ندارد که...»
 «.. به خانه من بیایی؟»
 تر آن چه را می شنید به سختی باور می کرد. «خانه تو؟»
 پائولا گفت: «بله. من یک آپارتمان کوچک در خیابان پارک^(۱) دارم. دوست داری مرا به خانه ام برسانی؟»
 و راهی شدند.

پائولا آپارتمان مجلل و با شکوهی داشت که به شکل زیبایی مبله شده بود. تتر به اطراف نگاه کرد و از زیبایی و شکوه آن متعجب شد. مجموعه‌ای از نقاشی‌های گلچین، یک میز غذاخوری، چلچراغی بزرگ، کاناپه‌ای ایتالیایی و شش صندلی چین‌دیل^(۱)، با شکوه هرچه تمام‌تر در آپارتمانش به چشم می‌خوردند. قبل از این‌که تتر بتواند بقیه اثاثیه منزل را به دقت نگاه کند به او گفت: «بیا و اتاق خوابم را هم ببین.»

دکوراسیون و مبلمان اتاق خواب به رنگ سفید بود و آینه سقفی بزرگی بالای تختخواب به چشم می‌خورد.

تتر به اطراف نگاه کرد و گفت: «واقعاً تحسین‌برانگیز است. این زیباترین...»

«هیس. بعداً هم می‌توانیم حرف بزنیم.»

پائولا اندامی زیبا داشت و آن روز تتر را سخت تحت تأثیر رفتار خود قرار داد. و از نظر تتر او بهترین موهبتی بود که بر سر راهش قرار گرفته بود.

و بعد با یک‌دیگر مشغول صحبت شدند.

پس از آن، هر شب در کنار یک‌دیگر بودند. پائولا مدام تتر را تحت تأثیر شوخ‌طبعی و دلربایی‌اش قرار می‌داد و به تدریج از نظر تتر زن زیبایی جلوه کرد.

روزی آندرو به تتر گفت: «می‌بینم که خیلی شاد و خوش‌حالی. پای زنی در میان است؟»

تتر سرش را تکانی داد و گفت: «بله.»

«آیا مسئله‌تان جدی است؟ می‌خواهی با او ازدواج کنی؟»

«در باره اش فکر می‌کنم.»

آندرو لحظه‌ای به ترس نگاه کرد و گفت: «شاید بهتر باشد با او حرف

بزنم.»

ترس بازوی آندرو را فشاری داد و گفت: «شاید.»

شب بعد، ترس و پائولا در آپارتمان پائولا تنها بودند.

ترس مشغول صحبت شد و گفت: «شاهزاده خانم، یک بار به من گفتی

که دوست داری حرف‌هایی را بزنم که تا به حال به هیچ زنی نزده‌ام.»

«بگو عزیزم.»

«خوب حالا گوش کن. می‌خواهم با من ازدواج کنی.»

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. سپس پائولا لبخندی زد و خود را در

آغوش او انداخت و گفت: «اوه، ترس!»

ترس به چشمان او خیره شد. «جوابت مثبت است؟»

«عزیزم، خیلی دلم می‌خواهد با تو ازدواج کنم اما... می‌ترسم مشکلی

پیدا کنیم؟»

«چه مشکلی؟»

«قبلاً هم به تو گفته‌ام. دلم می‌خواهد کار مهمی انجام دهم. می‌خواهم

آن قدر قدرت داشته باشم تا به همه چیز برسم... تا همه چیز را تغییر دهم.

و زیربنای این خواست من، پول است. اگر تو آینده‌ای نداشته باشی،

چه طور می‌توانیم در کنار هم باشیم؟»

ترس دستش را گرفت. «مشکلی وجود ندارد. نیمی از شرکتی بزرگ

متعلق به من است. و من روزی آن قدر ثروتمند می‌شوم که همه چیز در

اختیارت قرار می‌دهم.»

پائولا سری تکان داد و گفت: «نه. برادرت همه چیز را تحت اختیار

دارد. من از همه چیز اطلاع دارم. او نمی‌گذارد شرکت رشد کند و من

خیلی بیش تر از این‌ها می‌خواهم.»

«اشتباه می‌کنی.» لحظه‌ای فکر کرد و گفت. «می‌خواهم با آندرو ملاقاتی داشته باشی.»

روز بعد، سه نفری با هم ناهار خوردند. پائولا دلفریب بود و بدیهی است که آندرو بلافاصله از او خوشش آمد. آندرو در مورد بسیاری از دوستان تر دلواپس بود. اما این یکی تفاوت داشت. زنی بود جذاب، باهوش و بذله‌گو. نگاهی به برادرش کرد و سری تکان داد که مفهومش این بود: انتخابت حرف ندارد.

پائولا گفت: «فکر می‌کنم کاری که کی‌آی‌جی انجام می‌دهند و به مردم زیادی در سراسر دنیا کمک می‌کند، فوق‌العاده است. تر همه جریانش را برایم تعریف کرده است.»

«از این که قادریم چنین کاری انجام دهیم واقعاً خوش‌حالم. و حتی قرار است بیش‌تر از این هم فعالیت کنیم.»

«منظورتان این است که می‌خواهید شرکت را توسعه دهید؟»

«نه به آن شکل! منظورم این است که می‌خواهیم افراد بیش‌تری را به کشورهای بی‌نیازمند کمک هستند، اعزام کنیم.»

تر بلافاصله گفت: «به همین دلیل قرار است اینجا قراردادهایی ببندیم و...»

آندرو لبخندی زد. «تر مرد کم‌طاقتی است. عجله‌ای در کار نیست. تر، اول بگذار به اهداف مان برسیم، یعنی کمک به دیگران.»
تر نگاهی به پائولا انداخت و نتوانست فکرش را بخواند.

روز بعد، تر با او تماس گرفت: «سلام، شاهزاده خانم. چه ساعتی دنبالت بیایم؟»

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. «عزیزم، واقعاً متأسفم. امشب نمی‌توانم سر قرار مان حاضر شوم.»

تر متعجب شد. «اتفاقی افتاده؟»

«نه، یکی از دوستانم در شهر است و باید او را ببینم.»

او را ببیند! تر احساس حسادت کرد. «متوجه شدم. پس، فردا شب

می توانیم...»

«نه، فردا هم نمی توانم. بهتر است دوشنبه با هم قرار بگذاریم.»

پس او می خواست آخر هفته را با دوستش بگذرانند. تر با نگرانی و

عصبانیت خداحافظی کرد و گوشی را روی تلفن گذاشت.

دوشنبه شب، پائولا از تر عذرخواهی کرد. «عزیزم، متأسفم که

نتوانستم آخر هفته بینم. فقط به خاطر دوست قدیمی ام بود که مجبور

بودم با او باشم.»

در ذهن تر آپارتمان زیبای پائولا به تصویر درآمد. با حقوقی که

می گرفت داشتن چنین آپارتمانی غیر ممکن بود. «دوستت که بود؟»

«متأسفم نمی توانم اسمش را بگویم. او... او مرد بسیار معروفی است و

دوست ندارد انگشت نما شود.»

«عاشقت هستی؟»

به چشمان تر خیره شد و به آرامی گفت: «من عاشق تو هستم. و فقط

عاشق تو هستم.»

«آیا او عاشق توست؟»

لحظه ای مکث کرد و پاسخ داد: «بله.»

تر بلافاصله اندیشید: «باید راهی پیدا کنم تا پائولا به هرچه

می خواهد، برسد. نمی خواهم از دهنش بدهم.»

ساعت ۴:۵۸ صبح روز بعد، آندرو کینگزلی با صدای زنگ تلفن بیدار

شد.

«تلفنی از سوئد دارید. لطفاً گوشی را نگه دارید.»

لحظه‌ای بعد شخصی با لهجه‌ای کم و بیش سوئدی گفت: «آقای کینگزلی، تبریک می‌گویم. کمیته نوبل روی اختراع تان بررسی کرد و شما برنده جایزه نوبل علوم امسال شدید.»

جایزه نوبل! وقتی صحبت‌شان تمام شد، آندرو با عجله لباسش را پوشید و یک راست به دفترش رفت. دقایقی بعد تر از راه رسید. آندرو با عجله خود را به او رساند و خبر جدید را به برادرش داد. تر او را در آغوش گرفت. «جایزه نوبل! آندرو، واقعاً عالیست! عالیست!»

و واقعاً هم همین‌طور بود. چون اینک تمام مشکلات تر حل می‌شد. پنج دقیقه بعد، تر با پائولا حرف می‌زد. «عزیزم، می‌دانی معنی‌اش چیست؟ حالا که کی‌آی‌جی جایزه نوبل را از آن خود کرده است، می‌توانیم به هر کاری دست بزنیم. منظورم بستن قراردادهای مهم با دولت و شرکت‌های بزرگ است. من قادر خواهم بود دنیا را به پایت بریزم.»

«عزیزم، واقعاً عالیست.»

«با من ازدواج می‌کنی؟»

«تر، من از صمیم قلب دوست دارم با تو ازدواج کنم.»

وقتی تر گوشی را گذاشت، از شادی در پوست نمی‌گنجید. با عجله به دفتر برادرش رفت. «آندرو، می‌خواهم ازدواج کنم!»

آندرو سرش را بلند کرد و با گرمی گفت: «خبر بسیار خوبی است. چه وقت عروسی می‌کنید؟»

«به زودی این کار را می‌کنیم. تمام کارکنان شرکت هم دعوت می‌شوند.»

وقتی صبح روز بعد تر به دفترش رفت، آندرو منتظرش بود و گلی روی یقه کتش زده بود.

«این دیگر برای چیست؟»

آندرو لبخندی زد. «خودم را برای عروسی تان آماده می‌کنم. واقعاً
برایت خوش‌حالم.»

«آندرو، متشکرم.»

به زودی این خبر منتشر شد. از آن جایی که ازدواج به‌طور رسمی اعلام
نشده بود، هیچ‌کس به‌تر حرفی نزد ولی نگاه‌ها و لبخندهای‌شان حاکی از
این بود که همه چیز را می‌دانند.

تر به دفتر برادرش رفت. «آندرو، با آن جایزه نوبل همه نزد ما
خواهند آمد و با پول جایزه می‌توانیم...»

آندرو حرفش را قطع کرد. «و با پول جایزه می‌توانیم کارکنان
بیش‌تری را به‌استخدام درآوریم تا به‌ارتره و اوگاندا اعزام شوند.»

تر به آرامی گفت: «اما تو از پول این جایزه برای توسعه شرکت
استفاده خواهی کرد، این‌طور نیست؟»

آندرو سرش را تکان داد. «تر، ما کاری را انجام می‌دهیم که قرار بود
انجام دهیم.»

تر مدتی طولانی به برادرش خیره شد. «آندرو، این‌جا شرکت
توست.»

به محض این‌که تر تصمیمش را گرفت به پائولا تلفن زد. «شاهزاده
خانم، باید برای انجام کاری به‌واشنگتن بروم. ممکن است یکی دو روز
نتوانم با تو تماس بگیرم.»

پائولا با طعنه گفت: «دنبال مو‌طلایی‌ها، مو‌مشکی‌ها و یا مو‌قرمزها
نروی.»

«اصلاً. تو تنها زنی هستی که عاشقش هستم.»

«من هم عاشقت هستم.»

صبح روز بعد، تر کینگزلی در پنتاگون بود و با رئیس ستاد ارتش،

ژنرال آلن بارتون^(۱) جلسه‌ای داشت.

ژنرال بارتون گفت: «فکر می‌کنم پیشنهادتان بسیار جالب است. فکر می‌کردیم چه کسی را می‌توانیم پیدا کنیم تا این آزمایش را انجام دهد.»
«آزمایش شما در مورد میکرو نانو تکنولوژی^(۲) است و برادر من اخیراً جایزه نوبلی را در این رشته نصیب خود کرده است.»
«ما کاملاً از این جریان باخبریم.»

«او به حدی در این مورد هیجان زده است که دوست دارد به طور رایگان این کار را انجام دهد.»

«آقای کینگزلی، واقعاً تحت تأثیر قرار گرفتیم. تعداد دانشمندان برجسته‌ای که حاضرند خدمت کنند، بسیار کم است.» به در نگاه کرد تا مطمئن شود بسته است. «این موضوع کاملاً محرمانه است. اگر موفق شویم، به صورت یکی از مهم‌ترین اجزاء تجهیزات نظامی در خواهد آمد. نانو تکنولوژی مولکولی ما را قادر خواهد ساخت دنیای فیزیک را در سطح اتم‌های منفرد تحت اختیار خود درآوریم. تا به امروز ساختن چیپ‌هایی کوچک‌تر از گذشته به واسطهٔ تداخل الکترونی به نام "تداخل صوتی" مقدور نشده است چون الکترون‌ها تحت اختیار نیستند. اگر این آزمایش با موفقیت همراه شود، به سلاح‌های قابل توجهی دست می‌یابیم.»

ترنگ گفت: «این آزمایش که خطری ندارد؟ دلم نمی‌خواهد برای برادرم اتفاقی بیفتد.»

«نگران نباشید. تمام وسایل و تجهیزاتی را که نیاز دارید به همراه لباس‌های ایمنی و دو تن از دانشمندان مان می‌فرستیم تا با برادرتان کار کنند؟»

«پس باید شروع کنیم؟»

۱۴۸ / ترس از تاریکی

«بله، باید شروع کنید.»

تنر در راه برگشت به نیویورک با خود گفت: «حالا فقط باید آندرو را راضی کنم.»

فصل هفدهم

آندرو در دفترش بود و به کتابچه‌ای رنگی که کمیته نوبل برایش فرستاده بود، نگاه می‌کرد. روی یادداشتی نیز نوشته شده بود: منتظر رسیدن شما هستیم. عکس‌هایی از سرسرای کنسرت استکهلم به همراه چهره هیجان زده تماشاچیان به چشم می‌خورد. مخترعی به طرف سن می‌رفت تا جایزه نوبل را از پادشاه کارل^(۱) شانزدهم، گوستاو^(۲) سوئد دریافت کند.

آندرو اندیشید: «و به زودی من به آن‌جا می‌روم.»

در باز شد و تتر وارد شد. «باید حرف بزنیم.»

آندرو کتابچه را کنار گذاشت. «بگو، تتر.»

تتر نفس عمیقی کشید. قرار گذاشته‌ام کی‌آی‌جی در انجام آزمایشی با ارتش همکاری کند.»

«تو چه کار کرده‌ای؟»

«این آزمایش در ارتباط با سرمایه‌زایی است. آن‌ها به کمک تو نیاز

دارند.»

آندرو سرش را تکانی داد و گفت: «نه، تتر، من به چنین چیزهایی کار ندارم. این مسئله در ارتباط با کارهایی نیست که در این‌جا انجام

می‌دهیم.»

«آندرو، مسئله پول نیست، دفاع ملی است. برای ارتش خیلی مهم است. تو این کار را برای کشورت می‌کنی. به‌طور رایگان. آن‌ها به تو نیاز دارند.»

تر ساعتی دیگر نیز وقت صرف کرد تا او را متقاعد کند. سرانجام، آندرو تسلیم شد. «بسیار خوب، تر. اما این آخرین باری است که چنین کاری می‌کنم. موافقی؟»
 تر لبخندی زد. «موافقم. نمی‌توانم بگویم چه قدر به تو افتخار می‌کنم.»

تر با پائولا تماس گرفت. خانه نبود به همین دلیل پیغام گذاشت. «عزیزم، من برگشتم. قرار است آزمایش بسیار مهمی انجام دهیم. وقتی تمام شد با تو تماس می‌گیرم. دوستت دارم.»

دو تکنسین ارتشی نزد آندرو رفتند تا به او کمک کنند. ابتدا آندرو میلی به این کار نداشت، اما هنگامی که در مورد پروژه صحبت می‌کردند، آندرو هیجان زده شد. اگر مسایل خاصی حل می‌شدند، به موقعیتی بزرگ دست می‌یافتند.

یک ساعت بعد، آندرو کامیونی ارتشی را دید که از دروازه‌کی‌آی‌جی وارد شد. دو اتومبیل ارتشی به همراه سربازانی مسلح نیز کامیون را اسکورت می‌کردند. بیرون رفت تا با کلنلی که مسئول بود، ملاقات کند. «آقای کینگزلی، آن‌را آوردیم. کجا بگذاریمش؟»

آندرو گفت: «از این‌جا به بعد آن‌ها به عهده من بگذارید. فقط آن‌را از کامیون پایین بیاورید، بقیه به عهده ما.»

«بله، قربان.» کلنل رو به دو سربازی کرد که پشت کامیون ایستاده بودند و گفت: «آن‌را پایین بیاورید. و مراقب باشید. یعنی خیلی مراقب باشید.»

سربازها خود را با سرعت به داخل کامیون رساندند و با چالاک‌کی جعبه فلزی کوچکی را پایین آوردند.

طی مدت چند دقیقه، دستیارها جعبه را تحت سرپرستی آندرو به آزمایشگاه بردند.

آندرو گفت: «به آرامی آن را روی میز بگذارید.» و وقتی جعبه را پایین می‌گذاشتند، کاملاً مراقب بود. «بسیار خوب.»

یکی از دستیارها گفت: «یک نفری هم می‌توانستیم این جعبه را بیاوریم. خیلی سبک است.»

آندرو به آن‌ها گفت: «نمی‌توانید تصورش را بکنید که چه قدر سنگین است.»

دستیارها با تعجب به او نگاه کردند. «چه گفتید؟»

آندرو سری تکان داد و گفت: «مهم نیست.»

پری استفورد^(۱) و هاروی واکر^(۲)، دو شیمی‌دان خبره‌ای بودند که در آن پروژه به آندرو کمک می‌کردند.

همان موقع هم لباس‌های ایمنی سنگینی را که برای آزمایش مورد نیاز بود، بر تن داشتند.

آندرو گفت: «من هم می‌روم لباسم را بپوشم. زود برمی‌گردم.» در راهرو به راه افتاد و به دری بسته رسید. آن را گشود. روی قفسه‌ای تجهیزات شیمیایی شبیه به لباس فضانورد‌ها ماسک‌های ضد گاز، عینک‌های ایمنی، کفش‌های مخصوص و دستکش‌های کلفت دیده می‌شد.

آندرو وارد اتاق شد تا لباسش را بپوشد و تر آن‌جا بود تا برایش آرزوی موفقیت کند.

هنگامی که به آزمایشگاه بازگشت، استفورد و واکر منتظر بودند. سه مرد با احتیاط و وسواس هرچه تمام تر درزها و منافذ ورود هوا را گرفتند و سپس با دقت در را بستند. همه‌شان هیجان‌زده بودند.

«حاضرید؟»

استفورد پاسخ داد: «بله.»

واکر حرفش را تأیید کرد و گفت: «حاضریم.»

«ماسک.»

همگی ماسک‌های ضد گاز را زدند.

آندرو گفت: «شروع می‌کنیم.» با احتیاط سرپوش جعبه فلزی را باز کرد. داخل جعبه شش بطری شیشه‌ای کوچک قرار داشت که با بالشتک‌هایی از یکدیگر جدا می‌شدند. هشدار داد و گفت: «مراقب باشید. دمای این‌ها ۲۲۲ درجه زیر صفر است.» صدایش از پشت ماسک ضد گاز می‌آمد.

استفورد و واکر به آندرو نگاه می‌کردند. آندرو به آرامی اولین بطری را بلند کرد و آن را گشود. صدای هیس‌هیس از آن خارج شد و بخاری که از شیشه بیرون می‌آمد تبدیل به ابری شد که فضای اتاق را اشباع کرد.

آندرو گفت: «بسیار خوب. حالا اولین کاری که باید انجام دهیم... اولین کاری...» چشمانش گرد شد. داشت خفه می‌شد و رنگش مانند گچ سفید شد. سعی کرد حرف بزند ولی هیچ کلمه‌ای از دهانش خارج نمی‌شد.

استفورد و واکر با وحشت دیدند که آندرو بر زمین افتاد. واکر با سرعت، در بطری را بست و آن را در جعبه گذاشت و درش را بست. استفورد خود را به دیوار رساند و دکمه پنکه‌ای بزرگ را فشار داد تا گاز متصاعد شده خارج شود.

هنگامی که هوای اتاق صاف شد، دو دانشمند در را باز کردند و با سرعت آندرو را بیرون بردند. ترکه در راهرو مشغول راه رفتن بود، ماجرا

را دید و وحشت سراپای وجودش را فرا گرفت.
با عجله خود را به آن دو مرد رساند و به برادرش نگاه کرد. «چه شده است؟»

استنفورد گفت: «نمی‌دانیم چرا...»
تنر مانند دیوانه‌ها فریاد زد. «چه شده! با برادرم چه کار کرده‌اید؟»
کم‌کم دیگر کارکنان جمع شدند. «با ۹۱۱ تماس بگیرید. نه وقت نداریم.
با اتومبیل، او را به بیمارستان می‌رسانیم.»

بیست دقیقه بعد، آندرو بر روی تخت اتاق اورژانس بیمارستان سنت
وینسنت^(۱) منهتن خوابیده بود. ماسک اکسیژنی بر روی صورتش بود و
سرمی نیز به دستش. دو پزشک بالای سرش بودند.
تنر سراسیمه بالا و پایین می‌رفت. فریاد زد: «باید همین حالا حالش
را خوب کنید.»

یکی از پزشکان گفت: «آقای کینگزلی، لطفاً از اتاق بیرون بروید.»
تنر فریاد زد: «نه. من همین‌جا پیش برادرم می‌مانم.» به طرف آندرو
رفت که بیهوش روی تخت دراز کشیده بود، دستش را گرفت و فشرد.
«برادر، زود باش. بیدار شو. ما به تو احتیاج داریم.»
آندرو هیچ پاسخی نداد.

اشک در چشمان تنر حلقه زد. «تو خوب می‌شوی. نگران نباش. ما
نزد بهترین پزشکان دنیا می‌رویم. تو خوب می‌شوی.» رو به دکترها کرد و
گفت: «من یک اتاق شخصی با پرستاری شبانه‌روزی می‌خواهم. در
ضمن می‌خواهم تخت اضافه‌ای هم در اتاقش بگذارید تا بتوانم پیش او
بمانم.»

«آقای کینگزلی، ما باید آزمایشات مان را انجام دهیم.»

تر با ستیزه‌جویی گفت: «من در راهرو منتظر می‌مانم.»

آندرو را برای انجام یک سری آزمایشات خون و ام‌آر‌آی^(۱) و سی‌ای‌تی^(۲) به پایین منتقل کردند. بعد هم آزمایش مهم‌تری^(۳) را انجام دادند. پس از این آزمایشات، به اتاقی که سه دکتر در آن بودند، منتقل شد.

تر در راهرو روی صندلی‌ای منتظر نشسته بود. هنگامی که سرانجام یکی از پزشکان از اتاق خارج شد، تر با سرعت برخاست. «او خوب می‌شود، این‌طور نیست؟»

پزشک تردید کرد. «ما او را بلافاصله به مرکز پزشکی ارتش والتر رید^(۴) در واشنگتن منتقل می‌کنیم تا تشخیص آن‌ها را هم بدانیم ولی آقای کینگزلی، راستش را بخواهید امید زیادی نداریم.»

تر فریاد زد و گفت: «منظورتان چیست؟ او حتماً خوب می‌شود. فقط چند دقیقه در آن آزمایشگاه بود.»

پزشک می‌خواست رفتار او را مورد سرزنش قرار دهد ولی وقتی سرش را بلند کرد، متوجه شد اشک در چشمان تر حلقه زده است.

تر در کنار برادر بیهوشش، با هوایمایی به واشنگتن رفت. در تمام مدت پرواز به برادرش دلداری می‌داد. «دکترها می‌گویند تو خوب می‌شوی... قرار است به تو دارویی بدهند تا خوب شوی... فقط باید کمی استراحت کنی.» تر دست‌هایش را دور برادرش حلقه کرد و گفت: «تو باید به موقع خوب شوی تا به سوئد برویم و جایزه نوبلت را بگیری.»

تر سه روز بعد را روی تخت‌خوابی سفری که در اتاق آندرو قرار داشت

1. MRI

2. CAT

3. PET

4. Walter Reed

خوایید و تا جایی که پزشکان اجازه می‌دادند، همراه او بود. در اتاق انتظار والتر رید بود که یکی از پزشکان نزد او رفت.

تر پرسید: «حالش چه طور است؟ آیا...؟» متوجهٔ حالت چهرهٔ پزشک شد. «چه شده؟»

«متأسفانه خیر بدی برای تان دارم. برادرتان شانس آورد که زنده ماند، اما گازی که با آن آزمایش می‌کردند بسیار سمی بود.»

«ما می‌توانیم پزشکانی از...»

«لزومی ندارد. احتمالاً آن سم روی سلول‌های مغز برادرتان اثر گذاشته است.

تر یک‌ه خورد. «آیا هیچ راه درمانی وجود ندارد؟»

پزشک با کنایه گفت: «آقای کینگزلی، ما حتی نام آن گاز را نمی‌دانیم و شما می‌خواهید بدانید آیا راه درمانی هم وجود دارد؟ نه وجود ندارد. متأسفم. او دیگر... دیگر هیچ وقت نمی‌تواند به حالت عادی اش برگردد.»

تر آن‌جا ایستاد. مشت‌هایش را گره کرده بود و صورتش مانند گچ سفید شده بود.

«همین حالا برادرتان بیدار شد. شما می‌توانید بروید داخل ولی چند دقیقه بیش‌تر طول نکشد.»

هنگامی که تر وارد اتاق شد، چشمان آندرو باز بود. با حالتی مات و گنگ به تر نگاه کرد.

زنگ تلفن به صدا درآمد و تر رفت تا گوشی را بردارد. ژنرال بارتون بود. «واقعاً برای اتفاقی که افتاد متأسفم و...»

«بی‌شرف! تو گفستی خطری برادرم را تهدید نمی‌کند.»

«نمی‌دانم کجای کار اشتباه از آب درآمد ولی شما را خاطر جمع می‌کنم که...»

تر گوشی را قطع کرد. صدای برادرش را شنید و برگشت.

آندرو زیر لب گفت: «من... من کجا هستم؟»

«تو در بیمارستان والتر رید واشنگتن هستی.»

«چرا؟ چه کسی مریض است؟»

«آندرو، تو مریضی.»

«چه شده؟»

«آن آزمایش با مشکل مواجه شد.»

«یادم نمی آید...»

«مسئله‌ای نیست. نگران نباش. از تو مراقبت می‌شود. خودم این کار

را می‌کنم.»

چشمان آندرو بسته شد. تتر بار دیگر نگاهی به برادرش انداخت و از

اتاق خارج شد.

پائولا دسته گل‌هایی به بیمارستان فرستاد. تتر می‌خواست با او تماس بگیرد، اما منشی‌اش گفت: «اوه، و تلفن کرد. گفت باید به سفر برود و به محض بازگشت با شما تماس می‌گیرد.»

هفته بعد، آندرو و تتر به نیویورک بازگشتند. خبر حادثه‌ای که برای آندرو اتفاق افتاده بود در کی‌آی‌جی پیچید. آیا آن سازمان پژوهشی می‌توانست بدون وجود آندرو به حیاتش ادامه دهد؟ به محض انتشار خبر آن حادثه، بدون شک شهرت و اعتبار شرکت خدشه دار می‌شد.

تتر اندیشید: «مهم نیست. من این شرکت را به صورت یکی از بزرگ‌ترین سازمان‌های پژوهشی دنیا درمی‌آورم. حالا می‌توانم بیش‌تر از آن‌چه پائولا به دنبالش هست، به او بدهم. تا چند سال دیگر...»

زنگ پیام‌گیر به صدا درآمد. «آقای کینگزلی، راننده اتومبیل لیموزینی مایلند با شما ملاقات کنند.»

تتر متعجب شد. «بگو وارد شود.»

راننده‌ای با لباس اونیفورم وارد شد که پاکتی به دست داشت. «تتر

کینگزلی؟»

«بله.»

«از من خواستند تا این پاکت را به شخص شما بدهم.»

پاکت را به تر داد و از اتاق خارج شد.

تر به پاکت نگاه کرد و لبخندی زد. دست خط پائولا را شناخت. حتماً

می‌خواست او را به نوعی غافلگیر کند. تر مشتاقانه پاکت را باز کرد.

نوشته بود:

عزیزم، فایده‌ای ندارد. در حال حاضر نیاز من بسیار بیش‌تر

از چیزی است که تو می‌توانی به من بدهی. به همین دلیل

قصد ازدواج با کسی را دارم که قادر است چنین باشد.

دوست دارم و همیشه خواهم داشت. می‌دانم باور کردنش

برایت مشکل است اما این کار به صلاح هر دوی ماست.

رنگ چهره تر مانند گچ سفید شد. مدتی طولانی به یادداشت خیره

شد و بعد با عصبانیت آن را در سطل آشغال انداخت.

فقط یک روز دیرتر به پیروزی رسیده بود.

فصل هیجدهم

تتر در سکوت، پشت میزش نشسته بود که منشی اش زنگ زد. «آقای کینگزلی، کمیته ای به دیدن شما آمده است.»
«کمیته؟»

«بله، قربان.»

مدیران شعبات مختلف کی آی جی وارد دفتر تتر شدند. «آقای کینگزلی، می خواهیم با شما صحبت کنیم.»
«بنشینید.»

و آن ها نشستند.

«چه شده؟»

یکی از آن ها گفت: «راستش، ما کمی نگرانیم. بعد از اتفاقی که برای برادر تان افتاد... آیا کی آی جی می تواند به کارش ادامه دهد؟»

تتر سرش را تکانی داد و گفت: «نمی دانم. من هنوز بهت زده ام. هنوز نمی توانم بلایی را که بر سر برادرم آمده، باور کنم.» لحظه ای به فکر فرو رفت و ادامه داد: «حالا می گویم چه کار می کنم. نمی توانم هیچ پیش بینی ای بکنم اما تمام تلاشم را می کنم تا شرکت سر پا بماند. قول می دهم. و شما را در جریان خواهیم گذاشت.»

زمرمه هایی از تشکر فضای اتاق را پر کرد و تتر شاهد رفتن آن ها شد.

روزی که آندرو از بیمارستان مرخص شد، تر او را در یکی از خانه‌های کوچک مخصوص کارمندان که در محوطه کی‌آی‌جی بود، سکنی داد تا بتواند از او مراقبت کند. دفتری هم مجاور دفتر خودش به او داد. کارکنان از اتفاقی که برای آندرو افتاده بود، بهت‌زده بودند. او از دانشمندی با ذکاوت و باهوش به آدمی خنگ و کودن تبدیل شده بود. آندرو بیش‌تر طول روز را نیمه‌خواب روی صندلی‌اش می‌نشست و به بیرون پنجره خیره می‌شد. البته نمی‌دانست در کی‌آی‌جی چه کار می‌کند ولی از بازگشتش به آنجا خوش‌حال به نظر می‌آمد. تمام کارکنان از رفتار دلسوزانه تر با برادرش سخت تحت‌تأثیر قرار گرفته بودند.

حال و هوای کی‌آی‌جی یک شبه تغییر کرد. زمانی که آندرو مدیر آن‌جا بود، حالتی غیررسمی داشت. اما اینک حالتی رسمی‌تر پیدا کرده بود و به جای محیطی بشردوستانه بیش‌تر حالتی تجاری به خود گرفته بود. تر نمایندگانی را برای انعقاد قراردادهای مختلف اعزام می‌کرد. و شرکت با سرعتی فوق‌العاده به سوی شکوفایی پیش می‌رفت.

خبر یادداشت خداحافظی پائولا به زودی در کی‌آی‌جی پخش شد. تمامی کارکنان خود را برای عروسی آماده کرده بودند و می‌اندیشیدند تر چه‌گونه توانسته است خود را با آن پیشامد وفق دهد. حدسیات و پیش‌بینی‌های مختلفی بین کارمندان وجود داشت که چه‌طور تر خواهد توانست با این مسئله کنار بیاید.

روز بعد از این که تر آن نامه را دریافت کرد، در روزنامه‌ها نوشتند زنی که قرار بود عروس تر شود با میلیاردری به نام ادموند بارکلی^(۱) ازدواج کرد. تنها تغییر در تر این بود که عصبانیتش بیش‌تر شد و بیش‌تر

از پیش به کار و فعالیت پرداخت. هر روز صبح، دو ساعت در ساختمان
آجری بر روی پروژه‌ای محرمانه کار می‌کرد.

روزی از تر دعوت شد تا در ام‌ای‌ان‌اس‌ای^(۱) که مربوط به سازمان
تیزهوشان بود صحبت کند. و چون بسیاری از کارمندان کی‌آی‌جی در
آنجا عضو بودند، تر این دعوت را پذیرفت.

روز بعد، زنی بسیار زیبا که تا به حال هیچ‌یک از کارکنان نظیرش را
ندیده بودند، به همراه تر بود. قیافه‌ای اسپانیایی داشت با چشمانی
مشکی، پوستی سبزه و حالتی پر از شور و نشاط.

تر او را به کارمندانش معرفی کرد. «ایشان سباستیاناکورتز^(۲) هستند
که شب گذشته در ام‌ای‌ان‌اس‌ای صحبت کردند. او زن واقعاً بی‌نظیری
است.»

بعد از آن روز، رفتار تر ناگهان به نظر آرام‌تر شد. تر او را به دفترش
برد و تا یک ساعت آنجا بودند. پس از بیرون آمدن، در اتاق غذاخوری
خصوصی تر با یک‌دیگر ناهار خوردند.

یکی از کارمندان نام سباستیاناکورتز را در اینترنت جستجو کرد. او
دختر شایسته‌ی سال گذشته آرژانتین بود و در سین سیناتی با شوهرش که
تاجر معروفی بود، زندگی می‌کرد.

هنگامی که سباستیاناکورتز بعد از ناهار به دفتر تر رفتند، صدای‌شان
از پیام‌گیری که به‌طور تصادفی روشن بود شنیده می‌شد.

«عزیزم، نگران نباش. بالاخره راهی پیدا می‌کنیم.»

منشی‌ها مشتاقانه کنار پیام‌گیر ایستادند تا به صحبت‌های آن‌ها گوش
کنند.

«باید خیلی مراقب باشیم. شوهر من خیلی حسود است.»

«مشکلی نیست. من ترتیبی می‌دهم که تو به راحتی بتوانی با من در تماس باشی.»

طولی نکشید که معلوم شود ماجرا از چه قرار است. و منشی‌ها سعی کردند جلوی خنده‌شان را بگیرند.

«واقعاً متأسفم که باید همین حالا به خانه برگردی.»

«خیلی دیر کرده‌ام. دلم می‌خواهد بمانم ولی... نمی‌شود کاری کرد.»
 هنگامی که تر و سباستین از دفتر خارج شدند، انگار نه انگار که چنین صحبت‌هایی بین‌شان رد و بدل شده است. منشی‌ها خوش حال بودند که تر متوجه نشده بود آن‌ها از همه ماجرا خبر دارند.

یک روز بعد از رفتن سباستین، تر ترتیبی داد تا تلفنی طلایی رنگ با شماره گیری دیجیتالی در دفترش گذاشته شود. هیچ‌کس به جز او اجازه برداشتن آن تلفن را نداشت.

پس از آن، تر تقریباً هر روز با آن تلفن حرف می‌زد و در پایان هر ماه، به مسافرتی چند روزه می‌رفت و هرگاه باز می‌گشت کاملاً سرحال و بشاش بود. هیچ‌گاه به کارمندانش نمی‌گفت به کجا می‌رود ولی آن‌ها از همه چیز خبر داشتند.

دو تن از کارکنان تر با یک‌دیگر حرف زدند و یکی از آن‌ها گفت:
 «آیا واژه وعده ملاقات برایت مفهومی دارد؟»

زندگی عشقی تر بار دیگر آغاز شده بود و تغییر او کاملاً مشهود بود. همه خوش حال بودند.

فصل نوزدهم

واژه‌ها در ذهن دایان استیونز طنین افکندند: «من رون جونز هستم. می‌خواستم بدانید به دستورات جدیدی که منشی‌تان به اطلاع ما رسانده، عمل کردیم... یک ساعت پیش جسد شوهرتان را سوزاندیم.»

چه‌طور ممکن بود سردخانه چنین اشتباهی مرتکب شود؟ آیا امکان داشت دایان بخواهد جسد شوهرش را بسوزاند؟ هرگز. و او منشی‌ای نداشت. هیچ‌یک از آن حرف‌ها مفهومی نداشت. حتماً یکی از مسئولان سردخانه نام ریچارد را با نام مشابه یکی دیگر از اجساد اشتباه گرفته بود. جعبه‌ای نزد دایان فرستادند که حاوی خاکسترهای ریچارد بود. دایان ایستاد و به آن خیره شد. آیا ریچارد واقعاً در آن‌جا بود...؟ آیا مایه شادی و نشاطش در آن‌جا بود...؟ آیا دست‌هایی که او را در آغوش می‌گرفت... لب‌ها... مغز با ذکاوت... صدایی که می‌گفت دوستت دارم و رؤیایا و عشق و شور او در آن جعبه کوچک بود؟

افکار دایان با صدای زنگ تلفن برهم ریخت.

«خانم استیونز؟»

«بله؟»

«از دفتر آقای کینگزلی با شما تماس می‌گیرم. ایشان ممنون می‌شوند اگر بتوانند با شما قرار ملاقاتی داشته باشند.»

دوروز گذشت و اینک دایان به طرف در ورودی کی آی جی می رفت.
به میز پذیرش نزدیک شد.

مسئول پذیرش گفت: «کمکی از دستم ساخته است؟»

«نام من دایان استیونز است. قرار ملاقاتی با تر کینگزلی دارم.»
«اوه، خانم استیونز! واقعاً از مرگ آقای استیونز متأسفیم. چه اتفاق
وحشتناکی بود. وحشتناک.»

دایان آب دهانش را قورت داد. «بله.»

تنر با ریترا تیلر حرف می زد. «دو قرار ملاقات دارم. حتماً هر دوی
این قرارها را ضبط کن.»
«بله، قربان.»

و منشی، اتاق را ترک کرد.

زنگ پیام گیر به صدا درآمد. «آقای کینگزلی، خانم استیونز به
دیدن تان آمده اند.»

تنر یکی از دکمه های صفحه الکتریکی روی میزش را فشار داد و
تصویر کامل دایان استیونز بر روی صفحه تلویزیون روی دیوار نمایان
شد. موهای بورش را پشت سرش جمع کرده بود و دامن راه راه باریک
آبی رنگ و بلوزی سفید برتن داشت. به نظر رنگ پریده می آمد.
«به داخل راهنمایی شان کنید.»

دایان وارد اتاق شد و تنر بلند شد تا با او احوالپرسی کنند. «خانم
استیونز، از این که آمدید بسیار متشکرم.»

دایان سری تکان داد. «صیح بخیر.»

«خواهش می کنم بنشینید.»

دایان روی یکی از صندلی های کنار میز تنر نشست.

«لزومی به گفتن نیست که همه ما از قتل وحشیانه شوهرتان بهت زده
شدیم. به شما اطمینان می دهم مسبب این کار را هرچه زودتر به دست

عدالت می‌سپاریم. اگر مانعی نداشته باشد می‌خواهم چند سؤال مطرح کنم.»

«بفرمائید.»

«آیا همسر تان در مورد کارش با شما صحبت می‌کرد؟»

دایان سری تکان داد. «نه. کار او از زندگی ما جدا بود.»

ریترا تیلر در اتاق فرمان، دستگاه تشخیص صدا، تحلیل‌گر فشار اصوات و دوربین فیلمبرداری را روشن کرده بود و تمام وقایع دفتر تر را ضبط می‌کرد.

تر گفت: «می‌دانم صحبت در این باره برای تان بسیار مشکل است

ولی چه قدر از ارتباط شوهر تان با مواد مخدر اطلاع دارید؟»

دایان به حدی مات و مبهوت شد که نمی‌توانست پاسخی بدهد.

سرانجام به حرف آمد و گفت: «چه... این دیگر چه سؤالی است؟ ریچارد

با مواد مخدر سر و کاری نداشت.»

«خانم استیونز، پلیس یادداشت تهدیدی از مافیا در جیب او پیدا کرد

و...»

فکر سر و کار داشتن ریچارد با مواد مخدر غیر قابل تصور بود. آیا

ریچارد اسراری داشت که دایان نمی‌دانست؟ نه. نه. نه.

قلب دایان به تپش افتاد و احساس کرد خون در صورتش به جریان

افتاده. اندیشید: «آن‌ها او را کشتند تا مرا تنبیه کنند. ریچارد...»

لحن صدای تر دلسوزانه و در عین حال مصمم بود. «از این‌که

ناراحت تان کردم، متأسفم اما قصد دارم بفهمم چه عاملی موجب مرگ

شوهر تان شد.»

دایان با بدبختی اندیشید: «من آن عامل بودم. من همان شخصی هستم

که به دنبالش هستید. ریچارد به این دلیل مرد که من بر علیه آنتی‌یری

شهادت دادم.» نزدیک بود عصبی شود.

تر کینگزلی او را زیر نظر داشت. گفت: «خانم استیونز، نمی‌خواهم

فشاری به شما بیاورم. می دانم چه قدر ناراحتید. بعداً با هم حرف می زنیم. شاید مطلبی را در این باره به یاد آوردید. اگر فکر کردید می توانید کمکی باشید، متشکر می شوم با من تماس بگیرید.» و از کشوی میزش، کارتی بیرون آورد. «این شماره تلفن گوشی همراه من است. شما می توانید هر وقت اراده کردید با این تلفن با من تماس بگیرید.»

دایان کارت را گرفت. بر روی کارت فقط نام و شماره تلفن تر به چشم می خورد.

در حالی که پاهایش می لرزید، بلند شد. تر گفت. «از این که مزاحم تان شدم واقعاً عذر می خواهم. در ضمن اگر کاری از دستم ساخته است، در خدمتم.» دایان به سختی می توانست حرف بزند. «متشکرم. من ... متشکرم» و بهت زده از دفتر خارج شد.

هنگامی که به اتاق پذیرش رسید، شنید مسئول آن جا می گوید: «اگر آدم خرافاتی ای بودم، فکر می کردم حتماً کسی کی آی جی را نفرین کرده است. و خانم هریس، حالا نوبت شوهر شماست. همه مان از اتفاق ناگواری که برای او افتاد، شوکه شدیم. چنین مرگی واقعاً وحشتناک است.»

آن جملات به نظر دایان کاملاً آشنا آمدند. چه اتفاقی برای شوهر آن زن افتاده بود؟ دایان برگشت تا ببیند مسئول پذیرش با چه کسی صحبت می کند. و زن جوان دورگه ای را دید که شلواری مشکلی و پولیور ابریشمی یقه برگردانی بر تن داشت و قیافه اش بهت زده بود. انگشت بزرگ زمرد و حلقه ای ازدواج به انگشت داشت. ناگهان دایان احساس کرد باید با او حرف بزند.

هنگامی که می خواست به طرفش برود، منشی تر وارد شد. «آقای کینگزلی همین حالا منتظر شما هستند.» و کلی هریس وارد دفتر تر شد.

تر از جا برخاست تا به کلی خوش آمد بگوید. «خانم هریس از این که آمدید بسیار متشکرم. آیا پرواز راحتی داشتید؟»
«بله، متشکرم.»

«چیزی میل دارید؟ قهوه یا...؟»

کلی سرش را تکان داد.

«خانم هریس، می‌دانم چه اوقات ناراحت‌کننده‌ای را می‌گذرانید، اما لازم است چند سؤال از شما بپرسم.»
ریترا تیلر در اتاق فرمان تصویر کلی را روی صفحه تلویزیون می‌دید و همه مکالمات را ضبط می‌کرد.

تر پرسد: «آیا شما و همسرتان روابط نزدیکی داشتید؟»

«خیلی نزدیک.»

«یعنی می‌خواهید بگویید او با شما صادق بود؟»

کلی با تعجب به او نگاه کرد. «ما هیچ چیز را از هم پنهان نمی‌کردیم. مارک صادق‌ترین و انسان‌ترین فردی بود که تا به حال دیده بودم. او...»
کلی نتوانست به حرفش ادامه دهد.

«آیا در مورد کارش هم با شما حرف می‌زد؟»

«نه. کار مارک بسیار... پیچیده بود. زیاد در این مورد با هم حرف

نمی‌زدیم.»

«آیا شما و مارک دوستان روسی زیادی داشتید؟»

کلی با سردرگمی به او نگاه کرد. «آقای کینگزلی، نمی‌دانم این سؤالات برای...»

«آیا همسرتان به شما گفته بود قرار است کار بزرگی انجام دهد که

پول زیادی به همراه داشت؟»

کلی داشت ناراحت می‌شد. «خیر. اگر این‌طور بود، حتماً به من

می‌گفت.»

«آیا مارک تا به حال از الگا^(۱) با شما صحبت کرده بود؟»
ناگهان نگرانی وجود کلی را پر کرد. «آقای کینگزلی، بگویند چرا این حرف‌ها را می‌زنید؟»

«پلیس پاریس یادداشتی در جیب شوهرتان پیدا کرده است که در مقابل کسب اطلاعاتی، مبلغ زیادی به همسرتان داده می‌شد و زیر یادداشت هم امضاء شده بود: دوست دارم، الگا.»
کلی مات و مبهوت نشسته بود. «من... من نمی‌دانم...»
«اما شما گفتید او همه چیز را به شما می‌گفت؟»
«بله، اما...»

«تا جایی که می‌دانیم، ظاهراً همسرتان با این زن در ارتباط بود و...»
«نه!» کلی برخاست و گفت: «مارک چنین آدمی نبود. به شما گفتم که ما هیچ مطلبی را از هم پنهان نمی‌کردیم.»
«به جز مطلبی که موجب مرگ شوهرتان شد.»
ناگهان کلی احساس ضعف کرد. «آقای کینگزلی، شما... شما باید از من عذرخواهی کنید. حالم اصلاً خوب نیست.»

تنر بلافاصله عذرخواهی کرد. «درک‌تان می‌کنم. می‌خواهم به هر شکلی شده به شما کمک کنم.» تنر کارتتش را به کلی داد و گفت: «خانم هریس، هر وقت اراده کردید می‌توانید با این تلفن با من تماس بگیرید.»
کلی که نمی‌توانست حرف بزند، سری تکان داد و مات و مبهوت از دفتر تنر خارج شد.

وقتی کلی از ساختمان کسی‌آی‌جی بیرون می‌رفت، فکرش کار نمی‌کرد. «الگا که بود؟ و چرا مارک با روس‌ها در تماس بود؟ چرا او...؟»

«بیخشید. شما خانم هریس هستید؟»

کلی برگشت. «بله.»

زن جذاب موبوری بیرون ساختمان ایستاده بود. «من دایان استیونز هستم. می‌خواهم با شما صحبت کنم. کافه‌ای آن طرف خیابان است و ما...»

«بیخشید. من... من الان نمی‌توانم حرف بزنم.» و خواست برود.

«درباره شوهرتان است.»

ناگهان کلی ایستاد و برگشت. «مارک؟ می‌خواهید درباره او چه بگوید؟»

«می‌توانیم در جایی حرف بزنیم که راحت‌تر باشیم؟»

در دفتر تر، صدای منشی‌اش از پشت پیام‌گیر شنیده شد. «آقای

هایولت این‌جا هستند.»

«بفرستش داخل.»

لحظه‌ای بعد تر به او خوش آمد گفت: «جان، ظهر بخیر. حالت

چه طور است؟»

«می‌خواهی چه طور باشم؟ مثل این‌که قرار است همه افراد شرکت

کشته شوند. چه اتفاقی برای ما افتاده است؟»

«ما هم می‌خواهیم از همین سر در بیاوریم. من باور نمی‌کنم مرگ

ناگهانی سه تن از کارمندان مان تصادفی بوده باشد. یک نفر می‌خواهد به

شهرت و اعتبار ما خدشه وارد کند ولی آن‌ها را پیدا می‌کنیم و جلوشان را

می‌گیریم. قرار است پلیس با ما همکاری کند. و من هم افرادی را

استخدام کرده‌ام تا مسبب قتل کارمندان مان را پیدا کنند. می‌خواهم به

گفتگوی من با دو نفر گوش کنی. این‌ها همسران ریچارد استیونز و مارک

هریس هستند. حاضری؟»

«بله.»

«این دایان استیونز است.» دکمه‌ای را فشار داد و تصویر دایان استیونز روی صفحه پدیدار شد. هنگامی که دایان حرف می‌زد در گوشهٔ راست صفحه، خطوطی بالا و پایین می‌رفت.

چه قدر از ارتباط شوهرتان با مواد مخدر اطلاع دارید؟

چه... این دیگر چه سؤالی است؟ ریچارد با مواد مخدر سر و کاری نداشت.

تصاویر خطوط، ثابت ماندند.

تر دکمه‌ای دیگر را فشار داد تا تصویر جلو برود. «این خانم مارک هریس است که شوهرش از بالای برج ایفل به پایین پرت شد.» تصویر کلی روی صفحهٔ تلویزیون ظاهر شد.

آیا مارک تا به حال از الگا با شما صحبت کرده بود؟
آقای کینگرلی، بگویند چرا این حرف‌ها را می‌زنید؟

پلیس پاریس یادداشتی در جیب شوهرتان پیدا کرده است که به ازای کسب اطلاعاتی، مبلغ زیادی به همسران داده می‌شد و زیر یادداشت هم امضاء شده بود: دوست دارم. الگا.

من... من نمی‌دانم چرا...

تا جایی که متوجه شده‌ایم، ظاهراً این زن با همسران در ارتباط بود و...

نه! مارک چنین آدمی نبود. به شما گفتم که

ما هیچ مطلبی را از هم پنهان نمی‌کردیم.

باز هم خطوط نگاره گراف ثابت باقی ماندند. تصویر کلی از صفحه محو شد.

جان هایولت پرسید: «آن خط روی صفحه چه بود؟»

«این یک تحلیل‌گر فشار صداست. و تمام میکرو ترمورهای صدای انسان را ثبت می‌کند. اگر کسی دروغ بگوید، زیر یا بمی فرکانس صدا افزایش می‌یابد. اختراع بی‌نظیری است. و برخلاف دستگاه دروغ‌سنج نیازی به سیم ندارد. من متقاعد شده‌ام که این دو زن هر دو راست می‌گویند. باید از آن‌ها حمایت شود.»

جان هایولت چهره درهم کشید. «منظورت چیست؟ در مقابل چه کسی حمایت شوند؟»

«فکر می‌کنم جان آن‌ها در خطر است چون خواسته یا ناخواسته بیش‌تر از آنچه تصورش را می‌کنند، اطلاعات دارند. هر دوی آن‌ها به شوهرشان بسیار نزدیک بودند. من مطمئن چیزی شنیده‌اند که در حال حاضر به خاطر ندارند ولی در ذهن‌شان ثبت شده است. و ممکن است وقتی فکرشان را به کار بیندازند آن‌را به خاطر بیاورند. آن‌وقت است که زندگی‌شان به خطر می‌افتد چون هر کسی شوهر آن‌ها را کشته است ممکن است نقشه قتل آن‌ها را هم بکشد. من اجازه نمی‌دهم هیچ بلایی بر سر آن‌ها بیاید.»

«می‌خواهی کسی را مأمور مراقبت از آن‌ها بکنی؟»

«جان، این مربوط به دیروز بود. امروز ما تجهیزات الکترونیکی در اختیار داریم. من آپارتمان استیونز را با دوربین‌ها، تلفن‌ها و میکروفن‌ها تحت نظر دارم. ما از تمامی فن‌آوری‌های مان برای مراقبت از آن‌ها استفاده می‌کنیم. و هر لحظه‌ای که متوجه شویم کسی می‌کوشد آن‌ها را مورد حمله قرار دهد، مطلع می‌شویم.»

جان هایلوت لحظه‌ای به فکر فرو رفت. «پس کلی هریس چه می‌شود؟»

«او در هتل است. متأسفانه نترانستیم وارد سوئیتش بشویم تا کارهای لازم را انجام دهیم. اما افرادی را در سالن هتل مأمور کرده‌ام تا به محض مشاهده هرگونه مشکلی به اوضاع سر و سامان دهند.» تر لحظه‌ای مکث کرد. «می‌خواهم کی‌آی‌جی پنج میلیون دلار جایزه برای دستگیری...» جان هایلوت معترضانه گفت: «تر، یک لحظه صبر کن. لزومی به این کار نیست. ما این مشکل را حل می‌کنیم و...»

«بسیار خوب. اگر کی‌آی‌جی این کار را نکند، من به شخصه این پنج میلیون دلار جایزه را می‌دهم. نام من در این شرکت وجود دارد. با صدایی استوار گفت: «می‌خواهم هر کس این کار را کرده، دستگیر شود.»

فصل بیستم

دایان استیونز و کلی در کافه‌ای روبروی ساختمان مرکزی کی‌آی‌جی نشسته بودند. کلی منتظر بود تا دایان صحبت کند.

دایان نمی‌دانست چه‌گونه حرفش را آغاز کند. اندیشید: «شاید بهتر باشد فقط پیرسم، خانم هریس، چه اتفاق هولناکی برای شوهرتان افتاد؟ آیا او هم مانند ریچارد به قتل رسید.»

کلی با بی‌صبری گفت: «خوب؟ گفتی می‌خواهی درباره‌ شوهرم با من صحبت کنی. چه قدر مارک را می‌شناختی؟»

«او را نمی‌شناختم ولی...»

کلی عصبانی شد. «تو گفتی...»

«من می‌خواهم درباره‌ او حرف بزنم.»

کلی برخاست. «خانم، من برای این کارها وقت ندارم.» و عازم رفتن شد.

«صبر کن! فکر می‌کنم هر دوی ما یک مشکل داریم و ممکن است

بتوانیم به یک‌دیگر کمک کنیم.»

کلی ایستاد. «درباره‌ چه حرف می‌زنی؟»

«خواهش می‌کنم بنشین.»

کلی با بی‌میلی به طرف صندلی‌اش برگشت: «بگو.»

«می‌خواهم اگر می‌شود...»

پیشخدمتی با صورت غذا کنار میزشان ایستاد. «خانم‌ها، چه میل دارید؟»

کلی اندیشید: «می‌خواهم از این‌جا بروم.» و گفت: «من چیزی نمی‌خواهم.»

دایان گفت: «لطفاً دو فنجان قهوه.»

کلی به دایان نگاه کرد و با پرخاشگری گفت: «برای من چای بیاورید.»

«بله، خانم.» و پیشخدمت رفت.

دایان گفت: «فکر می‌کنم من و تو...»

دختر بچه‌ای به طرف میزشان رفت و حرف دایان را قطع کرد. به کلی

گفت: «می‌توانم امضای تان را داشته باشم؟»

کلی به او نگاه کرد. «می‌دانی من که هستم؟»

«نه، ولی مادرم می‌گوید شما خانم معروفی هستید.»

«کلی گفت: «نه، نیستم.»

«اوه.»

دختر بچه از آن‌ها دور شد و دایان با تعجب به کلی نگاه کرد. «آیا من

نباید بدانم تو که هستی؟»

«نه.» بعد کلی با صراحت گفت: «در ضمن دوست ندارم کسی در

زندگی‌ام فضولی کند. خانم استیونز، از من چه می‌خواهی؟»

«لطفاً به من بگو دایان، من شنیدم که اتفاق وحشتناکی برای شوهرت

افتاده است و...»

«بله، او کشته شد.»

«شوهر من هم کشته شد. و هر دوی آن‌ها برای کسی‌آی‌جی کار

می‌کردند.»

کلی با ناشکیبایی گفت: «فقط همین؟ خوب، هزاران نفر دیگر نیز

برای این شرکت کار می‌کنند. اگر دو نفرشان سرما بخورند، یعنی این

بیماری اپیدمی شده است؟»
دایان خود را جلو کشید. «نگاه کن، این مسئله مهم است. اول
این که...»
کلی حرفش را قطع کرد. «ببخشید. من حوصله این حرف‌ها را
ندارم.» و کیفش را برداشت تا برود.
دایان با پرخاشگری گفت: «من هم حوصله حرف زدن ندارم ولی
مهم است که...»
ناگهان صدای دایان در فضای کافه طنین انداخت.

«چهار مرد در اتاق بودند...»

دایان و کلی وحشت زده به طرف صدا برگشتند. صدای دایان از
تلویزیون روی دیوار کافه شنیده می‌شد. او در جایگاه شهود ایستاده بود.

«... یکی از آن‌ها به صندلی‌ای بسته شده بود. به نظر
می‌رسید آقای آلتی‌یری مشغول پرس و جو از اوست و آن
دو نفر دیگر کنارش ایستاده بودند. آقای آلتی‌یری اسلحه‌ای
بیرون آورد، چیزی گفت و به پشت سر آن مرد تیراندازی
کرد.»

تصویر گزارشگر روی صفحه تلویزیون نمایان شد. «شهادت
دایان استیونز را در متهم کردن رئیس مافیاء آنتونی آلتی‌یری
شنیدید. و رای هیئت منصفه بر بی‌گناهی او صادر شد.»

دایان بهت زده بود. «بی‌گناه است؟»

دو سال پیش قتل صورت گرفت و آنتونی آلتی‌یری متهم به

قتل یکی از همکارانش شد. علی‌رغم شهادت دایان استیونز، هیئت منصفه به گفته دیگر شهود که با او در تناقض بود، صحه گذاشت.

کنی با تعجب به تلویزیون نگاه می‌کرد. شاهد دیگری در جایگاه شهود حاضر شد.

جیک روین استاین پرسید: «دکتر راسل^(۱)، آیا شما مطبی در نیویورک دارید؟»

«خیر. من فقط در بوستن کار می‌کنم.»

«در روز مورد نظر، آیا آقای آلتی‌یری را به دلیل ناراحتی قلبی معاینه کردید؟»

«بله. حدود ۹ صبح بود. تمام آن روز ایشان تحت مراقبت من بودند.»

«پس او نمی‌توانسته در روز ۱۴ اکتبر در نیویورک باشد.»

«خیر.»

شاهد دیگری روی صفحه تلویزیون ظاهر شد: «آقا، ممکن است بگوئید چه شغلی دارید؟»

«من مدیر هتل پارک بوستن هستم.»

«آیا شما در روز ۱۴ اکتبر سرکار بودید؟»

«بله، بودم.»

«آیا آن روز اتفاق خاصی رخ داد؟»

«بله. تلفنی از سوئیت پنت‌هاوس به من شد تا پزشکی را

بلافاصله به آن جا بفرستم.»

«بعد چه شد؟»

«با دکتر ژوزف^(۱) راسل تماس گرفتیم و او هم فوراً خودش را رساند. با هم به سوئیت پنت هاوس رفتیم تا آنتونی آلتی یری را معاینه کند.»

«وقتی به آن جا رفتید، چه دیدید؟»

«آقای آلتی یری روی زمین افتاده بود. فکر کردم ممکن است هر لحظه در هتل ما بمیرد.»

رنگ دایان پرید. با صدایی گرفته گفت: «آن ها دروغ می گویند. هر دوی شان دروغ می گویند.»

سپس با آنتونی آلتی یری مصاحبه شد. به نظر لاغر و ضعیف می آمد.

«آقای آلتی یری، آیا برای آینده نقشه خاصی دارید؟»

«حالا که عدالت به اجرا درآمده است، می خواهم برای

مدتی استراحت کنم.» سپس لیخندی زد و ادامه داد. «شاید

هم به حساب چند تا از بدهی های گذشته ام رسیدگی کنم.»

کلی مات و مبهوت بود. رو به دایان کرد. «تو بر علیه او شهادت دادی؟»

«بله. من دیدم که او...»

دست های کلی به حدی می لرزید که کمی چای از فنجانش بیرون ریخت و نمکدانی را هم انداخت. «من از این جا می روم.»

«چرا این قدر عصبی شده ای؟»

«چرا این قدر عصبی شده‌ام؟ تو سعی کرده‌ای رئیس مافیا را به زندان بیندازی و حالا او آزاد است و می‌خواهد به بدهی‌های گذشته‌اش رسیدگی کند و تو می‌گویی چرا این قدر عصبی شده‌ام؟ این تو هستی که باید عصبی شوی.» کلی بلند شد و چند اسکناس روی میز انداخت. «خانم استیونز، من پول می‌ز را می‌دهم. بهتر است تو پولت را برای مخارج سفرت نگه داری.»

«صبر کن! ما هنوز درباره شوهرهای مان حرف نزده‌ایم و...»
 «فراموش کن.» کلی به طرف در رفت. دایان با بی میلی به دنبالش

بود.

گفت: «بی‌جهت این قدر ناراحت شدی.»
 «واقعاً.»

وقتی به در رسیدند، کلی گفت: «نمی‌دانم چه طور می‌توانی این قدر کودن باشی که...»

پیرمردی عصا به دست وارد شد و ناگهان سر خورد و نزدیک بود بیفتد. برای لحظه‌ای کلی خود را در پاریس مجسم کرد و مارک را دید که نزدیک بود بیفتد. خود را به او رساند تا مانع افتادش شود اما دایان از راه رسید و مارک را گرفت. در همان لحظه از آن طرف خیابان شلیک دو گلوله به گوش رسید و گلوله‌ها به دیواری که آن دو زن کنارش ایستاده بودند، اصابت کرد. آن صدا، کلی را به دنیای واقعی بازگرداند. او در منهن بود و با زنی دیوانه چای خورده بود.

دایان با تعجب گفت: «خدای من! ما...»

«حالا موقع دعا کردن نیست. بهتر است زودتر از این جا برویم!»
 کلی، دایان را به طرف پیاده‌روی کشاند که کولین منتظرش بود. در اتومبیل را باز کرد و هر دو خود را روی صندلی عقب انداختند.

کولین پرسید: «آن صدا چه بود؟»

دو زن تنگ هم روی صندلی نشسته بودند و از ترس نمی‌توانستند

حرف بزنند.

سرانجام کلی گفت: «فکر می‌کنم صدای اگزوز یک اتومبیل بود.» رو به دایان کرد که می‌کوشید به اعصابش مسلط باشد و با طعنه گفت: «امیدوارم زیاد احساساتی نشده باشم. تو را می‌رسانم. کجا زندگی می‌کنی؟»

دایان نفس عمیقی کشید و آدرس آپارتمانش را به کولین داد. دوزن در سکوتی سنگین و مبهوت از اتفاقی که رخ داده بود به طرف آن‌جا حرکت کردند. هنگامی که اتومبیل به جلوی در آپارتمان رسید، دایان رو به کلی کرد و گفت: «به آپارتمانم می‌آیی؟ من کمی دلهره دارم. احساس می‌کنم قرار است اتفاقی بیفتد.»

کلی با صراحت گفت: «من هم همین حس را دارم، اما قرار نیست اتفاقی برای من بیفتد. خداحافظ خانم استیونز.»

دایان لحظه‌ای به کلی نگاه کرد. خواست چیزی بگوید ولی سرش را با تأسف تکانی داد و از اتومبیل خارج شد.

دایان به طرف ساختمان گام برداشت و از پله‌های آپارتمانش در طبقه اول بالا رفت. کلی با دیدن او نفس راحتی کشید.

کولین گفت: «خانم هریس، می‌خواهید به کجا بروید؟»
«کولین، به هتل برگرد و...»

ناگهان صدای فریادی از آپارتمان به گوش رسید. کلی لحظه‌ای درنگ کرد، بعد در اتومبیل را گشود و با عجله خود را به آپارتمان رساند. دایان در آپارتمانش را باز گذاشته بود و در حالی که می‌لرزید وسط اتاق ایستاده بود.

«کلی پرسید: «چه شده؟»»

«یک نفر... یک نفر وارد اینجا شده. کیف دستی ریچارد روی این میز بود و حالا نیست. توی کیف هم پر از اوراق مختلف بود. آن‌ها حلقه عروسی او را سرجایش گذاشته‌اند.»

کلی با نگرانی به اطراف نگریست. «بهرتر است با پلیس تماس بگیری.»

دایان کارتی را که کارآگاه گرینبرگ روی میز گذاشته بود، به خاطر آورد. گفت: «همین حالا این کار را می‌کنم.» به طرف میز رفت و کارت را برداشت. لحظه‌ای بعد پای تلفن بود. «با کارآگاه گرینبرگ کار داشتم.» لحظه‌ای گذشت.

«گرینبرگ هستم.»

«کارآگاه گرینبرگ، من دایان هستم. اتفاقی افتاده است. امکان دارد به آپارتمانم بیایید و... متشکرم.»

دایان نفس عمیقی کشید و روبه کلی کرد. «او می‌آید. اگر امکان دارد تا آمدنش این‌جا بمان...»

«امکان ندارد. این مشکل ترست. اصلاً به من ربطی ندارد. و حتماً به او بگو شخصی قصد داشت تو را بکشد. من به پاریس می‌روم. خانم استیونز، خدا نگهدار.»

کلی بیرون رفت تا سوار اتومبیل لیموزین شود.

کولین پرسید: «کجا می‌روید؟»

«لطفاً به هتل برگردید.»

جایی که در آن احساس امنیت می‌کرد.

فصل بیست و یکم

هنگامی که کلی به اتاقش بازگشت، هنوز از اتفاقات آن روز، عصبی بود. تجربه نزدیک شدن به مرگ برایش هراس انگیز بود. اندیشید: «همین مانده بود که یک موبور دیوانه مرا به کشتن دهد.»

کلی خود را روی کاناپه انداخت تا آرامشش را بدست آورد و چشمانش را بست. سعی کرد با مراقبه خود را آرام کند، اما فایده‌ای نداشت. بیش از حد تحت تأثیر قرار گرفته بود. پوچی و تنهایی خاصی در اعماق وجوش حس می‌کرد. نمی‌توانست جلوی افکارش را بگیرد: «مارک خیلی دلم برایت تنگ شده. همه می‌گفتند با گذشت زمان، حال و روزم بهتر می‌شود. عزیزم، این حرف حقیقت ندارد. حال من با گذشت هر روز بدتر می‌شود.»

کلی با شنیدن صدای چرخ حمل غذا از بیرون، به یاد آورد اصلاً چیزی نخورده است. گرسنه نبود، اما می‌دانست باید نیرویش را حفظ کند. با سرویس اتاق تماس گرفت. «لطفاً برایم یک سالاد میگو به همراه کمی چای بیاورید.»

«خانم هریس، غذای تان بیست و پنج الی سی دقیقه دیگر حاضر می‌شود.»

«عالیست.» کلی گوشی را گذاشت. نشست و ملاقاتش را با تنر کینگرلی مرور کرد. احساس کرد همه آن وقایع کابوسی تکان‌دهنده

بودند. ماجرا چه بود؟

اندیشید: «چرا مارک هیچ وقت از الگا حرفی نزده بود؟ آیا روابطی کاری داشتند؟ یا روابطی عاشقانه؟ مارک، عزیزم، دلم می‌خواهد بدانی اگر هم رابطه‌ای عاشقانه داشتی، من تو را می‌بخشم چون عاشقت هستم. و همیشه عاشقت خواهم بود. تو به من عشق را آموختی. من سرد بودم و تو مرا گرم کردی. تو آبرو و احترام را به من برگرداندی و کاری کردی احساس کنم یک زنم.»

و به دایان اندیشید. «آن زن فضول زندگی‌ام را به خطر انداخت. باید از او فاصله بگیرم. و این کار مشکل نیست. فردا صبح در کنار آنجل در پاریس خواهم بود.»

افکارش با صدای ضربه‌ای که به در نواخته شد، بر هم خورد.
«سرویس اتاق.»

«آمدم.» کلی به طرف در رفت، اما ناگهان بهت زده ایستاد. او چند دقیقه پیش سفارش غذا داده بود. اندیشید: «خیلی زود آمد.» با صدای بلندی گفت: «یک لحظه صبر کنید.»

«بله خانم منتظر می‌مانم.»

کلی گوشی تلفن را برداشت و با سرویس اتاق تماس گرفت. «هنوز سفارش غذایم حاضر نشده؟»

«خانم هریس، تا پانزده الی بیست دقیقه دیگر حاضر می‌شود.»

کلی گوشی را گذاشت. قلبش به شدت می‌تپید. با مدیر هتل تماس گرفت.

«یک نفر... یک مرد می‌خواهد به زور وارد اتاقم شود.»

«خانم هریس، همین حالا مأمور امنیتی را به اتاق‌تان می‌فرستم.»
دو دقیقه بعد صدای ضربه دیگری به در نواخته شد. کلی محتاطانه به طرف در رفت.

«شما که هستید؟»

«مأمور امنیتی.»

کلی به ساعتش نگاه کرد. اندیشید: «چه سریع.» الان می‌آیم. با عجله خود را به تلفن رساند و بار دیگر با مدیر هتل تماس گرفت. «قرار بود مأموران را به اتاقم بفرستید. آیا...»

«خانم هریس، او دارد بالا می‌آید. تا یکی دو دقیقه دیگر می‌رسد.»

«اسمش چیست؟» در صدایش ترس وجود داشت.

«توماس^(۱).»

کلی صدای پیچ‌پیچی را از راهرو شنید. گوشش را به در چسبانده تا این‌که سرانجام سر و صداها تمام شد. با ترس و وحشت سرجایش ایستاد. یک دقیقه بعد، ضربه‌ای به در نواخته شد.

«چه کسی است؟»

«مأمور امنیتی.»

کلی پرسید: «اسم‌تان بیل^(۲) است.» نفسش را در سینه حبس کرد.

«نه خانم هریس. من توماس هستم.»

کلی بلافاصله در را باز کرد و او را به داخل کشاند.

مأمور با تعجب به او نگاه کرد و گفت: «چه شده؟»

«چند مرد... می‌خواستند وارد این‌جا شوند.»

«آن‌ها را دیدید؟»

«نه. من... صدای‌شان را شنیدم. ممکن است با من بیایید تا سوار یک

تا کسی شوم؟»

«حتماً خانم هریس.»

کلی سعی کرد آرامشش را حفظ کند. اتفاقات زیادی طی مدت

کوتاهی رخ داده بود.

هنگامی که می‌خواستند سوار آسانسور شوند، توماس کنار کلی

ایستاده بود.

وقتی به سالن هتل رسیدند، کلی به اطراف نگاهی انداخت ولی به مسئله‌ای مشکوک برخورد نکرد. کلی و مأمور امنیتی بیرون رفتند. وقتی به ایستگاه تاکسی‌ها رسیدند، کلی گفت: «واقعاً متشکرم. خیلی لطف کردید.»

«هر وقت برگشتید به مسئله رسیدگی می‌کنم تا مشکلی برای تان به وجود نیاید. هر کسی سعی کرده وارد اتاق تان شود، حالا رفته است.»
کلی وارد تاکسی شد. هنگامی که از آینه بغل به پشت سر نگاه می‌کرد، متوجه شد دو مرد با عجله وارد اتومبیل لیموزینی شدند که پارک بود. راننده از کلی پرسید: «کجا بروم؟»

اتومبیل لیموزین خود را به پشت تاکسی رسانده بود. جلوتر، پلیسی سر چهارراه ایستاده بود و رفت و آمد اتومبیل‌ها را کنترل می‌کرد. کلی گفت: «جلو برو.»
«بسیار خوب.»

هنگامی که به چراغ سبز نزدیک می‌شدند، کلی با سرعت گفت:
«حالا آهسته کن تا چراغ زرد شود. آن وقت با سرعت به چپ بپیچ.»
راننده از آینه بغل به او نگاه کرد. «چه گفتید؟»
«گفتم از چراغ سبز رد نشو تا چراغ زرد شود.» و متوجه حالت متعجبانه راننده شد.

با زحمت لبخندی زد و گفت: «می‌خواهم در یک شرط‌بندی برنده شوم.»
«اوه.» و کلی فکر راننده را خواند که با خود گفت چه مسافره‌ای دیوانه‌ای!

به محض این که چراغ زرد شد، کلی گفت: «حالا!»
تاکسی با سرعت به چپ پیچید و پشت سرش چراغ قرمز شد. مردهایی که در اتومبیل لیموزین بودند با عصبانیت به یک‌دیگر نگاه

کردند.

هنگامی که تاکسی به چهارراه بعدی رسید، کلی گفت: «اوه، راستی فراموش کرده بودم. باید همین جا پیاده شوم.»
تاکسی کنار پیاده‌رو ایستاد و کلی از تاکسی پیاده شد و مقداری پول به راننده داد.

وقتی راننده دید کلی با عجله از در ورودی ساختمانی پزشکی عبور کرد، با خود گفت: «امیدوارم نزد یک روانپزشک بروم.»
اتومبیل لیموزین با سبز شدن چراغ راهنما به چپ پیچید. تاکسی دو چهارراه جلوتر بود و آن‌ها با سرعت تعقیبش کردند.
پنج دقیقه بعد، کلی سوار تاکسی دیگری بود.

کارآگاه گرینبرگ در آپارتمان دایان بود. گفت: «خانم استیونز، آیا قیافه مردی را که به شما تیراندازی کرد، دیدید؟»
دایان سرش را تکانی داد و گفت: «نه، آن قدر تند اتفاق افتاد که...»
«هرکه بود، قصد کشتن شما را داشت. گلوله‌ها را از دیوار بیرون کشیدند. کالیبرشان ۴۵ بود. این گلوله‌ها از جلیقه ضد گلوله هم رد می‌شدند. شما شانس آوردید. فکر می‌کنید چه کسی ممکن است بخواهد شما را به قتل برساند؟»

دایان به یاد حرف‌های آلتی‌یری افتاد: «می‌خواهم مدتی استراحت کنم و شاید هم به حساب چندتا از بدهی‌های گذشته‌ام برسم.»
گرینبرگ منتظر پاسخ بود.

دایان تردید کرد. بر زبان آوردن آن جملات آن‌ها را به حقیقت نزدیک‌تر می‌کرد. «تنها کسی که فکر می‌کنم انگیزه چنین کاری را دارد آنتونی آلتی‌یری است.»

گرینبرگ لحظه‌ای به او خیره شد. «متوجه‌ام. حتماً به این مسئله رسیدگی می‌کنیم. در ضمن آیا می‌دانید در کیفی که مفقود شده است چه

مدارکی بود؟»

«نه، اصلاً. ریچارد آن کیف را هر روز صبح با خودش به آزمایشگاه می‌برد و هر شب به خانه می‌آورد. یک روز به چند ورقی که در آن کیف بود نگاه کردم و اصلاً از نوشته‌هایش سر در نیاوردم چون کاملاً تخصصی بود.»

گرینبرگ حلقه ازدواجی را که روی میز بود، برداشت: «و شما گفتید شوهرتان هیچ وقت حلقه ازدواجش را در نمی‌آورد؟»
«بله... بله درست است.»

«آیا رفتار همسران در روزهای قبل از مرگش با همیشه تفاوت داشت و مثلاً احساس نمی‌کردید تحت فشار قرار دارد یا نگران مطالبی است؟ آیا در روز آخر، حرف یا کار غیرعادی‌ای انجام نداد؟»
دایان به خاطر آورد: صبح زود بود. ریچارد به دایان گفت: «عزیزم، امشب دیر برمی‌گردم ولی حتماً یکی دو ساعتی را به من اختصاص بده.»
«خانم استیونز...»

دایان به واقعیت بازگشت. «نه. متوجه هیچ حالت مشکوک و غیرعادی‌ای نشدم.»

گرینبرگ گفت: «شما تحت حمایت هستید و اگر...»

زنگ در به صدا درآمد.

«منتظر کسی بودید؟»

«نه.»

گرینبرگ سری تکان داد. «من در را باز می‌کنم.»
به طرف در رفت و آن را باز کرد. کلی هریس با عجله وارد شد. خود را به دایان رساند. «باید با هم حرف بزنیم.»
دایان با تعجب به او نگاه کرد. «فکر کردم در راه برگشت به پاریس هستی.»

«بله ولی گفتم یک سری هم به تو بزنم.»

گرینبرگ به آن‌ها ملحق شد. «ایشان کارآگاه ارل گرینبرگ هستند. کلی هر بس.»
کلی روبه گرینبرگ کرد. «کارآگاه، یک نفر سعی کرد وارد اتاقم در هتل بشود.»

«آیا به قسمت امنیتی هتل اطلاع دادید؟»

«بله. وقتی مأمور امنیتی آمد، آن‌ها رفته بودند.»

«فکر می‌کنید آن‌ها که بودند؟»

«نمی‌دانم.»

«منظورتان این است که چند نفر سعی کردند در را بشکنند و وارد شوند؟»

«نه، فقط... فقط در راهرو، پشت در اتاقم ایستادند و وانمود کردند از طرف سرویس اتاق آمده‌اند.»

«آیا شما با سرویس اتاق تماس گرفته بودید و چیزی می‌خواستید؟»
«بله، ولی...»

دایان حرف‌شان را قطع کرد. «پس احتمالاً وقایع امروز موجب شده تصور کنی چنین اتفاقی افتاده است و...»

کلی با پرخاشگری گفت: «گوش کن. گفتم که اصلاً نمی‌خواهم با تو یا مشکلاتت درگیر شوم. به هتل می‌روم تا وسایلم را جمع کنم و امروز بعد از ظهر به پاریس برمی‌گردم. تو هم به دوستان مافیایی ات بگو. دست از سرم بردارند.»

و کلی از اتاق خارج شد.

گرینبرگ گفت: «این زن چه می‌گفت.»

«شوهرش... شوهرش کشته شده است. او مانند ریچارد در شرکت بین‌المللی کینگزلی کار می‌کرد.»

هنگامی که کلی به سالن هتل بازگشت، به طرف میز پذیرش رفت.

گفت: «می‌خواهم از این‌جا بروم ممکن است برای پرواز بعدی پاریس
برایم بلتی تهیه کنید؟»
«حتماً خانم هریس. خط هوایی خاصی را برای پرواز در نظر
دارید؟»

«فقط کاری کنید زودتر از این‌جا بروم.»

کلی از سالن هتل خود را به آسانسور رساند و دکمه طبقه چهارم را
فشار داد. همین‌که در بسته می‌شد، دو مرد آن‌را باز کردند و وارد شدند.
کلی لحظه‌ای به آن‌ها نگاه کرد. بعد بلافاصله از آسانسور خارج شد.
منتظر ماند تا در آسانسور بسته شود. بعد به طرف راه پله‌ها رفت تا از آن
بالا برود. اندیشید: «نباید بی‌گدار به آب بزنم.»
هنگامی که به طبقه چهارم رسید، مرد درشت هیگلی جلو راهش را
گرفت.

کلی گفت: «بیخشید.» و سعی کرد رد شود.

«هیس!» مرد اسلحه‌ای را که صداخفه‌کنی روی آن قرار داشت، به
طرفش گرفت.

رنگ کلی پرید. «شما چه...؟»

«خفه شو. حتماً نمی‌خواهی سوراخ سوراخ شوی. ساکت شو. یعنی

خیلی ساکت شو. من و تو با هم به طبقه پایین می‌رویم.»

لبخندی روی صورت مرد به چشم می‌خورد ولی وقتی کلی با دقت
نگاه کرد جای زخم چاقو ماندگی را روی لب بالایش دید که همانند
خنده‌ای جا انداخته بود. و کلی تا به حال چشمانی به سردی چشمان او
ندیده بود.

«برویم.»

کلی عصبانی شد. اندیشید: «نه! من نمی‌خواهم به خاطر آن زنک

فضول بمبرم.» و گفت: «یک لحظه صبر کن. تو اشتباهی...»

فشار لوله اسلحه را چنان در پشتش حس کرد که می‌خواست فریاد

بکشد.

«گفتم خفه شو! ما پایین می‌رویم.»

بازوی کلی را مثل چنگکی چنان محکم گرفته بود که درد آور بود و لوله اسلحه هم به پشتش فشار می‌آورد.

کلی متشنج شده بود. به آرامی گفت: «خواهش می‌کنم به حرفم گوش کن. من...» دردی که دوباره از فشار لوله اسلحه بر پشتش احساس کرد، جانگناه بود. و چنان بازویش را محکم فشرد که کلی احساس کرد ممکن است هر لحظه خون از دستش سرازیر شود.

از پله‌ها پایین رفتند و به سالن رسیدند. آنجا شلوغ بود و وقتی کلی در این اندیشه بود که فریاد بزند یا نه، مرد گفت: «حتی فکرش را هم نکن.» بعد بیرون رفتند. وانت استیشنی کنار پیاده‌رو پارک بود. دو اتومبیل هم جلوتر ایستاده بودند و پلیس راهنمایی هم مشغول نوشتن برگ جریمه‌ای بود. اسیرکننده کلی او را به طرف در عقب وانت استیشن برد. با تحکم گفت: «برو تو.»

کلی نگاهی به افسر پلیس انداخت. با صدایی بلند و عصبانی گفت: «بسیار خوب، می‌روم تو. اما باید چیزی به تو بگویم. برای کاری که می‌خواهی انجام دهم باید چند صد دلار بیش تر بدهی. به نظر من این کار تهوع آور است.»

افسر پلیس برگشت تا نگاهی به آن‌ها بیندازد.

مرد تئومند به کلی خیره شد. «تو چه می‌گویی...؟»

«اگر نمی‌خواهی این پول را بدهی پس فراموش کن.»

کلی با سرعت به طرف پلیس رفت. مرد او را زیر نظر داشت. بر لب‌هایش خنده‌ای به چشم می‌خورد اما چشمانش هم چنان بی‌روح و مرده بود.

کلی به او اشاره کرد و گفت: «آن مرد مزاحم من شده.»

پلیس به طرف مرد رفت. و کلی سوار تاکسی‌ای شد که در ایستگاه

پارک بود.

هنگامی که مرد خواست سوار وانت استیشن شود. پلیس گفت:
«جناب، یک لحظه صبر کنید. در این ایالت ایجاد مزاحمت برای
فاحشه‌ها غیرقانونی است.»

«من نمی‌خواستم...»

«بهبتر است به مدارک شناسایی‌تان نگاهی بیندازم. اسم‌تان چیست؟»
«هری فلینت^(۱).»

هری دید کلی به همراه تاکسی دور می‌شود.
به آرامی با خود سوگند خورد: «ای فاحشه! می‌کشمت!»

فصل بیست و دوم

کلی برای دومین بار جلوی در آپارتمان دایان ایستاد و از تاکسی پیاده شد. با عجله خود را به در رساند و زنگ را فشار داد.

کارآگاه گرینبرگ بار دیگر در را گشود. «می توانم...؟»

دایان را در اتاق نشیمن دید و با عجله از کنار کارآگاه رد شد و خود را

به او رساند.

دایان پرسید: «چه شده؟ تو گفتی...»

«این تو هستی که باید بگویی چه شده. آن‌ها باز هم سعی کردند مرا

بگیرند. چرا دوستان مافیایی ات می خواهند مرا بکشند؟»

«من... من نمی دانم. آن‌ها... شاید آن‌ها ما را با هم دیده‌اند و فکر

کرده‌اند دوست هستیم و...»

«خانم استیونز، ما دوست هم نیستیم. پای من را از این ماجرا بیرون

بکش.»

«دربارۀ چه حرف می‌زنی؟ چه طور من...؟»

«تو پای مرا به این ماجرا کشاندی. باید به آلتی‌یری بگویی ما اتفاقی

یک‌دیگر را دیده‌ایم و اصلاً مرا نمی‌شناسی. اجازه نمی‌دهم به دلیل کار

احمقانه‌ای که انجام داده‌ای، من را به قتل برسانند.»

دایان گفت: «من نمی توانم...»

«اوه، بله، تو می‌توانی. تو باید با آلتی‌یری حرف بزنی و باید همین

حالا این کار را بکنی. تا وقتی این کار را نکنی، من از این جا نمی‌روم.»
دایان گفت: «کاری که از من می‌خواهی غیرممکن است. متأسفم که
تو را درگیر این ماجرا کردم ولی...» لحظه‌ای طولانی به فکر فرو رفت.
بعد رو به گرینبرگ کرد و گفت: «فکر می‌کنید اگر من با آلتی‌یری صحبت
کنم ممکن است دست از سرمان بردارد؟»

گرینبرگ گفت: «سؤال جالبی است. شاید. به خصوص اگر فکر کند
ما مراقبش هستیم. می‌خواهی شخصاً با او صحبت کنی؟»
دایان گفت: «نه، من...»

کلی حرفش را قطع کرد و گفت: «منظورش این است که این کار را
می‌کند.»

خانه آتونی آلتی‌یری به سبک خانه‌های مستعمراتی ساخته شده بود و
در بخش هاتردون^(۱) نیوجرسی قرار داشت. خانه با شکوهش با مساحت
۶۰/۰۰۰ متر مربع در انتهای بن‌بستی قرار داشت و نرده‌های آهنی بزرگی
دور تا دورش به چشم می‌خورد. محوطه دارای درختانی بلند و پر سایه،
حوضچه‌هایی کوچک و باغی زیبا بود.

نگهبانی جلو در باغ، درون اتاقکی نشسته بود. هنگامی که گرینبرگ با
اتومبیلش به همراه کلی و دایان به آن جا رسید، نگهبان به طرفشان
رفت.

گرینبرگ را شناخت. «ظهر بخیر، ستوان.»

«سلام سزار^(۲). می‌خواهیم آقای آلتی‌یری را ببینیم.»

«می‌توانم حکم تان را ببینم؟»

«ملاقات ما غیررسمی است. فقط می‌خواهیم سری به او بزنیم.»
نگهبان به دایان و کلی نگاهی کرد. «صبر کنید.» وارد اتاقک شد.

لحظه‌ای بعد بیرون آمد و دروازه را باز کرد. «می‌توانید وارد شوید.»
گرینبرگ گفت: «متشکرم.» سپس با اتومبیل به طرف ساختمان
رفت.

هنگامی که هر سه نفر از اتومبیل پیاده شدند، نگهبان دیگری جلو
رفت. «دنبالم بیایید.»

آن‌ها را به داخل راهنمایی کرد. وارد اتاق نشیمن بزرگی شدند که
گلچینی از عتیقه‌ها و مبلمان مدرن فرانسوی در آن به چشم می‌خورد.
علی‌رغم گرمی هوا، آتش در شومینه بزرگ سنگی اتاق زیانه می‌کشید. به
دنبال نگهبان از اتاق نشیمن به اتاق خوابی بزرگ و تاریک راهنمایی
شدند. آنتونی آلتی‌یری در رختخواب بود و ماسک اکسیژنی روی
صورتش قرار داشت. رنگ به چهره نداشت و لاغر و نحیف بود و به نظر
می‌رسید سال‌ها پیرتر از زمانی شده است که در دادگاه محاکمه داشت.
کشیش و پرستاری کنار تختخوابش بودند.

آلتی‌یری نگاهی به دایان، کلی و گرینبرگ انداخت و بار دیگر رو به
دایان کرد. با صدایی گرفته و آزاردهنده گفت: «از من چه می‌خواهی؟»
دایان گفت: «آقای آلتی‌یری، از شما می‌خواهم دست از سر من و
خانم هریس بردارید.» به نوجه‌های تان بگویید ما را راحت بگذارند.
همین‌که شوهرم را کشتید بس نیست...»

آلتی‌یری حرفش را قطع کرد. «دربارۀ چه حرف می‌زنی؟ من تا به
حال اسم شوهرت را هم نشنیده‌ام. درباره آن یادداشت چرندی که در
جیش پیدا کردند، مقاله‌ای خواندم.» پوزخندی زد و ادامه داد. «نوشته
بود: طعمۀ ماهی‌ها خواهد شد. حتماً یک نفر فیلم سوپرانو را زیاد دیده
است. خانم، خیال‌تان را راحت کنم. این طرز نوشتن متعلق به ایتالیایی‌ها
نیست. من دنبال شما نیستم. برایم زندگی یا مرگ شما اهمیتی ندارد. من
به دنبال هیچ‌کس نیستم. من...» چهره‌اش را از درد، درهم کشید. «من
می‌خواهم با خدای خودم خلوت کنم. من...» و به سرفه افتاد.

کشیش رو به دایان کرد. «فکر می‌کنم اگر بروید بهتر باشد.»
کارآگاه گرینبرگ پرسید: «بیماری اش چیست؟»
کشیش گفت: «سرطان.»
دایان به مردی که در تختخواب دراز کشیده بود، نگرست و لحظه‌ای
به حرف‌هایش اندیشید. او دروغ نمی‌گفت.
و ناگهان وحشتی تکان‌دهنده سراپای وجودش را فرا گرفت.

هنگامی که از خانه آلتی‌یری برمی‌گشتند، کارآگاه گرینبرگ با نگرانی
گفت: «باید به شما بگویم که فکر می‌کنم آلتی‌یری راست می‌گفت.»
کلی با بی‌میلی سری تکان داد و گفت: «من هم همین‌طور. آن مرد
دارد می‌میرد.»

«آیا فکر می‌کنید دلیلی داشته باشد که کسی بخواهد شما دو نفر را به
قتل برساند؟»

دایان گفت: «نه. اگر کار آلتی‌یری نیست پس...» سری تکان داد و
گفت: «نمی‌دانم کار چیست.»

کلی آب دهانش را قورت داد. «من هم نمی‌دانم.»
کارآگاه گرینبرگ، دایان و کلی را تا آپارتمان دایان همراهی کرد.
گفت: «من دنبال این کار را می‌گیرم اما شما در این جا در امنیت هستید. تا
پانزده دقیقه دیگر پلیسی را مأمور می‌کنم تا بیست و چهار ساعته مراقب
ساختمان باشد تا ببینیم چه می‌شود. اگر کاری داشتید با من تماس
بگیرید.»

و گرینبرگ رفت.

دایان و کلی در سکوتی ناراحت‌کننده به هم خیره شدند.

دایان پرسید: «چای می‌خوری.»

کلی با لجبازی گفت: «قهوه را ترجیح می‌دهم.»

دایان لحظه‌ای با عصبانیت به او نگاه کرد. آهی کشید و گفت: «بسیار

خوب.»

به طرف آشپزخانه رفت تا قهوه را آماده کند. کلی هم در اتاق نشیمن راه افتاد تا به نقاشی‌های روی دیوارها نگاه کند.

هنگامی که دایان از آشپزخانه بیرون آمد، کلی مشغول تماشای یکی از نقاشی‌های دایان بود. متوجه امضای پایین نقاشی‌ها شد: استیونز. رو به دایان کرد. «تو این نقاشی را کشیده‌ای؟»

دایان سری تکان داد و گفت: «بله.»

کلی با لحنی بی تفاوت گفت: «قشنگ است.»

دایان لب‌هایش را غنچه کرد و گفت: «اوه؟ از نقاشی سر رشته‌ای هم داری؟»

«نه زیاد.»

«از کدام نقاش خوشت می‌آید؟ فکر می‌کنم گرنده‌ما.»

«او عالیست.»

«و کدام نقاشی‌های تازه کار دیگری روی تو تأثیر گذاشته‌اند؟» کلی برگشت تا با دایان رو در رو شود. «راستش من طرفدار نقاشی‌های غیر تجسمی هستم. البته استثنائاتی هم وجود دارد. مثلاً اثر ونوس رابین تیتیان^(۱) نفس را در سینه حبس می‌کند و...»

صدای قهوه‌جوش از آشپزخانه شنیده شد.

دایان با بی ادبی گفت: «قهوه حاضر است.»

بدون این که حرفی بزنند، پشت میز ناهارخوری نشستند و منتظر سرد شدن قهوه‌شان شدند.

دایان سکوت را شکست. «فکر می‌کنی به چه دلیلی ممکن است یک نفر بخواهد ما را بکشد.»

«نمی‌دانم.» کلی لحظه‌ای سکوت کرد. «تنها ارتباط من و تو این است که شوهرهای مان هر دو در کی‌آی‌جی کار می‌کردند. شاید آن‌ها درگیر پروژه‌ای بسیار محرمانه بودند. و هر کس می‌خواهد ما را بکشد فکر می‌کند ممکن است آن‌ها به ما حرفی زده باشند.»

رنگ دایان پرید. «بله...»

و با نگرانی به یک‌دیگر خیره شدند.

تر در دفترش نشسته بود و با یکی از تلویزیون‌های روی دیوار به وقایع آپارتمان دایان نگاه می‌کرد. محافظ امنیتی‌اش هم کنارش ایستاده بود.

آخرین دستاوردهای پیشرفته صوتی-تصویری در آپارتمان دایان کار گذاشته شده بود. همان‌طور که تر به همکارش گفته بود، تمامی تجهیزات ممکن در آپارتمان دایان قرار داشت. در تمام اتاق‌ها، سیستم‌های ویدئویی به همراه دوربین‌هایی به اندازه دکمه‌ای کوچک قرار داشت. در اتاق زیرشیروانی هم سروری ویدئویی به اندازه رایانه‌ای دستی نصب شده بود که شش دوربین دیگر را پوشش می‌داد. و به این سرور، مودمی بی‌سیم وصل بود تا از طریق فن‌آوری سلولی عمل کند.

هنگامی که تر خود را جلو کشید تا با دقت بیشتری به صفحه تلویزیون نگاه کند، دایان گفت: «ما باید بفهمیم شوهران مان روی چه پروژه‌ای کار می‌کردند.»

«درست است. ولی ممکن است به کمک نیاز داشته باشیم. چه طور می‌توانیم این کار را بکنیم.»

«با تر کینگزلی تماس می‌گیرم. او تنها کسی است که می‌تواند کمک‌مان کند و در حال حاضر هم به دنبال کشف این ماجراست.»

«پس زودتر دست به کار شویم.»

دایان گفت: «می‌توانی شب را این‌جا بمانی. ما این‌جا در امنیت هستیم. اتومبیل پلیسی بیرون ساختمان مراقب ماست.» به طرف پنجره رفت و پرده را کنار زد. اتومبیلی دیده نمی‌شد. مدتی طولانی به بیرون نگاه کرد و بعد سرپایش از ترس خشک شد. گفت: «عجیب است. قرار بود اتومبیل پلیسی به این‌جا بیاید. بهتر است تلفن بزنم.»

کارت کارآگاه گریبگ را از کیف دستی‌اش درآورد، به طرف تلفن رفت و شماره گرفت. «با کارآگاه گریبگ کار داشتیم.» لحظه‌ای گوش داد. «مطمئن هستید؟ متوجه شدم. پس می‌توانم با کارآگاه پراگیتزر صحبت کنم؟» باز هم لحظه‌ای سکوت کرد. «بله، متشکرم.» و به آرامی گوشی را روی تلفن گذاشت.

«چه شده؟»

دایان گفت: «کارآگاه گریبگ و پراگیتزر به حوزه دیگری منتقل شده‌اند.»

کلی آب دهانش را قورت داد. «چه تصادفی؟»
دایان گفت: «و من چیزی به خاطر آمد.»
«چه؟»

«کارآگاه گریبگ پرسید آیا اخیراً ریچارد حرفی نزده یا کاری نکرده بود که با همیشه فرق داشته باشد. من یک مسئله را فراموش کرده بودم. قرار بود ریچارد برای دیدن شخصی به واشنگتن برود. گاهی اوقات من هم با او می‌رفتم ولی این‌بار اصرار داشت تنها برود.»
کلی با تعجب به او نگاه کرد. «خیلی عجیب است. مارک هم به من گفت باید به واشنگتن برود و باید در این سفر تنها باشد.»
«باید دلیلش را بفهمیم.»

کلی به طرف پنجره رفت و پرده را کنار زد. «هنوز اتومبیلی نیامده.»
رو به دایان کرد و گفت: «بیا از این‌جا برویم.»

دایان گفت: «بسیار خوب. هتل کوچکی به نام ماندارین^(۱) را در محلهٔ چینی‌ها می‌شناسیم. هیچ‌کس به فکرش خطور نمی‌کند ما آنجا هستیم. وقتی به آن‌جا رسیدیم با آقای کینگزلی تماس می‌گیریم.»
تررو به هری فلینت، محافظ امنیتی‌اش کرد که تبهکاری خطرناک بود و گفت: «هر دو را بکش.»

فصل بیست و سوم

تنر با رضایتمندی اندیشید: «هری فلینت خوب به حساب آن دو زن خواهد رسید. او تا به حال خطا نکرده است.»

یه یاد آورد که فلینت چه گونه وارد زندگی اش شد. سال‌ها پیش آندرو که خود را منجی قلب‌های شکسته عالم می‌دانست خانه‌ای برای زندانیان تازه آزاد شده برپا کرد تا در آن پناه گیرند و به تدریج بتوانند به اجتماع و آزادی عادت کنند. و بعد هم برای شان شغلی پیدا می‌کرد.

اما تنر نقشهٔ بهتری برای چنین افرادی داشت چون بر این باور بود که هیچ تبهکاری راه درست را پیش نخواهد گرفت. او از طریق منابع خود اطلاعاتی در مورد سابقهٔ زندانیان تازه آزاد شده به دست می‌آورد و اگر شرایط آن‌ها با معیارهایش تطابق داشت، از نیمه راه زندان تا آن خانه، مستقیماً نزد تنر فرستاده می‌شدند و تنر هم شغلی باب دندان‌شان به آن‌ها می‌داد.

قرار بود مرد سابقه داری به نام وینس کاربالو^(۱) در کی‌آی‌جی مشغول به کار شود. کاربالو مردی تنومند بود که ریشی ژولیده داشت و چشمان آبی‌اش همانند خنجر بود. سابقه‌ای طولانی در زندان داشت. او به جرم قتل به زندان افتاده بود. شواهد و مدارک بر علیه او بسیار بود ولی یکی از

اعضاء هیئت منصفه مصمصمانه دادگاه او را به تعویق انداخت و در دادگاه دیگری به پرونده‌اش رسیدگی شد. فقط تعداد کمی می‌دانستند که دختر کوچک همان شخصی که عضو هیئت منصفه بود، ناپدید شده و یادداشتی هم با این مضمون دریافت کرده بود که: اگر ساکت بمانی و دست روی دست بگذاری، سرنوشت دخترت بر اساس رأی دادگاه مشخص می‌شود. تر مردی مانند کاربالو را تحسین می‌کرد.

او وصف تبه‌کار دیگری به نام هری فلینت را نیز شنیده بود. به تحقیق در مورد زندگی‌اش پرداخت و به این نتیجه رسید که چنین شخصی معیارهای مورد نیاز او را دارد.

هری فلینت در دیترویت^(۱) به دنیا آمد و از خانواده متوسطی بود. پدرش فروشنده و رشکسته‌ای بود که در خانه می‌نشست و مدام از همه چیز شکایت می‌کرد. او روحی بیمار داشت و به خاطر کوچک‌ترین تخلف پسرش، با خط کش یا کمر بند به جانش می‌افتاد تا با این کار عدم کفایت خودش را پنهان کند.

و مادر پسر در آرایشگاهی به حرفه مانیکوری اشتغال داشت. پدر هری مردی مستبد و عبوس و مادرش زنی فداکار و مهربان بود و رفتار این دو همانند اره‌ای دوسره او را از نظر احساسی تحت تأثیر قرار می‌داد. پزشکان به مادر هری گفته بودند سنش برای بچه‌دار شدن زیاد است و به همین دلیل بارداری‌اش را یک معجزه می‌دانست. پس از به دنیا آمدن هری، مدام او را نوازش می‌کرد، در آغوش می‌کشید و می‌بوسید تا این که هری از عشق و محبت بیش از حد او احساس خفقان کرد. و وقتی بزرگ‌تر شد، از تماس هر کس با خودش احساس نفرت می‌کرد.

هنگامی که به سن چهارده سالگی رسید، موشی را در زیرزمین به دام انداخت. به موش خیره شد که به آرامی و با عذاب جان می داد و آن گاه بود که احساس کرد قدرتی الهی دارد. و ناگهان دریافت دارای این قدرت شگفت انگیز است که می تواند جانی را بگیرد و موجودی را بکشد. همین امر موجب شد احساس کند یک خداست. او قدرتمند بود. او باز هم به تجربه این قدرت نیاز داشت و به همین دلیل حیوانات کوچکی را که در همسایگی اش زندگی می کردند می گرفت و قربانی می کرد. و این کار او به دلیل کینه توزی یا بدخواهی نبود. فقط می خواست از استعداد خدادادی اش استفاده کند.

همسایه ها که از شکنجه و مرگ حیوانات خانگی شان عصبانی بودند به مقامات مسئول اطلاع دادند و قرار شد دامی برپا شود. پلیس، سگ تریر اسکاتلندی ای را در چمن زار جلوی یکی از خانه ها با قلابه بست تا فرار نکند. آن سگ را زیر نظر داشتند و بعد یک شب، هنگامی که پلیس مراقب بود، هری فلینت خود را به حیوان رساند. آرواره سگ را باز کرد و خواست ترقه ای در دهان او بگذارد که ناگهان پلیس سر رسید. هنگامی که هری را جستجوی بدنی کردند، سنگی خونین و چاقویی قصابی به طول ۱۲ سانت در جیبش پیدا شد.

و هری را به مدت یک سال به ندامتگاه جوانان فرستادند. یک هفته از رفتن فلینت به آنجا نگذشته بود که به یکی از پسرها حمله ور شد و او را سخت مصدوم کرد. روان شناسانی که فلینت را معاینه کردند، تشخیص دادند او دچار بیماری اسپکزوفرنی از نوع همه دشمن پنداری است.

پزشکان به نگهبانان ندامتگاه گفتند: «او به نوعی روانی است. مراقب باشید و از دیگران دورش کنید.»

هنگامی که دوران محکومیت او به پایان رسید و آزاد شد، پانزده سال

سن داشت. به مدرسه بازگشت. بسیاری از همکلاسی‌های فلینت او را قهرمان می‌دانستند. و با او در جرایمی مانند کیف‌زنی، جیب‌بری و خرده دزدی از مغازه‌ها همکاری می‌کردند و فلینت به زودی رهبر آن‌ها شد.

شبی در یک دعوای خیابانی، چاقویی روی لب بالای فلینت خراش داد و نیم‌لبخندی همیشگی بر چهره‌اش حک کرد.

پس از این‌که فلینت و دارو دسته‌اش بزرگ‌تر شدند، به سرقت اتومبیل و دستبردهای مختلف پرداختند. در یکی از این سرقت‌ها، درگیری ایجاد شد و صاحب مغازه، به قتل رسید. هری فلینت به جرم سرقت مسلحانه و شراکت در قتل، به ده سال زندان محکوم شد. و او سرورترین زندانی‌ای بود که رئیس زندان نمونه‌اش را ندیده بود.

چشمان فلینت حالتی داشت که دیگر زندانیان او را به حال خود می‌گذاشتند. و فلینت مدام آن‌ها را می‌ترساند ولی کسی جرأت نداشت این کارهای او را گزارش دهد.

روزی، وقتی نگهبانی از کنار سلول هری فلینت می‌گذشت، ناباورانه به داخل سلول خیره شد. هم‌سلولی فلینت در دریایی از خون، روی زمین افتاده بود. فلینت او را به قصد کشت زده بود.

نگهبان به فلینت نگاه کرد و لبخندی از رضایت بر روی چهره‌اش دید. «ای بیشرف! دیگر نمی‌توانی از این کار قِصِر در بروی. کم‌کم باید صندلی الکتریکی را برایت آماده کنیم.»

فلینت به نگهبان خیره شد و به آرامی دست چپش را بالا برد. چاقویی قصابی بزرگی تا دسته در بازوی چپش فرو رفته بود.

فلینت با خونسردی گفت: «دفاع از خود بود.»

و زندانی سلول مجاور هیچ‌گاه به کسی نگفت که فلینت هم سلولی‌اش را به قصد کشت زد و بعد هم چاقویی از زیر تشکش درآورد و آن را به بازویش فرو کرد.

فلینت به این دلیل مورد ستایش و تحسین تر بود که از کارش لذت فراوانی می برد.

تر روزی را به یاد آورد که فلینت برای نخستین بار ثابت کرد چه قدر می تواند برای او سودمند و مفید باشد. آن واقعه مربوط به یکی از سفرهایش به توکیو بود...

«به خلبان بگو هواپیما را آماده کند. باید به ژاپن برویم. و فقط دو نفری می رویم.»

خبر در زمان نامناسبی به تر رسیده بود ولی باید بلافاصله به آن ترتیب اثر می داد و نمی توانست به شخص دیگری اعتماد کند. تر با آکیرا ایسو قرار ملاقاتی در توکیو گذاشت و در هتل اوکورا^(۱) اتاقی برایش تهیه کرد.

هنگامی که هواپیما از اقیانوس آرام می گذشت، تر راهکارش را مورد تجزیه و تحلیل قرار می داد. و هنگامی که هواپیما فرود آمد، تر به نتیجه مطلوبی رسیده بود.

از فرودگاه ناریتا^(۲) تا محل ملاقات شان، یک ساعت راه بود و تر از این که می دید توکیو هیچ فرقی نکرده، متعجب شد. آن شهر در دوران رکود و رونق همواره چهره ای یکسان داشت.

آکیرا ایسو در رستوران فامیکی ماشیمو^(۳) منتظر تر بود. ایسو پنجاه ساله بود. و اندامی کشیده و چشمانی به رنگ قهوه ای روشن داشت. برخاست تا به تر خوش آمد بگوید.

«آقای کینگزلی، ملاقات با شما افتخار بزرگی است. من نمی توانم تصورش را بکنم شما این همه راه آمده اید تا مرا ببینید.»

تر لبخندی زد. «من حامل خبر خوبی هستم که تصور کردم با تلفن

1. Okura

2. Narita

3. Fumiki Mashimo

نمی‌توان درباره‌اش صحبت کرد. فکر می‌کنم می‌توانم کاری کنم که شما مرد بسیار خوشبخت و ثروتمندی شوید.»

آکیرا با کنجکاوی به او نگاه کرد. «چه گفتید؟»

پیشخدمتی که کتی سفید بر تن داشت کنار میزشان ایستاد.

«بهتر نیست قبل از گفتگوی کاری مان اول سفارش غذا را بدهیم؟»

«آقای کینگزلی، هرطور که مایلید. آیا با غذاهای ژاپنی آشنایی دارید

یا اجازه می‌دهید من سفارش بدهم؟»

«متشکرم. خودم سفارش می‌دهم. شما از خوراک سوشی خوش‌تان

می‌آید؟»

«بله.»

تر رو به پیشخدمت کرد. «برای من هاماچی تماکی، کائیا شیرا و

آماچی بیاورید.»

آکیرا ایسو لبخندی زد و گفت: «واقعاً عالیست.» رو به پیشخدمت

کرد و گفت: «برای من هم همین‌ها را بیاورید.»

تر هنگام غذا خوردن گفت: «شما برای شرکتی معروف به نام

نخستین گروه صنعتی توکیو کار می‌کنید.»

«بله.»

«چند سال است آن‌جا کار می‌کنید؟»

«ده سال.»

«مدت زمان خیلی زیادی است.» به چشمان آکیرا ایسو نگاه کرد و

گفت: «در حقیقت، زمانی است که باید تغییری به وجود آورید.»

«آقای کینگزلی، چرا باید این کار را بکنم؟»

«چون می‌خواهم پیشنهادی به شما بکنم که نمی‌توانید رد کنید.

نمی‌دانم چه قدر پول می‌گیرید اما من دو برابر آن مقدار را به شما می‌دهم

تا شغل‌تان را رها کنید و برای کی‌آی‌جی به کار بپردازید.»

«آقای کینگزلی، این کار غیرممکن است.»

«چرا؟ اگر بخواهید همین حالا قرارداد می‌دهم...»

آکیرا ایسو چوب‌های غذاخوری‌اش را پایین گذاشت و گفت: «آقای کینگزلی، در ژاپن، شرکتی که برایش کار می‌کنیم مانند خانواده‌مان است. و وقتی دیگر قادر به کار نیستیم، آن‌ها از ما حمایت می‌کنند.»

«اما پولی که قرار است به شما بدهم...»

«نه. آی شایا سی شین.»

«چه گفتید؟»

«گفتم برای ما وفاداری مهم‌تر از پول است.» آکیرا ایسو با کنجکاوی به تتر نگاه کرد. «چرا من را انتخاب کردید؟»

«چون تعریف شما را زیاد شنیده‌ام.»

«آقای کینگزلی، فکر می‌کنم این همه راه را بدون نتیجه طی کرده‌اید.

من هیچ‌وقت شرکت‌مان را ترک نمی‌کنم.»

«به امتحانش می‌ارزید.»

«ناراحت نیستید؟»

تتر به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و خندید. «البته که نیستم. ای کاش همه کارمندان من هم مانند شما وفادار بودند.» و چیزی را به یاد آورد. «راستی برای شما و خانواده‌تان هدیه‌ای آورده‌ام. یکی از همکارانم آن را برای‌تان می‌آورد. تا یک ساعت دیگر به اتاق‌تان می‌آید. اسم او هری فلینت است.»

یکی از مستخدمه‌های هتل جسد آکیرا ایسو را پیدا کرد که از سقف اتاق هتل حلقه آویز شده بود. و دادگاه اعلام کرد او خودکشی کرده است.

فصل بیست و چهارم

ماندارین هتلی دو طبقه در محلهٔ چینی‌ها بود که سه چهارراه با خیابان موت^(۱) فاصله داشت.

هنگامی که کلی و دایان از تاکسی پیاده شدند، دایان بر روی تابلوی بزرگ آگهی خیابان تصویری از کلی را دید که لباس شب بلندی پوشیده بود و شیشه‌ای عطر به دست داشت. دایان با تعجب به تصویر نگاه کرد. «پس این تویی.»

کلی گفت: «اشتباه می‌کنی. خانم استیونز، آن تصویر من نیستم، شکل من است.» برگشت و وارد سالن هتل شد و دایان با خشم به دنبالش رفت. مرد چینی جوانی پشت میز پذیرش آن هتل کوچک نشسته بود و مشغول خواندن چاینا پست^(۲) بود.

دایان گفت: «برای امشب اتاقی می‌خواهیم.»
مرد به سر و وضع آن‌ها نگاه کرد و تقریباً با صدای بلندی فریاد زد: «در اینجا؟» از جا برخاست. «حتماً.» نگاه دقیق‌تری به لباس‌های آن‌ها انداخت و گفت: «شبی یکصد دلار می‌شود.»
کلی بهت‌زده به او نگاه کرد. «یکصد...»
دایان بلافاصله وسط حرفش پرید و گفت: «بسیار خوب.»

«پول را پیش می‌گیریم.»

دایان کیف پولش را باز کرد، چند اسکناس درآورد و به مرد داد. مرد هم کلید اتاق را به دایان داد.

«اتاق شماره ۱۰، انتهای راهرو، سمت چپ. چمدان دارید؟»

دایان به او گفت: «چمدان‌های مان بعداً می‌آید.»

«اگر کاری داشتید به لینگ^(۱) بگویید.»

کلی گفت: «لینگ؟»

«بله. او سرمستخده است.»

کلی با تردید به او نگاه کرد. «بسیار خوب.»

آن دو زن در راهروی دلگیر و کم نور هتل به راه افتادند.

کلی گفت: «خیلی پول دادی.»

«برای ماندن زیر سقفی که جانم در امان باشد چه قدر حاضری

بدهی؟»

کلی گفت: «فکر نکنم این جا چنین جایی باشد.»

«فعلاً کارمان را راه می‌اندازد تا بعداً فکر بهتری بکنیم. نگران نباش.

آقای کینگزلی از ما حمایت می‌کند.»

وقتی به اتاق شماره ۱۰ رسیدند، دایان قفل در را باز کرد و وارد اتاق

شدند. ظاهر و بوی آن اتاق کوچک به گونه‌ای بود که انگار مدت‌ها

غیرقابل استفاده مانده بود. دو تخت در اتاق بود که روی‌شان

روتختی‌هایی چروک به چشم می‌خورد و دو صندلی کهنه کنار میزی

فرسوده قرار داشت.

کلی به اطراف نگاه کرد. «ممکن است این جا کوچک باشد ولی بدون

شک خیلی زشت است. حاضرم شرط ببندم تا به حال این جا را نظافت

نکرده‌اند.» بالشتی را برداشت و خاک از رویش بلند شد. «در این فکرم

که آخرین بار لینگ این جا را چه وقت تمیز کرده است.»
دایان گفت: «فقط برای یک شب است. همین حالا با آقای کینگزلی تماس می‌گیرم.»
به طرف تلفن رفت و از روی کارت تنر کینگزلی، شماره‌اش را گرفت.

تنر بلافاصله تلفن را برداشت. «تنر کینگزلی.»
دایان نفس راحتی کشید. «آقای کینگزلی، من دایان استیونز هستم. ببخشید مزاحم تان شدم ولی من و خانم هریس به کمک شما نیاز داریم. یک نفر می‌خواهد ما را بکشد و ما هم نمی‌دانیم چرا. الان هم فرار کرده‌ایم.»

«خانم استیونز، خوب کردید تماس گرفتید. آرام باشید. ما پی برده‌ایم که قضیه از چه قرار است. دیگر با مشکلی مواجه نخواهید شد. به شما اطمینان می‌دهم از این لحظه به بعد جان شما و خانم هریس در امان خواهد بود.»

دایان لحظه‌ای چشمانش را بست. اندیشید: «خدا را شکر.» و گفت:
«می‌شود بگویید چه کسی...؟»

«وقتی شما را دیدم، همه چیز را برای تان می‌گویم. همان‌جا بمانید. تا نیم‌ساعت دیگر یک نفر را می‌فرستم تا شما را نزد من بیاورد.»
«این...» و گوشی قطع شد. دایان گوشی را گذاشت و با لبخندی رو به کلی کرد. «یک خبر خوب! مشکلات مان حل شد.»
«او چه گفت؟»

«او می‌داند قضیه از چه قرار است و گفت از این لحظه به بعد جان ما در امان است.»

کلی نفس راحتی کشید. «عالیست. دیگر می‌توانم به پاریس بروم و زندگی‌ام را از نو شروع کنم.»

«قرار است تا نیم‌ساعت دیگر شخصی را به این‌جا بفرستد تا ما را با

خودش ببرد.»

کلی به اطراف اتاق محقر و کثیف نگاهی انداخت و با طعنه گفت:
«دل‌کندن از این جا کار مشکلی است.»

دایان با ناراحتی رو به او کرد و گفت: «خیلی سخت است.»
«چه چیز سخت است؟»

«زندگی بدون زیچارد. نمی‌توانم تصور کنم چه طور می‌توانم...»
«پس تصورش را نکن.» کلی چهره درهم کشید و اندیشید: «بهتر است این فکرها را در ذهن من پر نکنی والا همین حالا می‌روم. حتی نمی‌توانم به این مسئله فکر کنم. مارک تمام زندگی من بود و دلیلم برای زنده ماندن...»

دایان به چهره بی‌احساس کلی نگاه کرد و اندیشید: «این زن شاهکار مرده خلقت است... زیبا و سرد.»

کلی برگشت و در حالی که پشتش به دایان بود، روی تختخواب نشست. چشمانش را از درد درونش بست و آرام... آرام... آرام...

کلی به همراه مارک از کنار بانگ لفت^(۱) می‌گذشتند و درباره همه چیز و هیچ چیز حرف می‌زدند که ناگهان احساس کرد تا به حال چنین آرامشی نداشته است.

به مارک گفت: «فردا شب افتتاحیه یک گالری است و اگر دوست داشته باشی...»

«اوه، کلی، مرا ببخش. فردا شب کار دارم.»
ناگهان کلی احساس حسادت کرد. کوشید با لحنی آرام حرف بزند.
گفت: «قرار داری؟»

«نه. نه. تنها هستم. یک میهمانی رسمی است...» متوجه نگاه کلی

شد. «من... منظورم این است که یک میهمانی شام برای دانشمندان ترتیب داده‌اند و تو خسته می‌شوی.»

«خسته نمی‌شوم؟»

«آنجا حرف‌هایی را می‌شنوی که تا به حال نشنیده‌ای و...»

کلی با دلخوری گفت: «فکر می‌کنم تمام آن حرف‌ها را شنیده‌ام. چرا امتحان نمی‌کنی؟»

«خوب، فکر نمی‌کنم...»

«من دختر بزرگی هستم. بگو.»

مارک آهی کشید. «بسیار خوب. آن‌جا از این لغات، زیاد می‌شنوی.

مثلاً می‌گویند... سازمان نیافتگی... نمودار بی‌آبی...»

کلی گفت: «اوه، منظورت این لغات هستند؟»

«می‌دانستم اصلاً خوشت نمی‌آید. من...»

«اشتباه کردی. من دوست دارم.» و اندیشید: «چون تو دوست

داری.»

میهمانی در هتل پرنس دوگال^(۱) برگزار شد و ظاهراً میهمانی بزرگی بود. سیصد میهمان در سالن هتل حضور داشتند و در میان آن‌ها اشخاص عالیرتبه فرانسوی نیز به چشم می‌خوردند. یکی از میهمانان میز جلو که کنار کلی و مارک نشسته بود، مردی بود خوش‌قیافه که شخصیتی مجذوب‌کننده داشت.

به کلی گفت: «من سام میدو هستم. وصف شما را زیاد شنیده‌ام.»

کلی پاسخ داد: «من هم وصف شما را زیاد شنیده‌ام. مارک می‌گوید

شما استاد و بهترین دوست او هستید.»

سام میدو لیخندی زد. «من افتخار می‌کنم دوست او باشم. مارک

شخصیت بسیار خاصی دارد. مدت‌هاست با یک‌دیگر کار می‌کنیم. او فداکارترین...»

مارک از شنیدن حرف‌های آن‌ها، خجالت کشید. حرف‌شان را قطع کرد و گفت: «کمی نوشیدنی می‌خورید؟»

میزبان مجلس روی سن آمد و سخنرانی‌ها آغاز شد. حق با مارک بود که می‌گفت آن میهمانی برای کلی خسته‌کننده خواهد بود. جوایز علمی اهدا شد و از نظر کلی تمام سخنرانان به زبان بیگانه‌ای حرف می‌زدند. کلی شاهد اشتیاق مارک بود و از دیدن او لذت می‌برد.

پس از اتمام شام، رئیس آکادمی علوم فرانسه روی سن ظاهر شد. سخنرانی‌اش را با دستاوردهای علمی‌ای که فرانسه در سال‌های اخیر به دست آورده بود، آغاز کرد و وسط‌های سخنرانی‌اش بود که تندیس طلا را بالا گرفت و نام مارک هریس را اعلام کرد. آن‌جا بود که کلی دریافت مهم‌ترین شخصیت میهمانی آن شب، مارک است. مارک به حدی فروتن بود که به کلی حرفی نزنده بود. هنگامی که مارک در میان تشویق تماشاچیان بلند شد و به طرف سن رفت، کلی اندیشید: «پس برای همین سعی کرد مرا از آمدن منصرف کند.»

به سام میدو گفت: «تا به حال در این باره به من حرفی نزنده بود.» میدو لبخندی زد و گفت: «راستش، مارک همین است.» لحظه‌ای به کلی نگاه کرد و ادامه داد: «حتماً می‌دانید که او دیوانه‌وار دوست‌تان دارد. و می‌خواهد با شما ازدواج کند.» مکشی کرد و با صراحت گفت: «امیدوارم احساساتش را جریحه‌دار نکنید.»

هنگامی که کلی به حرف‌هایش گوش می‌داد، ناگهان احساس گناه سراسر وجودش را پر کرد. اندیشید: «من نمی‌توانم با او ازدواج کنم. او دوست خوبی است ولی من عاشقش نیستم. باید چه کار کنم؟ نمی‌خواهم ناراحتش کنم. بهتر است دیگر او را نبینم. چه طور می‌توانم به او بگویم...؟»

«آیا یک کلمه از حرف‌هایم را شنیدی؟»

صدای عصبانی دایان، کلی را از رؤیاهایش بیرون کشید. آن سالن زیبا ناپدید شد. و در اتاق تهوع‌آور هتلی کنار زنی بود که آرزو داشت هیچ‌گاه او را ندیده بود. «چه گفتی؟»

«او نپرسید ما کجا هستیم.»

«حتماً فکر می‌کند ما هنوز در آپارتمان تو هستیم.»

«نه. من گفتم که فرار کرده‌ایم.»

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. هر دو برگشتند و به ساعت روی میز نگاه کردند.

هنگامی که فلینت وارد سالن هتل ماندارین شد، مسئول پذیرش به او نگاه کرد و گفت: «کمکی از دستم ساخته است؟» متوجه لبخند فلینت شد و با لبخندی، منتظر جواب شد.

«همسرم به همراه دوستش به این هتل آمده‌اند. زن من بور است و دوستش هم یک دختر سیاه‌سوخته. آن‌ها در چه اتاقی هستند؟»

«اتاق شماره ده. ولی بهتر است اول تلفن...»

فلینت اسلحه کالیبر چهل و پنجی را که صداخفه‌کنی رویش بود، بالا گرفت و به پیشانی مرد چینی شلیک کرد. سپس جسد مرد را پشت میز پذیرش پنهان کرد و در حالی که اسلحه را هنوز به دست داشت، در راهرو به راه افتاد. وقتی به اتاق شماره ۱۰ رسید، قدمی عقب گذاشت و بعد با سرعت خود را به در زد. در باز شد و فلینت وارد اتاق شد.

در اتاق کسی نبود، اما فلینت از پشت در بسته حمام صدای آب را شنید. به طرف در حمام رفت و آن‌را باز کرد. شیر دوش باز بود. پرده‌های وان کشیده بودند و به آرامی تکان می‌خوردند. فلینت چهار گلوله به پرده شلیک کرد، لحظه‌ای ایستاد و بعد پرده را عقب زد.

۲۱۴/ ترس از تاریکی

هیچ کس آن جا نبود.

دایان و کلی در رستوران آن طرف خیابان بودند. دیدند وانت استیشن فلینت از راه رسید و بعد هم پیاده شد و به هتل رفت.

کلی گفت: «خدای من! این همان مردی است که سعی کرد مرا گروگان بگیرد.»

آن‌ها منتظر ماندند. هنگامی که فلینت چند دقیقه بعد از هتل خارج شد، لبخندی بر لبانش نقش داشت ولی تقابلی از خشم بر چهره‌اش بود. کلی روبه دایان کرد و گفت: «گودزیلا وارد می‌شود! حالا باید چه کار کنیم؟»

«باید از این جا برویم.»

«به کجا برویم؟ آن‌ها فرودگاه‌ها، ایستگاه‌های قطار، ایستگاه‌های اتوبوس را تحت نظر دارند و...»

دایان لحظه‌ای اندیشید: «جایی را سراغ دارم که دست کسی به ما نمی‌رسد.»

«بگذار حدس بزنم. حتماً می‌خواهی به سفینه فضایی‌ای برویم که تو را به این جا آورد!»

فصل بیست و پنجم

روی تابلوی نئون جلوی ساختمان نوشته بود: هتل ویلتون^(۱)،
مخصوص خانم‌ها.

کلی و دایان دفتر هتل را با اسامی دروغین امضاء کردند. زنی که پشت
میز پذیرش بود، کلیدی به کلی داد. «سوئیت ۴۲۴. چمدان هم دارید؟»
«خیر، ما...»

دایان حرف کلی را قطع کرد. «چمدان‌های مان گم شده بود. فردا به
دست‌مان می‌رسد. راستی، تا چند دقیقه دیگر شوهرهای مان می‌آیند.
ممکن است آن‌ها را به اتاق‌مان بفرستید و...»
مسئول پذیرش سری تکان داد. «متأسفم. مردها حق ندارند به طبقه
بالا بروند.»

«اوه؟» دایان لبخند رضایتمندانه‌ای به کلی زد.
«اگر بخواهید می‌توانید با آن‌ها در طبقه پایین ملاقات کنید و...»
«مهم نیست. بهتر است از نبود ما کمی عذاب بکشند.»

سوئیت ۴۲۴ به زیبایی تزیین شده بود. اتاق نشیمن دارای یک کاناپه،
چند میز و صندلی و اتاق خوابش نیز دارای دو تختخواب به ظاهر راحت

بود.

دایان به اطراف نگاه کرد. «عالیست، این طور نیست؟»
 کلی با تروشروی گفت: «این دیگر چه کاری است؟ ما هر بیست و
 چهار ساعت یک هتل عوض می‌کنیم.»
 «نقشهٔ بهتری داری؟»

کلی با طعنه گفت: «این کار تو هم یک نقشه نیست. موش و گربه
 بازی است و ما هم موش هستیم.»
 دایان گفت: «خیلی عجیب است چون رئیس بزرگ‌ترین سازمان
 پژوهشی دنیا آدم‌هایی را اجیر کرده تا ما را بکشند.»
 «پس فکرش را نکن.»

«گفتنش آسان است. در کی‌آی‌جی مغزهای زیادی هستند که هر
 کاری از دست‌شان ساخته است.»
 کلی چهره در هم کشید و گفت: «باید حساب‌شان را برسیم. به اسلحه
 نیاز داریم. طرز استفاده از اسلحه را بلدی؟»
 «نه.»

«من هم بلد نیستم.»
 «فرقی هم نمی‌کند چون اسلحه‌ای نداریم.»
 «کاراته بلدی؟»
 دایان با سردی گفت: «نه ولی در گروه سخنوری دانشگاه‌مان بودم.
 شاید بتوانم با بحث کردن منصرف‌شان کنم.»
 «درست است.»

دایان کنار پنجره رفت و به رفت و آمد اتومبیل‌ها در خیابان سی و
 چهارم نگاه کرد. ناگهان چشمانش گرد شد و تقریباً فریاد زد: «اوه!»
 کلی با عجله خود را به او رساند. «چه شده؟ چه دیدی؟»
 گلوی دایان خشک شد. «یک مرد... مردی را دیدم که خیلی شبیه به
 ریچارد بود. لحظه‌ای فکر کردم...» از کنار پنجره دور شد.

کلی با لحن تحقیرآمیزی گفت: «می‌خواهی برایت یک احضارکننده ارواح خبر کنم؟»

دایان می‌خواست جواب دندان‌شکنی به او بدهد، ولی این کار را نکرد. فایده‌اش چه بود؟ اندیشید: «به زودی از این جا می‌رویم.»
کلی به دایان نگاه کرد و با خود گفت: «چرا خفه نمی‌شوی و نمی‌روی نقاشی کنی؟»

فلینت با گوشی همراهش با ترن صحبت کرد. «آقای کینگزلی، متأسفم. آن‌ها از هتل ماندارین رفته بودند. حتماً از آمدن من خبر داشتند.»

ناگهان نفس ترن بند آمد. «آن کثافت‌ها دارند با من بازی درمی‌آورند؟ با من؟ دوباره تماس می‌گیرم.» و گوشی را روی تلفن کوبید.

آندرو در دفترش روی کاناپه‌ای دراز کشیده بود و سالن بزرگ کنسرت استکهلم را در ذهنش تجسم می‌کرد. تماشاچیان با اشتیاق او را تشویق می‌کردند.
«آندرو! آندرو!»

جمعیت فریاد می‌کشید. نام او در فضای سالن طنین‌افکننده بود. و هنگامی که وارد من شد تا از شاه کارل شانزدهم، گوستاو سوئد جایزه‌اش را بگیرد، جمعیت همچنان او را تشویق می‌کرد. وقتی جایزه نوبل را به دست گرفت، شخصی به او دشنام داد.

«آندرو، بی‌شرف... یا اینجا.»

ناگهان سالن کنسرت استکهلم محو شد و آندرو خود را در دفترش دید. ترن او را صدا می‌کرد.

آندرو با خوش حالی اندیشید: «با من است.» به آرامی از جا برخاست

و به طرف دفتر برادرش رفت.

آندرو گفت: «من آمدم.»

تر با پرخاشگری گفت: «خودم می‌بینم. بنشین.»

آندرو روی صندلی نشست.

«برادر، چیزهایی هست که باید به تو یاد بدهم. تفرقه و پیروزی!» صدای تر لحنی متکبرانه داشت. «کاری کردم که دایان استیونز فکر کند مافیا شوهرش را کشته است و کلی هریس هم نگران زنی است که وجود خارجی ندارد. می‌فهمی؟»

آندرو با ابهام گفت: «بله، تر.»

تر دستی به شانه برادرش کشید. «آندرو، حرف‌هایی هست که فقط می‌توانم با تو بزنم. اما چون آن قدر کودنی که نمی‌فهمی، نمی‌توانم به تو چیزی بگویم.» به چشمان بی‌حالت آندرو نگاه کرد. «چشمانت هیچ چیز نمی‌گویند.» و ناگهان به یاد مسایل کاری افتاد. «باید مشکلی را حل کنیم. آن دوزن می‌داند به دنبال‌شان هستیم و می‌خواهیم آن‌ها را بکشیم. به همین دلیل سعی می‌کنند پنهان شوند. آندرو، فکر می‌کنی آن‌ها کجا پنهان خواهند شد؟»

آندرو لحظه‌ای به برادرش نگاه کرد. «من... نمی‌دانم.»

«دوراه برای پی بردن به این مطلب وجود دارد. اولین راه این است که از روش فلسفه دکارتی برای حل مشکل مان استفاده کنیم. بیا مسئله را استدلال کنیم.»

آندرو به او نگاه کرد و ابلهانه گفت: «هرچه تو بگویی...»

تر مشغول راه رفتن شد. «آن‌ها به آپارتمان استیونز برنمی‌گردند چون خطرناک است. می‌داند آن‌جا را تحت نظر داریم. در ضمن ما می‌دانیم کلی هریس دوست نزدیکی در ایالت متحده ندارد چون سال‌هاست در پاریس زندگی می‌کند و به همین دلیل حاضر نیست در این‌جا به کسی اعتماد کند.» به برادرش نگاه کرد. «گوش می‌کنی؟»

آندرو چشمکی زد و گفت: «من... بله، تتر.»

«حالا باید دید آیا دایان استیونز نزد دوستانش می رود تا به او کمک کنند؟ فکر نمی کنم. ممکن است جان آن ها را به خطر بیندازد. کار دیگر این است که با داستان شان نزد پلیس بروند. ولی می دانند همه به آن ها می خندند. پس قدم بعدی شان چیست؟» چند لحظه ای چشمانش را بست و بعد ادامه داد: «بدیهی است می دانند فرودگاه و ایستگاه قطار و اتوبوس را هم زیر نظر داریم. پس کجا باقی می ماند؟»

«من... من... هرچه تو بگویی تتر.»

«آندرو، پس هتل ها باقی می مانند. برای پنهان شدن باید به هتلی بروند. ولی چه هتلی؟ آن ها دو زن وحشت زده اند که می خواهند زندگی شان را نجات دهند. می دانی، مهم نیست چه هتلی را انتخاب می کنند چون می دانند ما در آن مکان ها نیز رابط هایی داریم و به زودی مطلع می شویم. پس احساس امنیت نمی کنند. سوئیا وربروگه را در برلین به خاطر داری؟ ما او را با پیامی رایانه ای فریب دادیم. او به هتل آرتمیزیا رفت چون فقط مخصوص خانم ها بود و پیش خودش خیال کرد جانش در امان است. راستش، فکر می کنم خانم های استیونز و هریس هم چنین احساسی می کنند. پس به کجا می روند؟»

بار دیگر برگشت تا به برادرش نگاه کند. آندرو خوابش برده بود. تتر با عصبانیت بالای سرش رفت و سیلی ای به گوشش زد.

آندرو با هول و تکان بیدار شد. «چه...؟»

«احمق، وقتی با تو حرف می زنم، گوش کن.»

«تتر... من... من معذرت می خواهم. فقط...»

تتر به طرف رایانه برگشت. «حالا بیا ببینیم در منهن چه هتل هایی مخصوص خانم ها وجود دارد.»

تتر با جستجوی سریعی در اینترنت به نتایج خاصی رسید. نام هتل ها

را بلند خواند. «هتل ال کارملو^(۱) در خیابان چهاردهم غربی... هتل سترو ماریا^(۲) در خیابان پنجاه و چهارم غربی... هتل پارک ساید اونجلاین^(۳) در گرامرسی^(۴) جنوبی و هتل ویلتون.» سرش را بلند کرد و خندید. «آندرو، پس فلسفهٔ دکارتی به ما می‌گوید آن‌ها به یکی از این هتل‌ها می‌روند. حالا ببینم فن‌آوری چه می‌گوید.»

به طرف یکی از تابلوهای نقاشی روی دیوار رفت و دکمهٔ کوچکی را که در پشت آن قرار داشت، فشار داد. قسمتی از دیوار باز شد و صفحهٔ تلویزیونی که بر رویش نقشهٔ رایانه‌ای منتهن بود، ظاهر شد.

«آندرو، این تلویزیون را به خاطر داری؟ تو از این وسیله استفاده می‌کردی. در حقیقت آن قدر کارت خوب بود که به تو حسادت می‌کردم. این یک سیستم مکان‌یابی جهانی است. با این وسیله می‌توانیم از محل دقیق هر کسی که می‌خواهیم، مطلع شویم. یادت آمد؟»

آندرو که می‌کوشید به خوابش غلبه کند، سری تکان داد. «وقتی آن خانم‌ها از دفترم رفتند، به هر کدام‌شان کارت‌ها را دادم. در آن کارت‌ها چیپ‌های رایانه‌ای ریزی به اندازهٔ دانهٔ شن تعبیه شده است. علایم به وسیلهٔ ماهواره دریافت می‌شوند و با فعال شدن سیستم مکان‌یابی جهانی، محل دقیق‌شان مشخص می‌شود.» رو به برادرش کرد. «فهمیدی؟»

آندرو آب دهانش را قورت داد. «من... من... بله، تتر.»
تتر بار دیگر سراغ صفحهٔ تلویزیون رفت. دکمهٔ دیگری را فشار داد و نقطهٔ کوچکی روی نقشه چشمک زد و به طرف پایین به حرکت درآمد. سرعتش در قسمت کوچکی کم شد و بعد دوباره شروع به حرکت کرد. نقطهٔ کوچک قرمز رنگ در طول خیابان به حرکت درآمد. به حدی آهسته پیش می‌رفت که نام مراکز تجاری کاملاً قابل رؤیت بود.

1. El Carmelo

2. Centro Maria

3. Park Side Evangeline

4. Gramercy

تر به نقطه قرمز رنگ اشاره کرد و گفت: «آنجا خیابان چهاردهم غربی است.» نور قرمز همچنان در حرکت بود. «آن هم رستوران تیکلا^(۱)... داروخانه... بیمارستان سنت وینسنت^(۲)... و کلیسای بانوی گودالوپ^(۳)» نور قرمز متوقف شد. برقی از پیروزی در چشمان تر درخشید. «و آن هم هتل ویلتون که مخصوص خانم هاست. استدلال من به نتیجه رسید. حق با من بود. دیدی؟»

آندرو لب‌هایش را لیسید و گفت: «بله. حق با تو بود...»
تر به آندرو نگاه کرد. «حالا می‌توانی بروی.» گوشی همراهش را برداشت و شماره گرفت. «آقای فلینت، آن‌ها در هتل ویلتون واقع در خیابان سی و چهارم غربی هستند.» و گوشی را قطع کرد. سرش را بلند کرد و دید آندرو کنار در ایستاده است. با بی‌صبری گفت: «چه شده؟»
«می‌توانم... می‌دانی... سوئد. می‌توانم به سوئد بروم و جایزه نوبل را بگیرم؟»

«نه آندرو، این مربوط به هفت سال پیش می‌شود.»
«اوه.» آندرو برگشت و لخلخ‌کنان به دفترش بازگشت.
و تر به یاد سفر سه سال پیشش به سوئد افتاد...

تر در وضعیت کاری بدی قرار داشت. صدای منشی‌اش را از پیام‌گیر شنید. «آقای کینگزلی، از زوریخ با شما تماس گرفته‌اند.»
«سرم شلوغ است... ولی مهم نیست. حرف می‌زنم.» گوشی را برداشت. «بله؟» وقتی به حرف‌های آن طرف خط گوش داد، چهره‌اش بشاش شد. با ناشکیبایی گفت: «متوجه شدم... مطمئنید؟ نه، مهم نیست. خودم به این مسئله رسیدگی می‌کنم.»
دکمه پیام‌گیر را فشار داد. «دوشیزه اوردونز، به خلبان بگوید هواپیما

1. Tequila

2. St Vincent

3. Guadalupe

را آماده کند. به زورخ می‌رویم. و یک نفر هم همراه من است.»

مادلین اسمیت پشت میز یکی از بهترین رستوران‌های زورخ به نام گراند ورنادا^(۱) نشسته بود. اوایل سی سالگی‌اش را می‌گذراند، صورتی بیضی‌شکل، موهایی چتری و چهره‌ای زیبا داشت. و کاملاً معلوم بود حامله است.

تر به طرف میز رفت و مادلین اسمیت از جا برخاست.

تر کینگزلی با او دست داد. «خواهش می‌کنم بنشینید.»

تر روبروی او پشت میز نشست.

«از ملاقات شما خوش‌حالم.» کمی لهجه سوئدی داشت. «ابتدا وقتی

با من تماس گرفتید فکر کردم سر به سرم گذاشته‌اند.»

«چرا؟»

«راستش شما مرد مهمی هستید و وقتی به من گفتند برای دیدن من به

زورخ می‌آیید نمی‌توانستم باور کنم که...»

تر لبخندی زد و گفت: «حالا به شما می‌گویم چرا به این‌جا آمده‌ام.

برای این‌که شنیده‌ام دانشمند بزرگی هستید، مادلین. می‌توانم مادلین

صدای تان بکنم؟»

«اوه بله. آقای کینگزلی.»

ما در کی‌آی‌جی روی استعدادها سرمایه‌گذاری می‌کنیم. مادلین، شما

باید برای ما کار کنید. چند سال است که با شرکت نخستین گروه صنعتی

توکیو کار می‌کنید؟»

«هفت سال.»

«پس هفت عدد شانس شماست چون می‌خواهم کاری را با دو برابر

دستمزدی که می‌گیرید در کی‌آی‌جی به شما پیشنهاد بکنم. در ضمن شما

مشغول گروه‌تان خواهید شد و...»

مادلین اسمیت با چهره‌ای بشاش گفت: «اوه، آقای کینگزلی!»

«مادلین، به این کار علاقه‌مندید؟»

«اوه، بله! خیلی علاقه‌مندم. البته در حال حاضر نمی‌توانم کارم را

شروع کنم.»

قیافهٔ تر تغییر کرد. «منظورتان چیست؟»

«راستش من حامله‌ام و...»

تر لبخندی زد. «مشکلی نیست. ما به شما کمک می‌کنیم.»

مادلین اسمیت گفت: «اما دلیل دیگری هم وجود دارد که من

نمی‌توانم کارم را در حال حاضر شروع کنم. ما در آزمایشگاه‌مان مشغول

کار بر روی پروژه‌ای هستیم که... که تقریباً به انتها رسیده است.»

«مادلین، من نمی‌دانم این پروژه چیست و برایم هم اهمیتی ندارد. اما

حقیقت این است که اگر می‌خواهید پیشنهادم را بپذیرید باید بلافاصله

مشغول به کار شوید. در حقیقت، خیال داشتم با شما و همسر... یا بهتر

بگویم پدر فرزندتان به آمریکا برگردم.»

«به محض این‌که پروژه‌ام تمام شد به آمریکا می‌آیم. شش ماه و شاید

هم یک سال دیگر طول می‌کشد.»

تر لحظه‌ای ساکت شد. «آیا مطمئن هستید به هیچ ترتیبی نمی‌توانید

در حال حاضر با من بیایید؟»

«بله. من مسئول این پروژه هستم. اگر این کار را زمین بگذارم، واقعاً

بی‌انصافی است.» با لبخندی گفت: «سال دیگر...؟»

تر خندید و گفت: «حتماً.»

«از این‌که سферتان بی‌نتیجه ماند واقعاً متأسفم.»

تر با گرمی گفت: «مادلین، سفرم بی‌نتیجه هم نبود. حداقل شما را

دیدم.»

مادلین سرخ شد. «شما خیلی مهربانید.»

«اوه، راستی، هدیه‌ای برای تان آورده‌ام. دستیارم امشب ساعت ۶ آن را برای تان می‌آورد. نامش هری فلینت است.»

صبح روز بعد، جسد مادلین اسمیت در آشپزخانه پیدا شد. شیر اجاق باز بود و آپارتمان از گاز اشباع شده بود.

افکار تتر به زمان حال بازگشت. فلینت هیچ‌گاه او را ناکام نگذاشته بود. تا چندی دیگر، دایان استیونز و کلی هریس از سر راه برداشته می‌شدند و پروژه ادامه می‌یافت.

فصل بیست و ششم

هری فلینت به طرف میز پذیرش هتل ویلتون رفت. «سلام.»
«سلام.» مسئول پذیرش متوجه لبخند او شد. «می‌توانم کمک‌تان
بکنم؟»

«بله. همسرم دایان استیونز و دوستش به این‌جا آمده‌اند. می‌خواهم
بالا بروم و غافلگیرشان کنم. شماره اتاق‌شان چند است؟»
مسئول پذیرش گفت: «متأسفم. آقا، این هتل مخصوص خانم‌هاست.
مردها اجازه ندارند بالا بروند. می‌توانید تلفن...»

فلینت نگاهی به اطراف سالن انداخت. خوشبختانه سالن شلوغ بود.
گفت: «مهم نیست. حتماً به زودی پایین می‌آیند.»

فلینت از هتل بیرون رفت و با تلفن همراهش شماره‌ای گرفت.
«آقای کینگزلی، آن‌ها در اتاق‌شان هستند. نمی‌گذارند بالا بروم.»

تتر لحظه‌ای سکوت کرد. گفت: «آقای فلینت، منطقی به من حکم
می‌کند که آن‌ها تصمیم می‌گیرند از هم جدا شوند. کاریالو را می‌فرستم تا
کمکت کند. نقشه من این است که...»

در طبقه بالا، کلی صدای رادیو را زیاد کرد و آهنگ رپی فضای اتاق
را پر کرد.

دایان با عصبانیت گفت: «چه‌طور می‌توانی به این آهنگ گوش

«کنی؟»

«تو از آهنگ‌های رپ خوشت نمی‌آید؟»

«رپ، آهنگ نیست. فقط سر و صداست. تو فقط به این آهنگ‌ها

گوش می‌کنی؟»

کلی با ترشویی گفت: «نه. من از سمفونی برلیو^(۱) و آهنگ‌های

شوپن^(۲) هم خوشم می‌آید. به خصوص از...»

دایان به طرف رادیو رفت و آن را خاموش کرد. «خانم استیونز، بعد از

رفتن از این هتل باید چه کار کنیم؟ آیا کسی را می‌شناسی که به ما کمک

کند؟»

دایان سرش را تکانی داد و گفت: «بیش تر دوستان ریچارد در

کی‌آی‌جی کار می‌کردند و دوستان دیگرمان هم... من اجازه نمی‌دهم

هیچ‌کدامشان درگیر این مسئله بشوند.» به کلی نگاه کرد. «(تو چه طور؟)»

کلی شانه‌اش را بالا انداخت. «من و مارک سه سال در پاریس زندگی

کردیم. من هیچ‌کسی را در این جا به جز نماینده مانکن‌یابی نمی‌شناسم و

احساس هم می‌کنم کمک زیادی نمی‌تواند به ما بکند.»

«آیا مارک دلیل رفتنش را به واشنگتن گفت؟»

«نه.»

«ریچارد هم چیزی نگفت. احساس می‌کنم این مسئله کلیدی است که

به طریقی به ما کمک می‌کند به علت مرگ آن‌ها پی ببریم.»

«عالیست. کلید را داریم. در، کجاست؟»

«پیدایش می‌کنیم.» دایان لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد چهره‌اش

بشاش شد. «یک لحظه صبر کن! کسی را می‌شناسم که ممکن است بتواند

کمک‌مان کند.» و به طرف تلفن رفت.

«به چه کسی تلفن می‌زنی؟»

«منشی ریچارد. او حتماً می‌تواند کمک‌مان کند.»

صدایی پشت خط گفت: «کی آی جی.»

«می‌خواستم با بتی بارکر^(۱) صحبت کنم.»

تنر در دفترش بود و دریافت نور آبی تشخیص صدا روشن شد. دکمه‌ای را فشار داد و شنید تلفنچی می‌گوید: «در حال حاضر دوشیزه بارکر نیستند.»

«می‌توانید بگویید چه طور می‌توانم پیدای‌شان کنم؟»

«متأسفم. اگر نام و شماره تلفن‌تان را بدهید، به او می‌گویم...»

«مهم نیست.» دایان گوشی را گذاشت.

و نور آبی‌رنگ خاموش شد.

دایان روبه‌کلی کرد. «احساس می‌کنم بتی بارکر همان دری است که به دنبالش هستیم. باید او را پیدا کنم.» اخمی کرد و ادامه داد: «خیلی عجیب است.»

«چه چیز عجیب است؟»

«فالگیری تمام این‌ها را پیشگویی کرد. گفت مدام با مرگ و میر سر و کار خواهم داشت و...»

کلی حالتی متعجبانه به خود گرفت و گفت: «نه! تو این مسئله را به اف‌بی‌آی^(۲) و سی‌آی‌ای^(۳) اطلاع ندادی؟»

دایان به او نگاه کرد. «مهم نیست.» کلی بیشتر از حد اعصابش را ناراحت کرده بود. «بهتر است شام بخوریم.»

کلی گفت: «اول باید با یک نفر تماس بگیرم.» تلفن را برداشت و با تلفنچی هتل تماس گرفت. «می‌خواهم با پاریس تماس بگیرم.» شماره

1. Betty Barker

2. FBI

3. CIA

را به تلفنچی داد و منتظر شد. بعد از چند دقیقه چهرهٔ کلی بشاش شد. «سلام فلیپ، چه طوری؟... اوضاع رو به راه است...» نگاهی به دایان انداخت. «بله... یکی دو روز دیگر برمی‌گردم... آنجل چه طور است؟... اوه، عالیست. دلش برایم تنگ نشده؟... بگو بیاید پای تلفن.» بعد لحن صدایش مانند کسانی شد که با بچه‌ها صحبت می‌کنند... «آنجل، چه طوری عزیزم؟... من را شناختی؟ فلیپ گفت دلت برایم تنگ شده... من هم دلم برایت تنگ شده. زود برمی‌گردم. دوستت دارم عزیزم.»
دایان برگشت و با تعجب به حرف‌های او گوش داد.

«خداحافظ کوچولو... بسیار خوب، فلیپ... متشکرم. به زودی می‌بینمت. Aurevoir (خداحافظ).»

کلی متوجهٔ حالت بهت‌زدهٔ دایان شد. «با سگم حرف می‌زدم.»
«چه گفت؟»

«خیلی بلاست.»

«جالب است.»

قبل از این‌که بخوابند، با سرویس هتل تماس گرفتند تا شامی برای‌شان بیاورد.

صحبت‌های‌شان جسته و گریخته بود. دایان سعی می‌کرد با کلی صحبت کند ولی بی‌فایده بود.

«پس تو در پاریس زندگی می‌کنی؟»

«بله.»

«مارک فرانسوی بود؟»

«نه.»

«مدت زیادی از ازدواج‌تان می‌گذشت؟»

«نه.»

«چه طور با هم آشنا شدید؟»

کلی اندیشید: «به تو هیچ ربطی ندارد.» و گفت: «خوب به خاطر ندارم. من با مردهای زیادی آشنا شده‌ام.»
دایان به کلی نگاهی انداخت. «چرا نمی‌خواهی از دیواری که دوزت کشیده‌ای خلاص شوی؟»
کلی گفت: «تا به حال شنیده‌ای که می‌گویند دیوار برای این است که دیگران را از خودت دور نگه داری؟»
«گاهی اوقات دیوارها باعث می‌شوند انسان زندانی شود و...»
«گوش کن خانم استیونز، کاری به من نداشته باش. قبل از این که بینمت زندگی خوبی داشتم. حالا هم این حرف‌ها را فراموش کن.»
«بسیار خوب.» دایان متعجب بود. اندیشید: «او سردترین آدمی است که تا به حال دیده‌ام.»

پس از این که شام‌شان را در سکوت خوردند، کلی گفت: «می‌خواهم دوش بگیرم.»
دایان چیزی نگفت.
کلی لباس‌هایش را در حمام درآورد و زیر دوش رفت و آب را باز کرد. از آب گرمی که بر بدنش می‌ریخت احساس لذت کرد. چشمانش را بست و به رؤیا فرو رفت...

جملات سام میدو را به خاطر آورد: «می‌دانید، او دیوانه‌وار دوست‌تان دارد. می‌خواهد با شما ازدواج کند. امیدوارم احساساتش را جریحه‌دار نکنید.» و کلی می‌دانست حق با سام میدو است. کلی از بودن با مارک احساس لذت می‌کرد. او مردی جالب، با فکر و دوست خوبی بود. اندیشید: «او فقط برایم دوست خوبی است. منصفانه نیست. دیگر نباید او را بینم.»

مارک روز پس از جشن با کلی تماس گرفته بود. «سلام، کلی. امشب

چه کار می‌کنی؟» صدای مارک پر از اشتیاق بود. «چه طور است شام بخوریم و بعد به تئاتر برویم؛ راستی چند فروشگاه هم شب‌ها باز هستند. می‌توانیم...»

«مارک، معذرت می‌خواهم. من... من امشب کار دارم.»
 سکوت کوتاهی برقرار شد. «اوه. فکر کردم می‌توانیم...»
 «راستش، نمی‌شود.» و کلی از حرف‌هایی که می‌زد به شدت ناراحت بود. با خود گفت: «تقصیر من بود که گذاشتم کار به این جا بکشد.»
 «اوه، بسیار خوب. فردا تماس می‌گیرم.»

روز بعد با کلی تماس گرفت. «کلی، اگر تو را آزار داده‌ام...»
 و کلی خود را آماده کرد و گفت: «مارک، ببخشید. من... من عاشق مردی شده‌ام.» مکث کرد. و سکوت حاکم غیرقابل تحمل بود.
 «اوه.» صدای مارک لرزان بزد. «متوجه می‌شوم. من... من باید می‌فهمیدم که ما... تب... تبریک می‌گویم. کلی، واقعاً برایت آرزوی خوشبختی می‌کنم. از طرف من از آنجل هم خداحافظی کن.»

و گوشی را گذاشت. کلی گوشی به دست، ایستاد و احساس بدبختی کرد. اندیشید: «به زودی فراموشم می‌کند و کسی را پیدا می‌کند که خوشبختش کند.»

کلی هر روز کار می‌کرد. لبخند زنان روی سن راه می‌رفت و صدای تشویق‌های جمعیت را می‌شنید اما از درون غمگین بود. زندگی بدون مارک برایش مثل همیشه نبود. بارها وسوسه شد با او تماس بگیرد ولی مقاومت کرد. اندیشید: «نمی‌توانم. به اندازه کافی عذابش داده‌ام.»
 چندین هفته گذشت و خبری از مارک نشد. با خود گفت: «او دیگر خودش را از زندگی‌ام بیرون کشیده است. حتماً حالا برای خودش دوست

دیگری پیدا کرده است. من خوش‌حالم.» و سعی کرد واقعاً خوش‌حال باشد.

یک روز بعد از ظهر، کلی در نمایش مدی ظاهر شد. تمام افراد طراز اول در سالن حضور داشتند. روی سن به حرکت درآمد و به محض ظاهر شدن، تحسین‌های همیشگی آغاز شد. کلی لباس عصری به تن داشت و یک جفت دستکش هم در دستش بود. یکی از دستکش‌ها از دستش لیز خورد و روی سن افتاد. و وقتی متوجه دستکش شد، دیگر دیر شده بود. پایش روی آن سر خورد و با صورت روی زمین افتاد. ناگهان جمعیت خاموش شد. کلی ناراحت، روی زمین افتاده بود. در حالی که سعی می‌کرد گریه نکند، نفس عمیق و لرزانی کشید، بلند شد و با عجله از روی سن گریخت.

هنگامی که به رختکن رفت، مسئول لباس‌ها گفت: «لباس شب را آماده کرده‌ام. بهتر است...»

کلی گریه می‌کرد. «نه. من... من دیگر نمی‌توانم جلوی آن جمعیت حاضر شوم. به من می‌خندند.» عصبی شده بود. ادامه داد: «همه چیز تمام شد. دیگر هیچ وقت روی سن نمی‌روم. هیچ وقت!»

«البته که می‌روی.»

کلی برگشت. مارک را دید که کنار در ایستاده بود. «مارک! این جا... این جا چه می‌کنی؟»

«اوه، فقط... فقط آمده بودم نمایش را تماشا کنم.»

«تو... تو دیدی... چه اتفاقی افتاد؟»

مارک لبخندی زد. «عالی بود. خوش‌حالم که این اتفاق افتاد.»

کلی به او خیره شده بود. «چه گفتی؟»

به طرف کلی رفت و دستمالی به او داد تا اشک‌هایش را پاک کند.

«کلی، قبل از این که وارد سن شوی، همه فکر می‌کردند تو رؤیایی زیبا،

غیرملموس و دست‌نیافتنی هستی. وقتی لیز خوردی و افتادی، به آن‌ها نشان دادی یک انسانی و آن‌ها به همین دلیل تو را تحسین می‌کنند. حالا باز هم روی سن حاضر شو و آن‌ها را خوش حال کن.»

به چشمان مهربان مارک نگاه کرد و آن لحظه بود که دریافت عاشق اوست.

مسئول لباس در حال گذاشتن لباس شب روی جالباسی بود.

کلی گفت: «لباس را بده.» به مارک نگاه کرد و با چشمان اشک‌آلودش به او خندید.

پنج دقیقه بعد، وقتی کلی با اعتماد به نفس کامل روی سن راه می‌رفت، موجی از تشویق و هلله سالن را پر کرد. کلی ایستاد و با تمام وجود به آن‌ها نگاه کرد. بازگشت دوباره مارک به زندگی‌اش بسیار لذتبخش بود. به یاد آورد اوایل چه قدر عصبی بود و...

کلی نگران بود که مبادا مارک بی تفاوت از کنارش بگذرد ولی او مثل همیشه مرد کاملی بود. خجالتی بودنش همیشه موجب می‌شد کلی احساس اعتماد به نفس بیش‌تری بکند. کلی همیشه موضوع بحث و گفت‌وگوی‌شان را تعیین می‌کرد و هر موضوعی را پیش می‌کشید، مارک با اطلاع و شور فراوانی وارد بحث می‌شد.

شبی کلی به او گفت: «مارک، فردا شب ارکستر سمفونی بزرگی برگزار می‌شود. از موسیقی کلاسیک خوشت می‌آید؟»

سرش را تکان داد و گفت: «با این موسیقی بزرگ شده‌ام.»

«خوب است. پس می‌رویم.»

کنسرت بی‌نظیری بود و جمعیت حاضر مشتاق.

هنگامی که به آپارتمان کلی برگشتند، مارک گفت: «کلی، من... من به تو دروغ گفتم.»

کلی اندیشید: «باید می دانستم. او هم مثل بقیه مردهاست. همه چیز تمام شد.» خودش را برای پاسخ مارک آماده کرد و گفت: «دروغ گفتم؟»

«بله. من... من واقعاً از موسیقی کلاسیک خوشم نمی آید.»

کلی لبش را گاز گرفت تا جلوی خنده اش را بگیرد.

در دیدار بعدی شان، کلی گفت: «می خواستم به خاطر آنجل از تو تشکر کنم. او واقعاً همراه خوبی است.» و با خود گفت: «تو هم همین طور.» تا به حال کلی چشمان آبی ای به رنگ چشمان مارک ندیده بود. و همیشه لبخندی کوچک بر گوشه لبش به چشم می خورد. کلی از حضور مارک لذت فراوانی می برد و...

کم کم آب سرد می شد. کلی دوش را بست، خودش را خشک کرد، لباسی پوشید و به اتاق پذیرایی رفت.

«حالا تو هم می توانی بروی.»

«متشکرم.»

دایان برخاست و وارد حمام شد. حمام آن قدر به هم ریخته بود که انگار توفان برپا شده بود. قطرات آب همه جا به چشم می خورد و حوله ها به هم ریخته بود.

دایان با عصبانیت به طرف اتاق خواب رفت. «حمام به هم پاشیده است. عادت داری همیشه یک نفر دنبالت راه برود و همه جا را جمع کند؟»

کلی لبخندی زد و گفت: «بله، خانم استیونز. راستش من با کلفت و نوکر بزرگ شده ام.»

«راستش، من کلفت تو نیستم.»

کلی با عصبانیت اندیشید: «چنین شغلی را هم به تو نمی دادم.»

دایان نفس عمیقی کشید. «فکر می کنم اگر ما...»

«خانم استیونز، "مایی" وجود ندارد. این‌جا فقط تو هستی و من.»
مدتی طولانی به یک‌دیگر خیره شدند. بعد، دایان بدون کلمه‌ای حرف برگشت و وارد حمام شد. پانزده دقیقه بعد، وقتی برگشت، کلی در رختخواب بود. دایان خواست چراغ بالای سرشان را خاموش کند که کلی با فریاد گفت: «نه، به چراغ دست نزن!»

دایان وحشت‌زده به کلی نگاه کرد. «چه گفتی؟»

«چراغ‌ها را روشن بگذار.»

دایان با طعنه گفت: «از تاریکی می‌ترسی؟»

«بله. من... من از تاریکی می‌ترسم.»

دایان بالحنی بزرگ‌منشانه گفت: «چرا؟ حتماً وقتی بچه بودی، پدر و مادرت برایت داستان‌های وحشتناک تعریف می‌کردند.»

سکوتی طولانی حکمفرما شد. «بله، همین‌طور است.»

دایان به طرف تختخواب دیگر رفت. لحظه‌ای رویش دراز کشید و بعد چشمانش را بست. خاطرات ریچارد به او هجوم آورد. با خود گفت: «ریچارد، عزیزم، هیچ‌وقت نمی‌دانستم اگر قلب کسی بشکند، خواهد مرد. حالا باور می‌کنم. به تو نیاز دارم. به تو نیاز دارم تا راهنمایی‌ام کنی. به گرمی و عشقت نیاز دارم. تو همین جایی، می‌دانم همین جایی. می‌توانم احساست کنم. تو موهبتی بودی که خداوند به من عطا کرد ولی نه برای مدتی زیاد. شب بخیر، فرشته نگهبانم. خواهش می‌کنم هیچ‌وقت ترکم نکن. خواهش می‌کنم.»

کلی متوجه شد دایان به آرامی گریه می‌کند. با خود گفت: «خفه شو.

خفه شو. خفه شو.» و بعد اشک از چشمان او هم سرازیر شد.

فصل بیست و هفتم

صبح که دایان بیدار شد، دید کلی روی صندلی ای رو به دیوار نشسته است.

گفت: «صبح بخیر. خوب خوابیدی؟»

پاسخی نشنید.

«باید تصمیم بگیریم قدم بعدی مان چیست. نمی توانیم برای همیشه

این جا بمانیم.»

پاسخی نشنید.

سرانجام با عصبانیت فریاد زد، «کلی، می شنوی؟»

کلی برگشت و گفت: «کاری داری. من مشغول مراقبه هستم.»

«اوه، بیخشید. من نمی خواستم...»

«فراموش کن.» کلی برخاست. «آیا تا به حال کسی به تو گفته

خروپف می کنی؟»

ناگهان دایان شوکه شد. به یاد مارک افتاد که در نخستین شب زندگی

مشترکشان به او گفته بود: «عزیزم، می دانستی خروپف می کنی؟ بگذار

طور دیگری سؤال را مطرح کنم. خروپف نبود. در تمام مدت شب،

بینی ات آهنگ آرام و زیبایی را می نواخت که شبیه موسیقی فرشتگان

بود.» و بعد او را در آغوش گرفته بود...

کلی گفت: «راستش، تو خروپف می کنی.» به طرف تلویزیون رفت و

آن را روشن کرد. «بینیم در دنیا چه خبر است.» مشغول عوض کردن کانال‌ها شد و ناگهان ایستاد. کانال، مربوط به پخش اخبار بود و بن رابرتس آن را گزارش می‌کرد. با تعجب گفت: «این بن است!»
دایان با بی‌تفاوتی گفت: «بن کیست؟»

«بن رابرتس. او گوینده اخبار است و مصاحبه می‌کند. تنها کسی است که از مصاحباتش لذت می‌برم. او و مارک دوستان خوبی بودند. یک روز...» ناگهان حرفش را قطع کرد و به گزارش او گوش داد. بن رابرتس می‌گفت:

«... طبق آخرین گزارش، آلتی‌یری، رئیس مافیای که اخیراً در دادگاه تبرئه شد، امروز صبح از بیماری سرطان درگذشت. او...»

کلی رو به دایان کرد. «شنیدی؟ آلتی‌یری مرده است.»
دایان هیچ احساسی نداشت. رو به کلی کرد و گفت: «فکر می‌کنم بهتر باشد از هم جدا شویم. اگر با هم باشیم راحت‌تر پیدایمان می‌کنند.»
کلی با سرده، گفت: «درست است. چون هم‌قد هستیم!»
«منظورم این بود که...»

«متوجه منظورت شدم. اما من می‌توانم پوستم را سفید کنم و...»
دایان با تعجب به او نگاه کرد. «چه گفتی؟»
کلی گفت: «شوخی کردم. جدا شدنمان ایده خوبی است. در واقع یک نقشه است، این طور نیست؟»
«کلی...»

«خانم استیونز، آشنایی با تو برایم جالب بود.»
دایان با لحنی صریح گفت: «بهتر است از این هتل برویم.»

سالن هتل پر بود از زن‌هایی که می‌خواستند بروند و کسانی که

می‌خواستند اتاق بگیرند. کلی و دایان در صف ایستادند.
هری فلینت در خیابان ایستاده بود و به داخل سالن نگاه می‌کرد. آن‌ها
را دید و خود را از تیررس دیدشان دور کرد. گوشی همراهش را برداشت.
«همین حالا به سالن آمدند.»

«بسیار خوب. آقای فلینت، کاریالو هم آمده است؟»

«بله.»

«دقیقاً همان کاری را که گفتم، انجام بده. در اصلی هتل را از دو
طرف زیر نظر داشته باش تا در هر صورت به دام بیفتند. می‌خواهم بدون
هیچ ردی، از میان برداشته شوند.»

سرانجام نوبت کلی و دایان شد.

زنی که پشت میز بود، لبخندزنان گفت: «امیدوارم از اقامت‌تان در
اینجا راضی بوده باشید.»

«عالی بود، متشکرم.» و با خود اندیشید: «خدا را شکر که هنوز

زنده‌ایم.»

هنگامی که به در اصلی رسیدند، کلی پرسید: «خانم استیونز، می‌دانی

می‌خواهی به کجا بروی؟»

«نه. فقط می‌خواهم از منتهن بروم. تو چه طور؟»

کلی اندیشید: «فقط می‌خواهم از دست تو خلاص شوم.» و گفت: «به

پاریس برمی‌گردم.»

آن دو بیرون رفتند و با دقت به اطراف نگاه کردند. رفت و آمد

همیشگی برقرار بود و اوضاع به نظر عادی می‌آمد.

کلی با لحنی که نشان می‌داد آسوده‌خاطر شده است، گفت: «خانم

استیونز، خداحافظ.»

«خداحافظ کلی.»

کلی به سمت چپ پیچید و راه افتاد. دایان لحظه‌ای به او نگاه کرد و به

طرف راست و خلاف جهت او به حرکت درآمد. بیش‌تر از چند ساختمانی جلو نرفته بودند که ناگهان هری فلینت و وینس کاربالو نمایان شدند. لبخندی بر لب‌های فلینت نقش بست.

دو مرد از میان جمعیت به طرف آن‌ها به حرکت درآمدند. دایان و کلی با وحشت به هم خیره شدند. آن‌ها در کمین آن‌ها نشسته بودند. با عجله خود را به در اصلی هتل رساندند ولی کنار در به‌حدی شلوغ بود که نمی‌توانستند وارد هتل شوند. جای دیگری هم نمی‌توانستند بروند. آن دو مرد نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند.

کلی رو به دایان کرد و با تعجب متوجه شد دایان لبخندی زد و دستی برای فلینت و بعد هم کاربالو تکان داد.

کلی زیر لب گفت: «دیوانه شده‌ای؟»

لبخند همچنان بر لبان دایان بود. تلفن هدیه‌اش را درآورد و با عجله صحبت کرد. «همین حالا جلوی هتل هستیم... اوه، خوب است. شما سر خیابان هستید؟» لبخندی زد و دستش را به علامت پیروزی برای کلی تکان داد. با صدای بلندی گفت: «یک دقیقه دیگر می‌رسند.» به فلینت و کاربالو نگاهی کرد و به مخاطب پشت خط گفت: «نه، فقط دو نفرند.» دایان به حرف‌های طرف مقابل گوش داد و بعد خندید. «درست است... رسیدند؟ بسیار خوب.»

دایان کنار خیابان ایستاد و با دقت به اتومبیل‌هایی که می‌آمدند، نگاه کرد. ناگهان به یکی از اتومبیل‌هایی که از دور نزدیک می‌شد، علامتی داد تا توقف کند. فلینت و کاربالو متعجبانه ایستادند.

دایان به آن دو مرد اشاره کرد و گفت: «بیایید جلو.» و بعد برای اتومبیلی که نزدیک می‌شد با شدت دست تکان داد و گفت: «این‌جا هستند.»

فلینت و کاربالو به یک‌دیگر نگاه کردند و بعد تصمیم‌شان را گرفتند. برگشتند و ناگهان از نظر دور شدند.

سیدنی شلدون / ۲۳۹

کلی که قلبش به شدت می‌زد، به دایان خیره شد و گفت: «رفتند. با چه کسی حرف می‌زدی؟»
دایان نفس عمیقی کشید تا به اعصابش مسلط شود. «هیچ‌کس. شارژ باتری‌ام تمام شده است.»

فصل بیست و هشتم

کلی بهت زده به دایان خیره شده بود. «عالی بود. اصلاً به فکرم نرسید.»

دایان با سردی گفت: «دفعه بعد به فکر می‌رسد.»

«حالا می‌خواهی چه کار کنی؟»

«از منهن بروم.»

کلی پرسید: «چه طور؟ آن‌ها تمام ایستگاه‌های قطار، فرودگاه‌ها، ایستگاه‌های اتوبوس و آژانس‌های کرایه اتومبیل را زیر نظر دارند و...»
دایان لحظه‌ای فکر کرد. «می‌توانیم به بروکلین برویم. به آن‌جا نمی‌آیند.»

کلی گفت: «عالیست. پس برو.»

«چه گفتی؟»

«من با تو نمی‌آیم.»

دایان خواست چیزی بگوید ولی منصرف شد. «مطمئنی؟»

«بله خانم استیونز.»

دایان گفت: «پس... خدا حافظ.»

«خدا حافظ.»

کلی ایستاد تا دایان تا کسی‌ای صدا کرد و در آن نشست. مردد ایستاد و کوشید تصمیمش را بگیرد. او به تنهایی کنار خیابانی ناآشنا ایستاده بود و

نه کسی را می‌شناخت و نه جایی برای رفتن داشت. در تاکسی بسته شد و تاکسی خواست راه بیفتد که کلی فریاد زد: «صبر کن!»

تاکسی ایستاد. کلی با عجله خود را به آن رساند.

دایان در را باز کرد و کلی وارد تاکسی شد و روی صندلی نشست.

«چرا تصمیمت عوض شد؟»

«متوجه شدم تا به حال بروکلین را ندیده‌ام!»

دایان لحظه‌ای به کلی نگاه کرد و بعد سرش را تکانی داد.

راننده پرسید: «کجا بروم؟»

دایان گفت: «لطفاً ما را به بروکلین برسانید.»

تاکسی حرکت کرد. «به جای خاصی می‌روید؟»

«شما بروید تا بعداً.»

کلی به دایان نگاه کرد و گفت: «تو نمی‌دانی به کجا می‌رویم؟»

«وقتی به آن‌جا رسیدیم، معلوم می‌شود.»

کلی از خود پرسید: «نمی‌دانم چرا باز هم با او همراه شدم؟»

در طول راه، دوزن در سکوت کنار هم نشستند. بیست دقیقه بعد از پل بروکلین می‌گذشتند.

دایان به راننده گفت: «ما به دنبال یک هتل هستیم. نمی‌دانم کدام

هتل...»

«خانم، اگر به دنبال هتل خوبی هستید، یکی سراغ دارم. نامش هتل

آدامز^(۱) است. حتماً خوش‌تان می‌آید.»

هتل آدامز ساختمان آجری پنج طبقه‌ای بود که سایبانی جلوی در اصلی‌اش به چشم می‌خورد و دربانی کنار در دیده می‌شد.

هنگامی که راننده تاکسی اتومبیل را کنار پیاده‌رو متوقف کرد، پرسید:

«به نظر تان خوب است؟»

دایان گفت: «به نظر خوب می آید.»

کلی حرفی نزد.

از تاکسی خارج شدند و دربان به آن‌ها خوش آمد گفت. «خانم‌ها، روز خوبی داشته باشید. می‌خواهید اتاق بگیری‌د؟»

دایان سری تکان داد و گفت: «بله.»

«چمدان دارید؟»

دایان با چرب زبانی گفت: «چمدان‌ها در فرودگاه گم شده‌اند. آیا در این اطراف جایی هست که بتوانیم چند دست لباس و وسایل دیگر تهیه کنیم؟»

«فروشگاهی انتهای این خیابان است که لباس‌های بسیار خوبی دارد. شاید بهتر باشد اول اتاق را بگیری‌د. آن وقت می‌توانیم وسایل تان را مستقیماً به اتاق تان بفرستیم.»

«عالیست. آیا مطمئنید که اتاق خالی دارند؟»

«در این وقت از سال همیشه اتاق پیدا می‌شود.»

مسئول پذیرش، فرم‌های هتل را در اختیار آن‌ها گذاشت. هنگامی که کلی مشغول پر کردن فرم بود، با صدای بلندی گفت: «امیلی پرونته^(۱).» دایان به مسئول پذیرش نگاه کرد تا ببیند آیا این نام برایش آشناست یا نه؟ و نبود.

دایان نام خود را تحت عنوان مری کاسات^(۲) امضاء کرد.

مسئول پذیرش فرم‌ها را از آن‌ها گرفت و گفت: «آیا با کارت اعتباری تان پرداخت می‌کنید؟»

«بله، ما...»

دایان بلافاصله وسط حرف‌شان پرید. «نه.»

کلی به او نگاه کرد و با بی میلی سرش را تکان داد.

«چمدان هم دارید؟»

«چمدان‌های مان می‌رسد. ما برمی‌گردیم.»

«سوئیت ۵۱۵.»

مسئول پذیرش دید که آن‌ها از در بیرون رفتند. با خود گفت: «چه زن‌های زیبایی. و تنها هم هستند. چه قدر حیفا!»

در فروشگاه فور مادام^(۱) همه چیز بود. لباس‌های زنانه مختلف در هر مدلی، و بخشی هم به کیف‌ها و چمدان‌های چرمی اختصاص داشت. کلی به اطراف نگاه کرد و گفت: «مثل این‌که که فعلاً شانس بنا ماست.»

فروشنده زنی به طرف آن‌ها رفت. «می‌توانم کمک تان بکنم؟»

دایان به او گفت: «خودمان انتخاب می‌کنیم.»

هر کدام چرخ خریدی برداشتند و در فروشگاه به راه افتادند.

کلی گفت: «نگاه کن! آن‌جا قسمت جوراب‌هاست.» و بعد شش

جفت جوراب برداشت. دایان هم به طرف لباس‌های زیر رفت.

به زودی چرخ‌های خریدشان پر از لباس‌های زیر شد.

فروشنده با دو نفر دیگر خود را به آن‌ها رساند. «اجازه بدهید

کمک تان کنم.»

«متشکرم.»

دایان و کلی مشغول پر کردن چرخ دیگری شدند.

کلی داشت به شلوارها نگاه می‌کرد. چهار شلوار انتخاب کرد و به

دایان گفت: «معلوم نیست باز کس بتوانیم خرید کنیم.»

دایان هم تعدادی شلوار و یک لباس تابستانی راه‌راه برداشت.

کلی گفت: «آن لباس به درد تو نمی خورد. چاققت می کند.»
دایان خواست آن را سرجایش بگذارد، ولی به کلی نگاهی کرد و
لباس را به زن فروشنده داد. «این را هم برمی دارم.»
زن فروشنده از این که می دید کلی و دایان به طرف بقیه لباس ها
می روند، تعجب کرد. بعد از این که کارشان تمام شد، لباس های شان در
چهار چمدان جای گرفت.
کلی به چمدان ها نگاه کرد. لبخندی زد و گفت: «تا مدتی راحت
شدیم.»

وقتی به طرف صندوق رفتند، صندوق دار پرسید: «نقد می دهید یا با
کارت اعتباری؟»
«کارت...»
دایان گفت: «نقد.»

کلی و دایان کیف های شان را باز کردند و پول ها را قسمت کردند. هر
دو با خود گفتند: «پول های تقدمان کم شد.»
کلی به صندوق دار گفت: «ما در هتل آدامز هستیم. می خواستم بدانم
اگر...»

«حتماً می خواهید این وسایل را به آن جا بفرستیم؟ این کار را
می کنیم. لطفاً اسم تان را بگویید.»
کلی لحظه ای مکث کرد. «شارلوت^(۱) بروته.»
دایان به او نگاه کرد و بلافاصله گفت: «امیلی. امیلی بروته.»
کلی به یاد آورد نامش را اشتباه گفته است. «درست است.»
صندوق دار مات و مبهوت به آن ها نگاه می کرد. رو به دایان کرد و
گفت: «نام شما؟»
«من...» «...» ذهن دایان یاری نمی داد. نامی که امضاء کرده بود، چه

بود؟ جورجیا اوکیف^(۱) ... فریدا کالو^(۲) ... ژان میشل^(۳)؟
کلی گفت: «نامش مری کاست است.»
صندوق‌دار آب دهانش را قورت داد. «البته.»

کنار فروشگاه فور مادام، داروخانه‌ای قرار داشت. دایان خندید.
«دوباره شانس آوردیم.»

با عجله وارد داروخانه شدند تا باز هم خرید کنند.

«ریمل...»

«روژ گونه...»

«مسواک...»

«خمیر دندان...»

«روژ لب...»

«گیره سر...»

«پودر...»

هنگامی که دایان و کلی به هتل رسیدند، چمدان‌های‌شان هم به اتاق
فرستاده شده بود.

کلی به چمدان‌ها نگاه کرد و گفت: «نمی‌دانم کدام‌ها مال تو هستند و
کدام‌ها مال من؟»

دایان گفت: «مهم نیست. ما فقط یکی دو هفته این‌جا هستیم و بعد
مجبوریم همه را این‌جا بگذاریم.»
«درست است.»

مشغول سر و سامان دادن به لباس‌ها و وسایل شدند. لباس‌ها و
شلوارها را به جالباسی زدند، لباس‌های زیر را در کشوی میز توالت و

1. Georgia O'keeffe

2. Frida Kahlo

3. Joan Mitchell

اسباب حمام را نیز در حمام گذاشتند.

وقتی چمدان‌ها خالی شد و هر چیزی در جای خودش قرار گرفت، دایان کفش و لباسش را درآورد و با خوش حالی در تختخوابش افتاد.

گفت: «چه احساس خوبی. تو را نمی‌دانم، ولی من غذایم را در رختخواب می‌خورم. بعد هم یک دوش آب گرم حسابی می‌گیرم. از این‌جا تکان نمی‌خورم.»

مستخدمهٔ اونیفورم پوشیده‌ای که چهره‌ای بشاش داشت، در زد و با یک دسته حوله تمیز وارد اتاق‌شان شد.

و دو دقیقه بعد از حمام خارج شد. گفت: «اگر کاری داشتید، زنگ بزنید. شب خوبی داشته باشید.»

کلی گفت: «متشکرم.» و زن از اتاق خارج شد.

کلی مشغول مطالعهٔ بروشوری شد که از روی پانتختی برداشته بود.

«می‌دانی این هتل در چه سالی ساخته شده است؟»

کلی گفت: «لباس‌هایت را بپوش. باید برویم.»

«این‌جا در سال...»

«لباس‌هایت را بپوش. باید از این‌جا برویم.»

دایان به او نگاه کرد. «شوخی می‌کنی؟»

«نه. قرار است اتفاق وحشتناکی بیفتد.» در صدای آن زن ترس و وحشت وجود داشت.

دایان با کنجکاوی پرسید. «چه اتفاقی قرار است بیفتد؟»

«نمی‌دانم. اما باید از این‌جا برویم، والا هر دو کشته می‌شویم.»

ترسش را به دایان نیز منتقل کرد ولی دایان دلیلی برای این کار نمی‌دید.

«کلی، چرا این حرف را می‌زنی. اگر...»

«دایان، خواهش می‌کنم بیا برویم.»

بعدها که دایان به آن روز فکر کرد، متوجه نشد آیا به دلیل اصرار و

پافشاری کلی هتل را ترک کرد یا به این خاطر بود که برای نخستین بار او را "دایان" صدا کرد.

دایان بلند شد. «بسیار خوب. لباس‌های مان را جمع می‌کنیم و...»
«نه! این‌ها را ول کن.»

دایان با ناباوری به کلی نگاه کرد. «همه را این‌جا بگذاریم؟ ما تازه...»

«عجله کن! حالا!»

«بسیار خوب.» وقتی دایان با بی‌میلی لباس‌هایش را می‌پوشید، با خود گفت: امیدوارم کلی بداند چه کار می‌کند. اگر...»
کلی با صدای خفه‌ای گفت: «زود باش.»

دایان با عجله لباس‌هایش را پوشید و دنبال کلی از در اتاق بیرون رفت. دایان با دلخوری اندیشید: «من هم مانند او دیوانه شده‌ام.»
وقتی به سالن هتل رسیدند، دایان می‌دوید تا خود را به کلی برساند.
«ممکن است بگویی کجا می‌رویم؟»

بیرون رفتند. کلی نگاهی به اطراف انداخت. «آن طرف خیابان یک پارک است. من... من باید کمی بنشینم.»
دایان با عصبانیت به دنبال کلی به پارک رفت. آن‌ها روی نیمکتی نشستند.

دایان گفت: «چرا این‌جا آمدیم؟»

همان لحظه، انفجار مهیبی از داخل هتل به گوش رسید. دایان و کلی توانستند از همان‌جا خرد شدن پنجره‌های طبقه چهارم و پرتاب شدن تکه‌های ساختمان را در هوا ببینند.

دایان با ناباوری شاهد آن اتفاق بود. «یک... یک بمب بود...»
وحشت در صدایش موج می‌زد. «.. آن هم در اتاق ما.» رو به کلی کرد.
«از... از کجا فهمیدی؟»

«از آن مستخدمه.»

دایان با تعجب گفت: «مگر چه طور بود؟»
کلی به آرامی گفت: «مستخدمه‌های هتل کفش سیصد دلاری مانولا بلانیک^(۱) نمی پوشند.»
دایان به سختی می توانست نفس بکشد. «چه طور... چه طور توانستند ما را پیدا کنند؟»
کلی گفت: «نمی دانم. اما هیچ وقت فراموش نکن با چه کسی روبرو هستیم.»
هر دو وحشت زده آن جا نشستند.
دایان پرسید: «آیا وقتی در دفتر تتر کینگزلی بودی، چیزی به تو داد؟»
کلی سرش را تکانی داد و گفت: «نه. به تو چیزی داد؟»
«نه.»
ناگهان و با هم به یاد آوردند. «کارتش!»
کیف‌های شان را باز کردند تا کارتی را که تتر کینگزلی به هر کدام داده بود، درآورند.
دایان سعی کرد کارتش را تا کند. کارت خم نمی شد. دایان با عصبانیت گفت: «نوعی چیپ داخل این کارت است.»
کلی هم سعی کرد کارتش را تا کند. «توی کارت من هم هست. پس آن بی شرف‌ها درمان را از این طریق پیدا می کردند.»
دایان کارت کلی را گرفت و با عصبانیت گفت: «ولی دیگر نمی توانند.»
دایان کنار پیاده‌رو ایستاد و کارت‌ها را وسط خیابان پرت کرد. چیزی نگذشت که ده‌ها اتومبیل و کامیون از روی شان رد شدند.
از دور، صدای آژیر به گوش می رسید.

کلی بلند شد. «دایان، بهتر است از این جا برویم. حالا که دیگر نمی‌توانند ما را پیدا کنند، جان‌مان در امان است. من به پاریس برمی‌گردم. تو چه کار می‌کنی؟»

«سعی می‌کنم به این ماجراها پی ببرم.»

«مراقب باش.»

«تو هم همین‌طور.»

دایان لحظه‌ای مکث کرد. «کلی... متشکرم. تو جان مرا نجات

دادی.»

کلی با شرمندگی گفت: «احساس بدی دارم. من به تو دروغ گفتم.»

«چرا؟»

«یادت می‌آید درباره نقاشی‌هایت چه گفتم؟»

«بله.»

«واقعاً از آن‌ها خوشم آمد. تو نقاش خوبی هستی.»

دایان لبخندی زد و گفت: «متشکرم. من هم فکر می‌کنم رفتارم

بی‌ادبانه بود.»

«دایان؟»

«بله؟»

«من با هیچ کلفت و نوکری بزرگ نشده‌ام.»

دایان خندید و آن دو یک‌دیگر را در آغوش گرفتند.

دایان با گرمی گفت: «خوش‌حالم که با تو آشنا شدم.»

«من هم همین‌طور.»

کنار هم ایستادند و در حالی که به یک‌دیگر نگاه می‌کردند، دریافتند

نمی‌توانند خداحافظی کنند.

دایان گفت: «فکر خوبی دارم. اگر کاری داشتی با این تلفن تماس

بگیر.» شماره‌اش را روی تکه‌ای کاغذ نوشت.

کلی گفت: «این هم تلفن من.» و شماره تلفنش را به دایان داد.

«پس خدا حافظ.»

دایان بریده بریده گفت: «بله. من... خدا حافظ، کلی.»
کلی دور شد و دایان ایستاد و شاهد رفتنش بود. وقتی به انتهای خیابان رسید، برگشت و دستی تکان داد. دایان هم دستی برایش تکان داد. هنگامی که کلی از نظر دور شد، دایان ایستاد و به طبقهٔ چهارم هتل نگاه کرد. و از این اندیشه که آن جاگورشان می‌شد، بر خود لرزید.

فصل بیست و نهم

کیتی آوردن با روزنامه‌های صبح وارد دفتر کینگزلی شد و گفت: «باز هم اتفاق افتاد.» روزنامه‌ها را به او داد. روی همهٔ روزنامه‌ها با خط درشت چنین تیترهایی به چشم می‌خورد: مه در شهرهای اصلی آلمان اختلال ایجاد کرد؛ مه موجب بسته شدن تمامی فرودگاه‌های آلمان شد؛ مه تلفات سنگینی در آلمان به وجود آورد.

کیتی گفت: «این روزنامه‌ها را برای سناتور ون لون بفرستم؟»
تر لبخندی زد و گفت: «بله. همین حالا بفرستید.»

کیتی با عجله از دفتر خارج شد.

تر به ساعت مچی‌اش نگاه کرد و لبخندی زد. با خود گفت: «همین حالا بمب منفجر شد. بالاخره دخیل آن‌ها را آوردم.»

صدای منشی‌اش از پیام‌گیر به گوش رسید. «آقای کینگزلی، سناتور ون لوون پشت خط هستند. صحبت می‌کنید؟»

«بله.» تر گوشی را برداشت. «تر کینگزلی.»

«سلام آقای کینگزلی. من سناتور ون لوون هستم.»

«عصر بخیر سناتور.»

«من و همکارانم نزدیک دفترتان هستیم. می‌خواستم ببینم اگر مانعی

ندارد سری به شما بزنیم.»

تر مشتاقانه گفت: «حتماً، سناتور. خوش‌حالم می‌شوم.»

«عالیست. به زودی می آییم.»

تر دکمه پیام گیر را فشار داد. «تا چند دقیقه دیگر میهمانانی به این جا می آیند. هیچ تلفنی را وصل نکن.»

به یاد گزارشی افتاد که چند روز پیش در تلویزیون دیده بود. ادmond بارکلی، همسر سناتور ون لوون از حمله قلبی درگذشته بود. تر اندیشید: «حتماً باید به او تسلیت بگویم.»

پانزده دقیقه بعد، سناتور ون لوون و دو دستیار زیبایش از راه رسیدند. تر برخاست تا به آن‌ها خوش آمد بگوید. «از این که تصمیم گرفتید به این جا بیایید، واقعاً خوش حال شدم.»

سناتور ون لوون سری تکان داد و گفت: «قبلاً با کورین مورفی و کارل تروست آشنا شده اید.»

تر لبخندی زد. «بله. از این که شما دو نفر را بار دیگر می بینم بسیار خوشوقتم.» رو به سناتور کرد و گفت: «از درگذشت شوهرتان واقعاً متأسفم.»

سناتور ون لوون سری تکان داد و گفت: «متشکرم. او مدت زیادی بیمار بود و سرانجام چند هفته پیش...» لبخندی تصنعی زد و ادامه داد. «راستی، اطلاعاتی که در مورد گرمای جهانی برایم فرستاده بودید واقعاً مرا تحت تأثیر قرار داد.»

«متشکرم.»

«دوست دارید به ما نشان دهید در این جا چه کار می کنید؟»

«البته. دوست دارید بازدیدتان چه مدت طول بکشد. ما بازدید پنج روزه، چهار روزه و یک ساعت و نیمه داریم.»

کارولین مورفی لبخندی زد. «بازدید چهار روزه عالیست...»

سناتور ون لوون حرفش را قطع کرد. «ما یک ساعت و نیم با شما خواهیم بود.»

«باعث افتخار من است.»

سناتور ون لوون پرسید: «چند نفر برای کی‌آی‌جی کار می‌کنند؟»
«حدود ۲۰۰۰ نفر. کی‌آی‌جی در بسیاری از کشورهای مهم دنیا دارای

دفاتری است.»

به نظر آمد کارولین مورفی و کارل تروست سخت تحت تأثیر قرار گرفته‌اند.

ما در این ساختمان ۵۰۰ کارمند داریم. محل کار کارمندان اداری و کارمندانی که به تحقیق می‌پردازند با یک‌دیگر متفاوت است. تمام دانشمندان و محققانی که در این‌جا استخدام شده‌اند دارای ضریب هوشی ۱۶۰ هستند.»

کورین مورفی با چرب‌زبانی گفت: «آن‌ها نابغه‌اند.»

سناتور ون لوون نگاه تندی به او انداخت.

تر گفت: «لطفاً دنبال من بیایید.»

سناتور، مورفی و تروست به دنبال تر به راه افتادند و از دری گذشتند که به یکی از ساختمان‌های مجاور راه داشت. او آن‌ها را به اتاقی برد که پر از دستگاه‌های پیچیده بود.

سناتور ون لوون به طرف یکی از دستگاه‌های عجیب و غریب رفت و

پرسید: «این دستگاه چه کار می‌کند؟»

«سناتور، این یک طیف‌نگار است و صداها را به سخن‌نگار تبدیل

می‌کند. این دستگاه قادر است هزاران صدای مختلف را شناسایی کند.»

تروست اخمی به چهره انداخت و پرسید: «چه‌طور این کار را

می‌کند؟»

«الان برای تان می‌گویم. وقتی یکی از دوستان تان به شما تلفن

می‌کند، بلافاصله صدایش را می‌شناسید چون الگویی از صدای او در

ذهن تان ثبت شده است. ما این دستگاه را بر همین اساس برنامه‌ریزی

کرده‌ایم. یک فیلتر الکترونیکی در این دستگاه وجود دارد که فقط به

دسته‌ای از فرکانس‌ها اجازه ورود به قسمت ثبت و ضبط را می‌دهد. به همین دلیل ما قسمت‌های حساس صدای هر شخصی را می‌توانیم در این دستگاه داشته باشیم.

بقیه گشت آن‌ها به دیدار از ماشین‌های بزرگ و میکروسکوپ‌های الکترونیکی و آزمایشگاه‌های شیمی گذشت: اتاق‌هایی با تخته‌هایی که بر روی‌شان علائم ناآشنایی نوشته شده بود، آزمایشگاه‌هایی با یک چند دانشمند که در کنار یک‌دیگر کار می‌کردند و دفاتری که فقط یک دانشمند در آن‌ها کار می‌کرد تا به معمای مسئله‌ای غامض دست یابد. از کنار ساختمان آجری قرمز رنگی گذشتند: که بر روی درش دو قفل دیده می‌شد.

سناتور ون لوون پرسید: «در این‌جا چیست؟»
«تعدادی از تحقیقات محرمانه دولتی. سناتور، متأسفانه نمی‌توانید وارد این‌جا شوید.»

گشت آن‌ها دو ساعت طول کشید. و وقتی از همه‌جا دیدن کردند، تتر آن سه زن را به دفترش راهنمایی کرد.
گفت: «امیدوارم خوش‌تان آمده باشد.»
سناتور ون لوون سری تکان داد و گفت: «جالب بود.»
کورین مورفی لبخندی زد و در حالی که چشم از تتر برنمی‌داشت، گفت: «واقعاً جالب بود.»
کارل تروست گفت: «خیلی خوشم آمد.»
تتر رو به سناتور ون لوون کرد. «راستی، آیا فرصت پیدا کردید تا با همکاران‌تان در مورد مشکلات زیست‌محیطی صحبت کنید؟»
سناتور با حالتی مبهم گفت. «بله.»
«ممکن است بگویید چند درصد احتمال دارد موافقت کنند؟»

«آقای کینگزلی، ما معما بازی نمی‌کنیم. باید در این مورد بحث و گفتگوی بیش‌تری شود. هر وقت تصمیم گرفتیم شما را مطلع می‌کنیم.»
تنر با زحمت لبخندی زد. «متشکرم. از همه‌تان برای آمدن به این‌جا تشکر می‌کنم.»

و آن‌ها از دفتر او خارج شدند.

به محض این‌که در بسته شد، صدای کیتی اوردونز از پشت پیام‌گیر به گوش رسید. «آقای کینگزلی، سیدا هرناندز^(۱) چند بار تماس گرفت. گفت کار مهمی دارد ولی شما گفتید تلفن‌ها را وصل نکنم.»
تنر گفت: «شماره‌اش را بگیر.»

سیدا هرناندز همان زنی بود که تنر به هتل آدامز فرستاده بود تا بمب را کار بگذارد.

«خط یک.»

تنر گوشی را برداشت و منتظر بود خبر خوبی بشنود. «سیدا، خوب پیش رفت؟»

«خیر. متأسفم آقای کینگزلی.» تنر می‌توانست وحشت را در صدای او حس کند. «آن‌ها بیرون رفتند.»

تنر خیزی به خود داد و گفت: «آن‌ها چه کار کردند؟»
«بله، قربان. آن‌ها قبل از انفجار بمب بیرون رفتند. پادویی دید که از سالن خارج شدند.»

تنر گوشی را روی تلفن کوبید. به منشی‌اش گفت: «بگوئید فلینت و کاربالو بیایند.»

دقیقه‌ای بعد، هری فلینت و وینس کاربالو وارد دفتر تنر شدند.
تنر رو به آن دو کرد و در نهایت خشم گفت: «آن حرامزاده‌ها باز هم فرار کردند. این آخرین باری است که اجازه می‌دهم چنین اتفاقی بیفتد.»

می فهمید؟ به شما می گویم آن‌ها کجا هستند و شما هم به حساب‌شان می رسید. سؤالی نیست؟»

فلینت و کاربالو به یک دیگر نگاه کردند. «نه قربان.»

تر دکمه‌ای را فشار داد و نقشه الکترونیکی شهر نمایان شد. «تا وقتی آن کارت‌ها همراه‌شان است، می توانیم تعقیب‌شان کنیم...»

نورهای الکترونیکی، روی نقشه صفحه تلویزیون نمایان شدند. تر دکمه‌ای را فشار داد. نورها حرکتی نکردند.

تر دندان‌هایش را به هم فشرد. «کارت‌های‌شان را دور انداخته‌اند.»
چهره‌اش برافروخته تر شد. رو به فلینت و کاربالو کرد. «می خواهم امروز آن‌ها را بکشید.»

فلینت مات و مبهوت به تر نگاه کرد. «اگر ندانیم کجا هستند چه طور می توانیم...؟»

تر حرفش را قطع کرد. «فکر می کنید اجازه می دهم یک زن به این راحتی‌ها مرا مغلوب کند؟ تا وقتی تلفن‌های همراه‌شان را به همراه دارند، بدون اطلاع ما جایی نمی روند.»

فلینت متعجبانه گفت: «شما می خواهید شماره تلفن‌های‌شان را پیدا کنید؟»

تر برای پاسخ، خود را به زحمت نینداخت. او مشغول بررسی نقشه بود. «الان حتماً از هم جدا شده‌اند.» دکمه دیگری را فشار داد. «بهتر است اول سراغ دایان استیونز برویم.» تر شماره‌ای را گرفت.

نورهای روی نقشه به حرکت درآمدند و به تدریج بر روی خیابان‌های منتهن متمرکز شدند و بعد هم از کنار هتل‌ها، مغازه‌ها و مراکز خرید بزرگ گذشتند و سرانجام جلو فروشگاه‌های ایستادند که "مرکز خرید همه" نام داشت.

«دایان استیونز در یک مرکز خرید است.» تر دکمه دیگری را فشار داد. «حالا ببینیم کلی هریس کجاست.» تر کارهای قبل را تکرار کرد.

بار دیگر نورها شروع به حرکت کردند ولی این بار در قسمت دیگری از شهر بود.

نقاط نورانی به حرکت درآمدند و از کنار فروشگاه، داروخانه و ایستگاه اتوبوسی گذشتند. و ناگهان مقابل ساختمان بزرگی متوقف شدند. تر با خوش حالی گفت: «کلی هریس در ایستگاه اتوبوس است. باید هر دوی شان را هرچه زودتر بگیریم.»

کاربالو پرسید: «چه طور؟ آن‌ها در دو نقطه مخالف شهر هستند. زمانی که برسیم، آن‌ها رفته‌اند.»

تر برگشت. «با من بیاید.» به اتاق مجاور رفت. فلینت و کاربالو نیز به دنبالش رفتند. اتاقی که واردش شدند دارای یک ردیف مانیتور، کامپیوتر و کی‌بوردهای الکترونیکی بود که کلیدهای رنگارنگ داشتند. بر روی قفسه‌ای، دستگاه کوتاه و پهنی قرار داشت که تعدادی دیسک‌های فشرده و دی‌وی‌دی نیز کنارش بود. تر میان آن‌ها را گشت و دیسکتی را در دستگاه گذاشت که برچسب دایان استیونز بر رویش به چشم می‌خورد.

به آن‌ها توضیح داد و گفت: «این یک آمایشگر صداست. قبلاً صدای استیونز و هریس را دیجیتالی کرده‌ایم. الگوی گفتاری‌شان ضبط و تجزیه و تحلیل شده است. با فشار دکمه‌ای، صدای من شبیه صدای آن‌ها می‌شود.» تر تلفن همراهی را برداشت و شماره گرفت.

کسی که پشت خط بود با احتیاط گفت: «الو؟» کلی هریس بود. «کلی! خوش‌حالم که پیدایت کردم.» تر صحبت می‌کرد ولی آن‌ها صدای دایان استیونز را می‌شنیدند.

«دایان! به موقع با من تماس گرفتی. دارم از این‌جا می‌روم.»

فلینت و کاربالو با تعجب گوش می‌دادند.

«کجا می‌روی، کلی؟»

«شیکاگو. بعد هم با هواپیمایی به خانه برمی‌گردم.»

«کلی، الان نمی‌توانی بروی.»

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. «چرا؟»

«چون می‌دانم چه اتفاقی افتاده است. من می‌دانم قاتل شوهرهای مان

کیست و چرا این کار را کرده است.»

«اوه، خدای من! چه‌طور... مطمئنی؟»

«بله. تمام مدارک لازم را در اختیار دارم.»

«دایان، واقعاً عالیست.»

«مدارک در اختیار من است. الان در پنت‌هاوس هتل دلمونت^(۱)

هستم. از این جا هم به افبی‌ای می‌روم. می‌خواهم با من بیایی ولی اگر

باید بروی...»

«نه، نه! من... من می‌خواهم کمک کنم تا کاری که مارک سعی داشت

انجام دهد به پایان برسد.»

فلینت و کاربالو با دقت به تمام حرف‌ها گوش می‌دادند. و از دور،

صدای بلندگویی شنیده می‌شد که از مسافران شیکاگو می‌خواست سوار

شوند.

«دایان، من با تو می‌آیم. گفתי هتل دلمونت؟»

«بله. هتل دلمونت، خیابان هشتاد و ششم، پنت‌هاوس ای^(۲).»

«الان می‌آیم. خیلی زود به تو می‌رسم.»

ارتباط قطع شد.

تر رو به فلینت و کاربالو کرد. «نیمی از مشکل حل شد. حالا باید

بقیه را حل کنیم.»

تر دیسکت فشرده دیگری را درآورد که بر رویش نام کلی هریس به

چشم می‌خورد و آن را در آمایشگر گذاشت. سپس دکمه‌ای را فشار داد و

چند شماره گرفت.

دایان بلافاصله گوشی را برداشت. «الو؟»
تر صحبت کرد اما صدای کلی شنیده می شد.
«دایان...»

«کلی! خوبی؟»

«عالی ام. خبر جالبی دارم. بالاخره فهمیدم چه کسی قاتل
شوهرهای مان است و چرا این کار را کرده.»
«چه گفتی؟ چه کسی... چه کسی...؟»

«دایان، پای تلفن نمی توانم حرفی بزنم. من در پنت هاوس ای هتل
دلмонт واقع در خیابان هشتاد و هشتم هستم. می توانی بیایی؟»
«البته. همین الان می آیم.»

«دایان، عالیست. منتظرت هستم.»

تر دستگاه را خاموش کرد و به فلینت گفت: «تو آنجا منتظر
می مانی.» کلیدی به فلینت داد. «این کلید پنت هاوس ای است. همین
حالا به آنجا برو و منتظرشان بمان و به محض این که وارد شدند، آنها را
بکش.»

فلینت برگشت و با عجله از اتاق بیرون رفت.

کاربالو گفت: «آقای کینگزلی، چه کاری از دست من ساخته است؟»
«کار سیدا هرناندز را یکسره کن.»

فلینت در پنت هاوس ای منتظر بود و می دانست این بار اشتباهی رخ
نخواهد داد. با خود گفت: «من هیچ وقت اشتباهی مرتکب نمی شوم.»
اسلحه اش را درآورد و صداخفه کنی رویش گذاشت. اینک فقط باید
منتظر می ماند.

کلی با هتل دلмонт فاصله ای نداشت. در تاکسی نشسته بود و به
حرف های دایان می اندیشید. با خود گفت: «مارک، کاری می کنم که

۲۶۲ / ترس از تاریکی

سزای‌شان را ببینند.»

دایان صبر و قرار نداشت. کابوس به انتها نزدیک می‌شد. از طرفی کلی به او گفته بود دریافته است چه کسی قصد داشت آن‌ها را بکشد و مدارکی نیز در اختیار داشت.

اندیشید: «ریچارد، کاری می‌کنم به من افتخار کنی. احساس می‌کنم در کنارم هستی و...» ناگهان رانندهٔ تاکسی افکار دایان را بر هم زد.
«خانم رسیدیم. هتل دلمونت.»

فصل سی ام

هنگامی که دایان در سالن هتل دلمونت به راه افتاد و به طرف آسانسور رفت، قلبش به تپش افتاد. نمی توانست انتظار بکشد تا بفهمد کلی چه اطلاعاتی دارد.

در آسانسور باز شد و عده‌ای از آن خارج شدند.
«بالا می‌روید؟»

«بله.» دایان وارد آسانسور شد. «لطفاً طبقه پنت‌هاوس.» فکرش آرام نمی‌گرفت. اندیشید: «همسرهای ما روی چه پروژۀ محرمانه‌ای کار می‌کردند که آن‌ها را به کشتن داد؟ و کلی چه طور به پاسخ رسیده است؟» عده‌ای وارد آسانسور شدند. در آسانسور بسته شد تا بالا برود. دایان چند ساعت پیش با کلی بود و با تعجب دریافت که دلش برای او تنگ شده.

آسانسور چند بار ایستاد و سرانجام درش باز شد و آسانسورچی گفت:
«طبقه پنت‌هاوس.»

فلینت در اتاق نشیمن پنت‌هاوس ای‌گوشش را به در چسبانده بود و سعی می‌کرد صداهایی را که از راهرو می‌آمد، بشنود. ضخامت در بیش از حد زیاد بود و فلینت دلیلش را می‌دانست. دلیلش این بود که صدا بیرون نرود.

جلسات هیئت مدیره در سوئیت پنت‌هاوس ای برگزار می‌شد و فلینت همیشه به شوخی می‌گفت هیچ‌کس در این جلسات خسته نمی‌شود. سه سال پیش فلینت مدیران کی‌آی‌جی کشورهای مختلف را به آن‌جا دعوت کرد. هنگامی که جلسه موقتاً تعطیل شد، دسته‌ای از دختران زیبا را برای سرگرمی به اتاق جلسه بردند. فلینت مخالف این عیاشی‌ها بود اما هنگامی که آن‌جا ایستاده بود و به آن‌ها فکر می‌کرد، از خود بی‌خود شد. پوزخندی زد و با خود گفت: «باید این دو زن تسلیم من شوند.»

هری فلینت خودش نمی‌دانست که یک قاتل بالفطره است. اما هیچ‌گاه زنی را به دلیل روابط جنسی نکشته بود.

هنگامی که دایان از آسانسور بیرون آمد، پرسید: «پنت‌هاوس ای کدام طرف است؟»

«سمت چپ، انتهای راهرو. اما کسی آن‌جا نیست.»

دایان برگشت: «چه گفتید؟»

«پنت‌هاوس فقط برای جلسات هیئت مدیره مورد استفاده قرار می‌گیرند و تا سپتامبر آینده جلسه‌ای برگزار نمی‌شود.»

دایان لبخندی زد. من نمی‌خواهم در جلسه‌ای شرکت کنم. فقط می‌خواهم یکی از دوستانم را ببینم.»

آسانسورچی دید دایان از آسانسور بیرون آمد، به سمت چپ پیچید و به طرف پنت‌هاوس ای به راه افتاد. و وقتی در بسته شد و آسانسور به سمت پایین به حرکت درآمد، لرزه بر اندامش افتاد.

هرچه دایان به در پنت‌هاوس نزدیک‌تر می‌شد، از شدت هیجان گام‌هایش را تندتر می‌کرد.

فلینت داخل پنت‌هاوس ای منتظر بود تا یکی از زن‌ها در بزند.

با خود گفت: «کدام زودتر می‌رسند؟ آن زن سفید یا دورگه؟ مهم نیست. برای من فرقی نمی‌کند.» افکار فلینت با شنیدن کسی که به در نزدیک می‌شد برهم ریخت و اسلحه‌اش را محکم‌تر به دست گرفت.

کلی می‌کوشید بر اعصابش مسلط شود. برای رسیدن به آن‌جا موانعی بر سر راهش قرار گرفته بود: راه‌بندان... چراغ قرمز... او دیر کرده بود. با عجله خود را به سالن هتل رساند و وارد آسانسور شد. «پنت‌هاوس.»

هنگامی که دایان در طبقه پنجاهم به پنت‌هاوس ای نزدیک می‌شد، در سوئیت مجاور باز شد و پادویی با چرخ‌های بزرگ که پراز چمدان بود بیرون آمد و راه او را سد کرد.

با عذرخواهی گفت: «همین حالا این چرخ را از سر راه برمی‌دارم.» پادو وارد سوئیت شد و با دو چمدان دیگر بیرون آمد. دایان سعی کرد از کنار دیوار رد شود، اما جا تنگ بود.

پادو گفت: «همه را گذاشتم. ببخشید وقت‌تان را گرفتم.» و چرخ پراز چمدان‌ها را از سر راه کنار کشید.

دایان به پنت‌هاوس ای رسید و می‌خواست در بزند که ناگهان صدایی از انتهای راهرو شنید. «دایان!»

دایان برگشت. کلی تازه از آسانسور خارج شده بود.
«کلی...!»

دایان با عجله طول راهرو را طی کرد تا خود را به کلی برساند.

هری فلینت داخل پنت‌هاوس گوش ایستاده بود. آیا کسی بیرون بود؟ می‌توانست در را باز کند و ببیند ولی ممکن بود نقشه‌اش برملا شود. رئیسش گفته بود: «به محض این‌که وارد شدند، آن‌ها را بکش.»

کلی و دایان از دیدن هم خوش حال شدند و یک‌دیگر را در آغوش گرفتند.

کلی گفت: «دایان، از این که دیر کردم عذر می‌خواهم ولی خیابان‌ها خیلی شلوغ بود. تو درست موقعی با من تماس گرفتی که داشتم با اتوبوس به شیکاگو می‌رفتم.»

دایان با تعجب به کلی نگاه کرد. «من تماس گرفتم...؟!»

«داشتم سوار اتوبوس می‌شدم که تو زنگ زدی.»

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. «کلی... من به تو زنگ نزدم. تو با من تماس گرفتی. گفتم مدارک لازم را به دست آورده‌ای و...» متوجه نگاه متعجب کلی شد.

«من تماس نگرفتم.»

هر دو به پنت‌هاوس ای نگاه کردند.

دایان نفس عمیقی کشید. «بیا...»

«موافقم.»

یک طبقه از پله‌ها پایین رفتند، سوار آسانسور شدند و بیش‌تر از سه دقیقه طول نکشید که از هتل خارج شدند.

هری فلینت داخل پنت‌هاوس منتظر بود. به ساعتش نگاه کرد و با خود گفت: «چرا نیامدند؟»

دایان و کلی در کوپه شلوغ قطار مترویی نشسته بودند.

دایان گفت: «نمی‌دانم چه‌طور این کار را کردند. خودم صدای تو را

شنیدم.»

«من هم صدایت را از پشت تلفن شنیدم. تا ما را نکشند دست بردار

نیستند. آن‌ها مانند اختاپوسی می‌خواهند دست‌های خونین‌شان را دور

گردن‌مان بیندازند.»

دایان گفت: «آن‌ها باید اول ما را بگیرند.»
«این بار چه طور توانستند ما را پیدا کنند؛ ما که کارت‌های کینگزلی را دور انداختیم و چیزی به جز...»
به یک‌دیگر نگاه کردند و بعد هم به تلفن‌های همراه‌شان خیره شدند.
کلی گفت: «اما از کجا شماره تلفن مان را پیدا کردند؟»
«فراموش نکن با چه کسی سر و کار داریم. به هر حال، این‌جا مطمئن‌ترین محلی است که در نیویورک وجود دارد. می‌توانیم این‌جا بنشینیم تا...» دایان به بیرون نگاهی انداخت و رنگ از رخس پرید.
بلافاصله گفت: «باید پیاده شویم. ایستگاه بعدی.»
«چه گفتی؟ تو همین حالا گفتی...؟»
کلی نگاه دایان را دنبال کرد. عکس بزرگی از کلی که ساعتی زنانه به دست داشت به چشم می‌خورد.
«اوه، خدای من!»
بلند شدند و به طرف در رفتند تا ایستگاه بعدی پیاده شوند. دو ملوان چشم از آن‌ها بر نمی‌داشتند.
کلی لبخند زنان گوشه‌ای همراه خود و دایان را به هر یک از آن‌ها داد و گفت: «با ما تماس بگیرید.»
و رفتند.

در پنت‌هاوس ای، زنگ تلفن به صدا درآمد. فلینت گوشی را برداشت.

تر گفت: «آقای فلینت، یک ساعت گذشته است. چه خبر؟»
آن‌ها نیامدند.
«چه گفتی؟»

«من در تمام مدت این‌جا منتظرشان بودم.»
«بیا به دفترم.» تر گوشی را روی تلفن کوبید.

ابتدا از نظر ترس ماجرای این دو زن کاری بود که باید به آن رسیدگی می‌شد اما اینک حالت شخصی پیدا کرده بود. ترگوشی همراهش را برداشت و شماره دایان را گرفت.

یکی از ملوان‌ها گوشی را برداشت: «شما بید بچه‌ها. با یک قرار ملاقات چطورید؟»

ترس از کوره در رفت و با خشم گفت: «آن لعنتی‌ها تلفن‌های‌شان را به همراه ندارند.»

در قسمت غربی یکی از خیابان‌های فرعی، پانسیون سطح پایینی قرار داشت. وقتی تا کسی از کنارش رد شد و چشم دایان و کلی به علامت پانسیون واکانسی^(۱) افتاد، دایان گفت: «آقای راننده، نگاه دارید.»

دو زن از تا کسی خارج شدند و به طرف در پانسیون رفتند. صاحب آن‌جا که زنی میان‌سال و خوش‌رو به نام آلیس فینلی^(۲) بود، در را گشود. «می‌توانم اتاق خوبی را به همراه صبحانه به قیمت شبی چهل دلار به شما بدهم.»

دایان گفت: «عالیست.» به کلی نگاه کرد و گفت: «چه شده؟» «چیزی نشده.» و کلی لحظه‌ای چشمانش را بست. این پانسیون به پانسیون مادرش که در آن دستشویی‌ها را می‌شست، برای غریبه‌ها غذا می‌پخت و به صدای فحاشی‌های ناپدری‌اش گوش می‌داد، هیچ شباهتی نداشت. با زحمت لبخندی زد و گفت: «این‌جا عالیست.»

روز بعد، ترس با فلینت و کاربالو ملاقاتی داشت. گفت: «آن‌ها کارت‌های مرا دور انداختند و حالا هم خودشان را از شر تلفن‌های‌شان خلاص کرده‌اند.»

فلینت گفت: «پس ما آنها را گم کرده ایم.»
ترتر گفت: «نه، آقای فلینت، نه تا زمانی که من زنده‌ام. ما به دنبال
آنها نمی‌رویم. آنها با پای خودشان نزد ما می‌آیند.»
دو مرد نگاهی به هم انداختند و بعد هم به ترتر چشم دوختند.
«چه گفتید؟»
«دایان استیونز و کلی هریس ساعت یازده و پانزده دقیقه روز دوشنبه
به کی‌آی‌جی خواهند آمد.»

فصل سی و یکم

کلی و دایان با هم از خواب بیدار شدند. کلی در رختخواب نشست و به دایان نگاه کرد. «صبح بخیر چه طور خوابیدی؟»
«خواب‌های بدی دیدم.»

«من هم همین طور.» دایان لحظه‌ای مکث کرد و ادامه داد: «کلی... وقتی از آسانسور هتل پیاده شدی، من هم می‌خواستم در همان لحظه در بزنم که تو را دیدم. فکر می‌کنی تصادفی بود؟»
«البته. هر دوی ما شانس آوردیم...» کلی به دایان نگاه کرد و گفت:
«منظورت چیست؟»

دایان با دقت گفت: «این روزها شانس می‌آوردیم. منظورم این است که خیلی شانس می‌آوردیم. مثل این است که کسی یا چیزی به ما کمک می‌کند و راه را نشان‌مان می‌دهد.»

چشمان کلی به او خیره شد. «مثل... مثل یک فرشته نگهبان؟»
«بله.»

کلی با شکمیایی گفت: «دایان، می‌دانم به این چیزها اعتقاد داری ولی من ندارم. می‌دانم که فرشته‌ای روی شانه‌ام نیست تا مراقبم باشد.»

دایان گفت: «چون تو هنوز آن را ندیده‌ای.»
کلی پشت چشمی نازک کرد و گفت: «شاید.»
دایان گفت: «بیا برویم و کمی صبحانه بخوریم. این جا در امان هستیم.»

فکر می‌کنم خطری تهدیدمان نمی‌کند.»
کلی غرولندی کرد و گفت: «اگر فکر می‌کنی خطری تهدیدت
نمی‌کند پس اصلاً از صبحانه‌های پانسیون‌ها اطلاعی نداری. یا لباس
پوشیم و برویم بیرون صبحانه بخوریم. فکر می‌کنم سر چهارراه یک
رستوران دیدم.»

«بسیار خوب. ولی اول باید یک تلفن یزنم.» دایان به طرف تلفن
رفت و شماره گرفت.

تلفنچی ای گوشی را برداشت. «کی آی جی.»
«می‌خواستم با بتی بارکر صحبت کنم.»
«لطفاً یک لحظه صبر کنید.»

تر متوجه نور آبی شده بود و به شکل کنفرانس به حرف‌های آن‌ها
گوش می‌داد.

«دوشیزه بارکر پشت میزشان نیستند. پیغامی دارید؟»
«اوه، نه، متشکرم.»

تر اخمی کرد و اندیشید: «حالا زود است که بخواهند ردی بر جای
بگذارند.»

دایان رو به کلی کرد. «بتی بیکر هنوز در کی آی جی کار می‌کند، به
همین دلیل باید راهی پیدا کنیم تا با او تماس بگیریم.»

«شاید شماره تلفن منزلش در کتاب راهنمای تلفن باشد.»
دایان گفت: «ممکن است ولی شاید خط تلفنش هم کنترل شود.»
کتاب راهنمایی را که کنار تلفن بود برداشت و به دنبال نام خانوادگی او
گشت. «شماره‌اش این‌جا نوشته شده.»

دایان شماره تلفن را گرفت، لحظه‌ای گوش داد و به آرامی گوشی را
روی تلفن گذاشت.

کلی به طرفش رفت و گفت: «چه شده؟»
دایان بعد از لحظه‌ای گفت: «تلفش قطع شده است.»
کلی نفس عمیقی کشید. «بهتر است بروم و دوشی بگیرم.»

هنگامی که کلی دوشش را گرفت و خواست از حمام بیرون بیاید، متوجه شد حوله‌ها را روی زمین انداخته است. خواست بیرون برود که لحظه‌ای مکث کرد. بعد حوله‌ها را برداشت و آن‌ها را با نظم و ترتیب روی میله حمام گذاشت. از حمام خارج شد و گفت: «حالا نوبت توست.»

دایان سری تکان داد و گفت: «متشکرم.»
وقتی دایان وارد حمام شد، نخستین مطلبی که جلب توجه‌اش را کرد این بود که تمام حوله‌ها روی میله قرار داشتند. لبخندی زد.
زیر دوش رفت و با آب گرم بدنش را خیس کرد. به یاد ریچارد افتاد و این‌که دیگر هیچ‌گاه نمی‌توانست او را ببیند... هیچ‌گاه. ولی خاطرات او همیشه همراهش بودند. همیشه...

دسته‌ای گل روی میز بود.
«عزیزم، متشکرم. به چه مناسبتی این گل‌ها را گرفته‌ای؟»
«روز سنت سویتین^(۱).»
و باز هم گل! «به مناسبت روز عبور و اشنگتن از دلاور^(۲)...» «روز عشاق...»

یک بار دسته گل دیگری آورد. روی یادداشتی نوشته بود. «به مناسبت روز جهیدن مارمولک‌ها.» دایان با دیدن این یادداشت خندید و گفت: «عزیزم، مارمولک‌ها نمی‌جهند. آن‌ها می‌خزند.»

و ریچارد سرش را با دست‌هایش گرفت و گفت: «لعنت به اطلاعات غلط من!»

و ریچارد دوست داشت برای او شعرهای عاشقانه بنویسد. هنگامی که دایان مشغول لباس پوشیدن بود، ناگهان در یکی از کفش‌ها، ژاکت‌ها و یا لباس‌هایش تکه کاغذی که رویش شعری نوشته بود، پیدا می‌کرد. و وقتی ریچارد به خانه باز می‌گشت، با شور و شوق او را در آغوش می‌گرفت.

ناگهان کلی او را صدا کرد. «قرار است صبحانه بخوریم یا شام؟»

به طرف رستوران به راه افتادند. روز سرد و صافی بود و آسمان به رنگ آبی روشن.

دایان گفت: «آسمان آبی! نشانه خوبی است.»

کلی لبش را گاز گرفت تا جلوی خنده‌اش را بگیرد. و او به نوعی خرافه‌پرستی دایان را دوست داشت.

کمی بعد از رستوران، دایان و کلی از کنار بوتیک کوچکی گذشتند. به یک دیگر نگاه کردند، لبخندی زدند و بعد وارد آن جا شدند.

فروشنده زنی به طرف‌شان رفت. «کمکی از دستم ساخته است؟»

کلی با اشتیاق گفت: «بله.»

دایان به او گوشزد کرد و گفت: «بهتر است زیاد خرید نکنیم. فراموش

نکن بار آخر چه اتفاقی افتاد.»

«بسیار خوب. و لخرجی نمی‌کنیم.»

آن دو راه افتادند و لوازم مورد احتیاج‌شان را برداشتند. و لباس‌های قدیمی‌شان را در رختکن گذاشتند.

فروشنده زن گفت: «نمی‌خواهید لباس‌های قدیمی‌تان را ببرید؟»

دایان لبخندی زد و گفت: «نه. آن‌ها را به گودویل^(۱) بفرستید.»

در انتهای خیابان فروشگاه‌های قرار داشت. کلی گفت: «بین، آن‌جا تلفن‌های همراه کارتی هم دارند.»

کلی و دایان وارد آن‌جا شدند و دو تلفن کارتی برداشتند.

کلی گفت: «بهر است شماره‌های مان را تغییر دهیم.»

دایان لبخندی زد و گفت: «بسیار خوب.»

و چند دقیقه پیش‌تر طول نکشید.

دایان در کیفش را باز کرد و وقتی می‌خواست پول تلفن‌ها را بدهد به

کلی گفت: «به زودی پول نقدمان تمام می‌شود.»

کلی گفت: «مال من هم همین‌طور.»

دایان گفت: «باید کم‌کم از کارت‌های اعتباری مان استفاده کنیم.»

«نه. اول باید سوراخ خرگوشی پیدا کنیم.»

«چه گفتی؟»

«مهم نیست.»

هنگامی که در رستوران پشت میزی نشستند، پیشخدمت گفت:

«خانم‌ها، چه میل دارید؟»

کلی رو به دایان کرد و گفت: «اول تو سفارش بده.»

«من کمی آب پرتقال، کالباس و تخم‌مرغ، نان تست و قهوه

می‌خواهم.»

پیشخدمت رو به کلی کرد و گفت: «خانم، شما چه میل دارید؟»

«نصف گریپ فروت.»

دایان پرسید: «فقط همین؟»

«بله.»

پیشخدمت رفت.

«تو نمی‌توانی با نصف گریپ فروت زنده بمانی.»

«عادت کرده‌ام. سال‌هاست تحت رژیم سختی هستم. بعضی از مانکن‌ها برای این‌که جلوی اشتهای‌شان گرفته شود، کلینکس می‌خورند.»

«راست می‌گویی؟»

«بله. اما دیگر برایم مهم نیست. دیگر هیچ‌وقت به حرفه‌مانکنی‌ام ادامه نمی‌دهم.»

دایان لحظه‌ای به او خیره شد. «چرا؟»

«دیگر برایم مهم نیست. مارک به من یاد داد که واقعاً چه چیزی مهم است و...» مکشی کرد تا جلوی اشک‌هایش را بگیرد. «ای کاش او را دیده بودی.»

«خیلی دلم می‌خواست ولی تو هم باید به زندگی‌ات ادامه دهی.»

کلی گفت: «تو چه طور؟ آیا تو باز هم نقاشی می‌کنی؟»

سکوتی طولانی برقرار شد. «سعی کردم... نه.»

هنگامی که صبحانه‌شان را خوردند و به طرف در رفتند، کلی متوجه روزنامه‌های صبح شد که روی میله‌ای قرار داشتند.

دایان می‌خواست از رستوران بیرون برود که کلی گفت: «یک لحظه صبر کن.» برگشت و روزنامه‌ای را برداشت. «نگاه کن!»

مقاله‌ای در بالای صفحه اول به چشم می‌خورد.

گروه بین‌المللی کینگرلی مراسم یادبودی به مناسبت درگذشت تعدادی از کارمندانش که سرمایه‌ای جهانی بودند، برگزار می‌کند. این مراسم در روز شنبه ساعت

۱۱:۱۵ در دفتر مرکزی شهر مهنن برگزار خواهد شد.

«یعنی فردا.» کلی لحظه‌ای به دایان نگاه کرد. «فکر می‌کنی چرا این کار را می‌کنند.»

«فکر می‌کنم برای ما تله گذاشته‌اند.»

کلی سری تکان داد. «من هم همین‌طور. یعنی کینگزلی فکر می‌کند ما آن‌قدر احمقیم که در آن مراسم...؟» به چهره دایان نگاه کرد و با وحشت گفت: «می‌خواهی به آن مراسم برویم؟» دایان با حرکت سر جواب مثبت داد.

«ما نمی‌توانیم!»

«باید این کار را بکنیم. من مطمئنم بتی بارکر هم آن‌جاست. باید با او

حرف بزنم.»

«نمی‌خواهم مخالفت کنم ولی فکر می‌کنی بتوانیم زنده از آنجا بیرون بیاییم؟»

«راهی پیدا می‌کنم.» به کلی نگاه کرد و لبخند زد. «به من اعتماد کن.»

کلی سرش را تکانی داد. «هیچ چیزی نمی‌تواند بیش‌تر از جمله "به من اعتماد کن"، مرا عصبی کند.» لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد چهره‌اش بشاش شد. «نقشه‌ای دارم. می‌دانم باید چه کار کنیم؟»

«نقشه‌ات چیست؟»

«می‌خواهم غافلگیرت کنم.»

دایان با نگرانی به کلی نگاه کرد. «واقعاً فکر می‌کنی بتوانی کاری کنی سالم از آن‌جا بیرون بیاییم؟»

«به من اعتماد کن.»

و وقتی به پانسیون بازگشتند، کلی با تلفن صحبت کرد.

آن شب هر دو بد خوابیدند. کلی روی تختخوابش دراز کشیده بود و می‌اندیشید: «اگر نقشه‌ام درست از آب در نیاید، هر دوی مان می‌میریم.» وقتی خوابش برد، خواب دید ترنر بالای سرش ایستاده و لبخند زنان به او نگاه می‌کند.

دایان دعا می‌کرد. چشمانش را بسته بود و می‌گفت: «عزیزم، ممکن است آخرین باری باشد که با تو حرف می‌زنم. نمی‌دانم باید با تو خداحافظی کنم یا سلام. فردا، من و کلی به کی‌آی‌جی می‌رویم تا در مراسم یادبود تو شرکت کنیم. فکر نمی‌کنم شانس زیادی داشته باشیم ولی من باید به آن‌جا بروم تا به تو کمک کنم. دلم می‌خواهد یک‌بار دیگر و قبل از این که دیر بشود به تو بگویم دوستت دارم. شب بخیر عزیزم.»

فصل سی و دوم

مراسم یادبود در محوطه کی آی جی برگزار می‌شد که پشت مجموعه گروه بین‌المللی کینگزلی قرار داشت. آنجا محل مخصوص برگزاری مراسم خاص برای کارمندان کی آی جی بود. صدها نفر جمع شده بودند و برای ورود و خروج میهمانان دو در به چشم می‌خورد.

وسط محوطه جایگاهی برای سخنرانی برپا شده بود و نزدیک به جایگاه تعداد زیادی از مدیران کی آی جی بر روی صندلی‌ها نشسته بودند. در انتهای ردیف اول، بتی بیکر، منشی ریچارد استیونز نشسته بود. دختر سی ساله زیبایی بود که قیافه‌ای اشراف‌گونه داشت.

تر پشت میکروفن بود. «... و این شرکت بر پایه جانفشانی‌ها و وفاداری‌های کارمندانش ساخته شد. ما از آن‌ها قدردانی می‌کنیم و به آن‌ها درود می‌فرستیم. همواره بر این باور بودم که شرکت ما همانند یک جمع خانوادگی است و همه برای رسیدن به هدف واحدی در تکاپو هستیم.» چشمان تر هنگام سخنرانی در جستجو بود. «(ما این‌جا، در کی آی جی، به حل مسایل و به اجرا درآوردن نظریاتی همت گذاشته‌ایم که دنیای بهتری را به ما ارزانی می‌دارد و هیچ چیزی رضایت‌بخش‌تر و...»

دایان و کلی از در محوطه وارد شدند. تر به ساعتش نگاه کرد. ساعت یازده و چهارده دقیقه بود. لبخند رضایتمندانه‌ای بر لبانش نقش بست. به

سخنرانی‌اش ادامه داد: «.. موفقیت این شرکت به دلیل همکاری‌ها و همیاری‌های شماست و...»

دایان به ردیف جلو نگاه کرد. با هیجان به کلی زد و گفت: «بتی بارکر آنجاست. باید با او صحبت کنم.»
«مراقب باش.»

دایان نگاهی به اطراف انداخت و با ناراحتی گفت: «چرا رسیدن به او این قدر راحت است. احساس می‌کنم...» برگشت تا به پشت سرش نگاه کند و ناگهان شوکه شد. هری فلینت و دو نفر از همکارهایش از در ورودی محوطه وارد شدند. چشمان دایان به طرف در دیگر جلب شد. کاربالو و دو نفر دیگر هم آن‌جا بودند.
«بین!» گُلوی دایان خشک شده بود.

کلی متوجه شد که شش مرد درهای ورودی و خروجی را تحت کنترل دارند. «آیا راه دیگری هم برای ورود یا خروج هست؟»
«فکر نمی‌کنم.»

تر می‌گفت: «.. متأسفانه، اخیراً چندتن از اعضای خانواده بزرگ ما دچار مصیبت شدند. و هرگاه مصیبتی گریبان خانواده‌ای را بگیرد، بر همه اعضای خانواده تأثیر می‌گذارد. کی‌آی‌جی مبلغ پنج میلیون دلار جایزه تعیین کرده تا مسبب و علت این فجایع را پیدا کند.»

کلی به آرامی گفت: «بهتر است پنج میلیون دلار را از یک جیب درآوری و در جیب دیگری بگذاری.»

تر در میان جمعیت به کلی و دایان نگاه کرد. چشمانش سرد و بی‌روح بود. گفت: «(امروز، دو تن از اعضای خانواده‌مان این‌جا هستند؛ همسران مارک هریس و ریچارد استیونز. از آن‌ها می‌خواهم به پشت تریبون بیایند و با ما حرف بزنند.)»

کلی وحشت‌زده گفت: «(نباید اجازه بدهیم ما را آن‌بالا بکشاند. باید همراه جمعیت باشیم. حالا باید چه کار کنیم؟)»

دایان با تعجب به کلی نگاه کرد. «منظورت چیست؟ قرار بود تو ما را از این جان‌نجات دهی. حالا نقشه‌ات را شروع کن.»
کلی آب دهانش را قورت داد. «نقشه‌ام کار نکرد.»
دایان با حالتی عصبی گفت: «پس نقشهٔ دومت را اجرا کن.»
(دایان...)

(بله.)

(نقشهٔ دومی وجود ندارد.)

چشمان دایان گرد شد. «یعنی تو... یعنی تو بدون هیچ راه نجاتی ما را به این جا کشاندی؟»
(فکر کردم...)

صدای تراز پشت بلندگو طنین افکند. «خانم استیونز و خانم هریس، لطفاً به پشت تریون بیایید.»

کلی رو به دایان کرد و گفت: «من... واقعاً متأسفم.»
(تقصیر من بود. نباید می‌گذاشتم بیایم.)
جمعیت برگشت تا به آن‌ها نگاه کند. کلی و دایان به دام افتاده بودند.
(خانم استیونز و خانم هریس...)

کلی نجوا کنان گفت: «حالا باید چه کار کنیم؟»
دایان گفت: «هیچ راهی نداریم. باید بالا برویم.» نفس عمیقی کشید و گفت: «بیا برویم.»

دو زن با بی‌میلی به طرف جایگاه به راه افتادند.
دایان به بتی بارکر چشم دوخته بود. چشمان بتی هم به او بود و وحشتی در چهره‌اش به چشم می‌خورد.
هرچه دایان و کلی به تریون نزدیک‌تر می‌شدند، قلب‌شان با شدت بیش‌تری می‌زد.

دایان اندیشید: (اریچارد، عزیزم، من سعی خودم را کردم. هر اتفاقی بیفتد می‌خواهم بدانی که...)

ناگهان صدای بلندی از انتهای محوطه به گوش رسید. جمعیت برگشت تا ببیند چه خبر است.

بن رابرتس به همراه تعداد زیادی فیلمبردار و همکار وارد محوطه می شدند.

دو زن برگشتند تا نگاهی بکنند. کلی با خوش حالی دست دایان را فشرد و گفت: «نقشه مان از راه رسید! بن آمد.»

دایان به آسمان نگاه کرد و گفت: «متشکرم، ریچارد.»

کلی گفت: «چه گفتی؟» و ناگهان متوجه منظور دایان شد. با نیشخند

گفت: «درست است. بیا، بن منتظر ماست.»

تر با چهره‌ای غضب‌آلود به آن‌ها نگاه می کرد. با صدای بلندی آن‌ها را خطاب قرار داد. «بیخشید آقای رابرتس. این یک مراسم یادبود

خصوصی است. از شما و کارمندان تان می خواهم این جا را ترک کنید.»

بن رابرتس گفت: «آقای کینگزلی، صبح بخیر. قرار است امروز مصاحبه‌ای با خانم هریس و استیونز در استودیو داشته باشم، اما فکر کردم بهتر است در مراسم یادبود هم با آن‌ها مصاحبه‌ای بکنم.»

تر سرش را تکان داد و گفت: «نه، نمی توانم اجازه دهم این جا

باشید.»

«خیلی بد شد. پس مجبورم همین حالا خانم هریس و استیونز را با

خودم به استودیو ببرم.»

تر با عصبانیت گفت: «شما نمی توانید.»

بن به او نگاه کرد و گفت: «چه کاری را نمی توانم انجام دهم؟»

تر از خشم می لرزید. «منظورم... منظورم این است که شما...

هیچی.»

دایان و کلی خود را به بن رساندند.

بن به آرامی گفت: «از این که دیر کردم، معذرت می خواهم. باید

درباره قتل گزارشی می دادم و...»

کلی گفت: «نزدیک بود دربارهٔ دو قتل دیگر هم گزارش بدهی. حالا بیا از این جا برویم.»

تر با عصبانیت شاهد رفتن کلی، دایان، بن رابرتس و همراهانش از محوطه بود.

هری فلینت برای دستورات بعدی به تر نگاه کرد. در حالی که تر سری تکان می داد با خود گفت: «لعتی ها، هنوز تمام نشده است.»

دایان و کلی با بن رابرتس سوار اتومبیل شدند. همراهان بن با دو وانت استیشن دنبالشان به راه افتادند.

رابرتس به کلی نگاه کرد و گفت: «حالا می توانید بگویید ماجرا چه بود؟»

«بن، ای کاش می توانستم. وقتی خودم از ماجرا سردرآوردم حتماً تو را هم در جریان می گذارم. قول می دهم.»

«کلی، من یک گزارشگرم. باید بدانم...»

«امروز به عنوان یک دوست پیش ما آمدی.»

رابرتس آهی کشید و گفت: «درست است می خواهید کجا بروید؟»

دایان گفت: «ممکن است ما را به خیابان چهل و دوم و میدان تایمز

برسانی؟»

«حتماً!»

بیست دقیقه بعد، کلی و دایان از اتومبیل پیاده شدند.

کلی از بن تشکر کرد و گفت: «بن، واقعاً ممنونم. هیچ وقت این کارت را فراموش نمی کنم. با ما در تماس باش.»

«مراقب خودتان باشید.»

وقتی دور می شدند، برگشتند و برای بن دستی تکان دادند.

کلی گفت: «احساس می کنم خالی ام.»

«چرا؟»

«دایان، ما هیچ اسلحه‌ای نداریم. ای کاش تفنگی داشتیم.»

«ما از فکرمان استفاده می‌کنیم.»

«دلم می‌خواست یک اسلحه داشتیم. چرا به این‌جا آمدیم؟ حالا

می‌خواهیم چه کار کنیم؟»

«می‌خواهیم دست از فرار برداریم. از حالا به بعد این ما هستیم که

حمله می‌کنیم.»

کلی با کنجکاوی به او نگاه کرد. «منظورت چیست؟»

«منظورم این است که دیگر از این موش و گربه بازی‌ها خسته شده‌ام.

کلی، از این به بعد ما به دنبال آن‌ها هستیم.»

کلی لحظه‌ای به دایان نگاه کرد. «یعنی ما می‌خواهیم به دنبال

کی‌آی‌جی باشیم؟»

«درست است.»

«حتماً دامتان‌های پلیسی زیاد خوانده‌ای. فکر می‌کنی ما دو نفر

می‌توانیم بزرگ‌ترین سازمان پژوهشی دنیا را به زانو درآوریم؟»

«ما کارمان را با پیدا کردن اسامی تمام کارمندان کی‌آی‌جی که طی

چند هفته اخیر از بین رفته‌اند، شروع می‌کنیم.»

«چرا فکر می‌کنی غیر از مارک و ریچارد افراد دیگری هم کشته

شده‌اند؟»

«چون در مقاله روزنامه‌ای که خواندم، نوشته بود این مراسم برای

خانواده‌های تمامی کارمندان برگزار می‌شود پس معلوم است تعداد

کشته‌شدگان بیش‌تر از دو نفر بوده است.»

«اوه. و از کجا می‌خواهیم این اسامی را پیدا کنیم؟»

دایان گفت: «صبر داشته باش.»

کافی نت ایزی اکسس^(۱) سالنی بزرگ بود و چندین ردیف اتاقک با ۴۰۰ رایانه شخصی در آن وجود داشت که همگی قابل استفاده بودند. آنجا یکی از شعبات بزرگ رایانه‌ای جهان بود. وقتی وارد شدند، دایان به قسمت مخصوص خرید کارت اینترنت رفت.

وقتی برگشت، کلی پرسید: «می‌خواهی از کجا شروع کنی؟»
«بہتر است از خود رایانه بپرسیم.»

اتاقکی خالی پیدا کردند و پشت رایانه‌ای نشستند.
دایان رایانه را روشن کرد و وارد اینترنت شد. کلی پرسید: «حالا می‌خواهی چه کار کنی؟»

«اول بہتر است به سایت گوگل^(۲) برویم تا اسامی دیگر قربانیان کی‌آی‌جی را پیدا کنیم.»

دایان وارد سایت گوگل شد و بعد در قسمت مخصوص جستجو^(۳)، لغات "آگهی درگذشت" و "کی‌آی‌جی" را تایپ کرد.

فہرست بلندبالایی روی صفحه ظاهر شد. دایان بہ دنبال مقاله روزنامه‌ها گشت و تعداد زیادی از آن‌ها را پیدا کرد. سپس بر روی شان کلیک^(۴) کرد و بہ تعداد زیادی آگهی درگذشت و دیگر مقالات دست یافت. یکی از این مقالات مربوط بہ کی‌آی‌جی برلین بود. و دایان وارد سایت آن شد.

«جالب است... فرانز وربروگه.»

«او کیست؟»

«باید بپرسیم، او کجاست؟ گویا مفقود شده است. او برای کی‌آی‌جی برلین کار می‌کرد و سونیا همسرش بہ شکلی اسرارآمیز درگذشت.»
دایان وارد قسمت دیگری شد. لحظه‌ای مکث کرد و بعد بہ کلی چشم

1. Easy Access

2. google

3. Search

4. Click

دوخت. «در فرانسه... مارک هریس.»

کلی نفس عمیقی کشید و سری تکان داد. «ادامه بده.»

دایان کلیدهای دیگری را فشار داد. «دنور، گری رینولدز و منهن...»

صدایش قطع شد. ادامه داد: «... ریچارد.» از جا برخاست. «همین.»

کلی گفت: «حالا باید چه کار کنیم؟»

«باید بفهمیم چه طور می‌توانیم این‌ها را به هم ربط بدهیم. بیا برویم.»

کلی و دایان از کنار فروشگاه‌گاهی که مربوط به فروش رایانه‌ها بودند، گذشتند.

کلی گفت: «یک لحظه صبر کن.»

دایان به دنبال کلی وارد فروشگاه شد و خود را به مدیر آنجا رساند.

«عذر می‌خواهم. نام من کلی هریس است. یکی از همکاران تنر

کینگزلی هستم. برای امروز بعد از ظهر سه دوجین از بهترین

رایانه‌های تان را می‌خواهیم. آیا می‌توانید آن‌ها را به ما برسانید؟»

چشمان مدیر فروشگاه برق زد و گفت: «البته... البته خانم هریس.

برای آقای کینگزلی هر کاری انجام می‌دهم. البته تمام این رایانه‌ها را در

حال حاضر در این‌جا نداریم ولی برای تان از انبار تهیه می‌کنم. خودم

شخصاً ترتیب این کار را می‌دهم. آیا نقد حساب می‌کنید یا به حساب

بریزم؟»

کلی گفت: «پول تان را هنگام تحویل کالا می‌گیرید.»

هنگامی که مدیر فروشگاه با عجله می‌رفت تا به کار آن‌ها رسیدگی

کند، دایان گفت: «کاش به فکر من هم می‌رسید.»

کلی لبخندی زد و گفت: «حتماً به فکر من می‌رسید.»

کیتی اوردونز تعدادی روزنامه به تنر داد و گفت: «آقای کینگزلی،

فکر کردم ممکن است برای تان جالب باشد. مقاله تمام روزنامه‌ها از این

قرار بود:

استرالیا دچار گردبادی غیرعادی شده است. نخستین گردبادی که استرالیا به خود دیده است موجب نابودی دهکده‌های بسیاری شده است. میزان تلفات نامشخص است. هواشناسان از الگوی جدید آب و هوایی جهان سردرگم شده‌اند. و لایه ازن مقصر اصلی است.

تر گفت: «این مقالات را همراه یادداشتی برای سناتور ون لوون بفرستید. روی یادداشت بنویسید: سناتور ون لوون عزیز، فکر می‌کنم وقت را تلف کرده‌ایم. با بهترین آرزوها، تر کینگرلی. کیتی گفت: «بله، قربان.»

تر به صفحه‌ی یکی از رایانه‌هایش نگاه می‌کرد که ناگهان متوجه صدای بوقی شد که از بخش امنیت اطلاعاتی‌اش بود. تر نرم‌افزاری به نام عنکبوت را در بخش اطلاعاتی‌اش نصب کرده بود. او به این طریق می‌توانست اشخاصی را بیابد که می‌خواستند به اطلاعات حساس شرکت دست یابند و اینک با دقت به اخطار روی صفحه رایانه‌اش خیره شده بود.

دکمه پیام‌گیر را فشار داد. «آندرو، بیا به دفترم.» آندرو در دفترش بود و به حادثه‌ای که برایش پیش آمده بود می‌اندیشید و چیزهایی را به یاد می‌آورد. در رختکن بود و می‌خواست لباسی را که شبیه لباس فضاتوردها بود، بپوشد. یکی از لباس‌ها را از جالباسی برداشت تا بپوشد ولی تر آن‌جا بود و لباس و ماسکی را که به دست داشت به او داد و گفت: «این لباس را بپوش. شانس می‌آورد.»

«آندرو! زود بیا!»

آندرو دستور را شنید، برخاست و به آرامی به طرف دفتر تر رفت.

«بنشین.»

«بله، تر...» آندرو روی صندلی نشست.

«آنها وارد سایت برلین، شده‌اند. می‌دانی معنی‌اش چیست؟»

«بله... من... نه.»

منشی تر پشت پیام‌گیر گفت: «آقای کینگزلی، رایانه‌ها رسیدند.»

«کدام رایانه‌ها؟»

«آنهايي که سفارش داده بودید.»

تر با تعجب برخاست و به طرف اتاق منشی‌اش رفت. سه دوجین کامپیوتر بر روی چند چرخ به چشم می‌خورد. مدیر فروشگاه به همراه سه مرد که لباس کار بر تن داشتند، کنار رایانه‌ها ایستاده بود.

چهره مدیر از دیدن تر بشاش شد. «آقای کینگزلی، سفارش‌تان را آورده‌ام. مطابق آخرین پیشرفت‌های علمی هستند. و خوش حال می‌شویم اگر باز هم...»

تر به رایانه‌ها خیره شده بود. گفت: «چه کسی این‌ها را سفارش داده است؟»

«همکاران کلی هریس. گفت همین حالا به آنها نیاز دارید و...»

تر با ملایمت گفت: «این‌ها را برگردانید. جایی که خانم هریس

می‌روند به این چیزها نیازی نیست.»

برگشت و وارد دفترش شد. «آندرو، می‌توانی حدس بزنی چرا وارد سایت ما شدند؟ خوب، الان به تو می‌گویم. آنها می‌خواهند قربانیان را پیدا کنند و به انگیزه مرگ‌شان پی ببرند.» تر نشست. «برای این کار باید به اروپا بروند. با این تفاوت که نمی‌توانند به آنجا برسند.»

آندرو خواب‌آلوده گفت: «نه...»

«آندرو، چه طور می‌توانیم جلوی‌شان را بگیریم؟»

آندرو سری تکان داد و گفت: «جلوی‌شان را بگیر...»

تر نگاه تحقیرآمیزی به برادرش انداخت و گفت: «ای کاش عقل

درست و حسابی ای داشتی تا می توانستم با تو حرف بزنم.»
 تر به طرف رایانه ای رفت و مشغول تایپ شد. «کارمان را با گرفتن
 دارایی شان شروع می کنیم. شماره کارت تأمین اجتماعی آن ها را داریم.»
 هنگام حرف زدن، تایپ هم می کرد. متفکرانه گفت: «دایان استیونز...»
 تر با نرم افزار پیشرفته اش می توانست به جزئیات مالی هر شخصی که
 اراده می کرد، دست یابد.

«نگاه کن. این هم از اطلاعات حساب بانکی، حساب پس انداز
 بازنشستگی و حداکثر اعتبار بانکی اش. می بینی؟»
 آندرو آب دهانش را قورت داد. «بله، تر. بله.»

تر رو به رایانه کرد. «ما کارت اعتباری اش را مفقود شده اعلام
 می کنیم... حالا همین کار را هم با کلی هریس می کنیم... قدم بعدی ما این
 است که وارد وب سایت بانک دایان شویم.» وارد وب سایت بانک شد
 و بعد روی قسمت "رسیدگی به حساب ها" کلیک کرد.

سپس، تر وارد حساب بانکی و چهار رقم آخر شماره تأمین
 اجتماعی اش شد. و بعد حداکثر اعتبار بانکی اش را باطل کرد.
 «آندرو...»

«بله، تر؟»

«متوجه شدی چه کار کردم؟ تمام دارایی های دایان استیونز را به
 بدهی هایش تبدیل کردم.» در صدایش رضایت زیادی شنیده می شد.
 «حالا همین کار را با کلی می کنیم.»

وقتی تر کارش تمام شد، بلند شد و به طرف آندرو رفت. «تمام شد.
 دیگر نه پولی دارند و نه اعتباری. دیگر هیچ راهی برای خروج از کشور
 ندارند. آن ها را به دام انداختیم. نظرت درباره برادرت چیست؟»

آندرو سری تکان داد و گفت: «دیشب در تلویزیون فیلمی درباره...»
 تر با عصبانیت مشتش را گره کرد و چنان با شدت به صورت آندرو
 کوبید که از صندلی پایین افتاد و به شدت به دیوار خورد و ناله ای سر داد.

«بی شرف! وقتی با تو حرف می‌زنم، گوش کن.»
 در باز شد و منشی تر، کیتی آوردونز، سراسیمه وارد شد. «آقای
 کینگزلی، همه چیز رو به راه است؟»
 تر رو به او کرد و گفت: «بله. آندروی بیچاره زمین خورد.»
 «او، عزیزم.»
 آن دو آندرو را بلند کردند.
 «من زمین خوردم؟»
 تر به آرامی گفت: «بله آندرو، ولی حالا رو به راه هستی.»
 کیتی آوردونز زیر لب گفت: «آقای کینگزلی، فکر نمی‌کنید اگر
 برادرتان را در خانه نگهدارید، برایش بهتر باشد؟»
 تر پاسخ داد: «البته. ولی ممکن است قلبش بشکند. این‌جا خانه
 واقعی اوست و من می‌توانم در این‌جا از او مراقبت کنم.»
 کیتی آوردونز با تحسین به تر نگاه کرد. «آقای کینگزلی، شما انسان
 فوق‌العاده‌ای هستید.»
 تر شانه‌اش را بالا انداخت. «همه ما باید کاری را که از عهده‌مان
 برمی‌آید، انجام دهیم.»

ده دقیقه بعد منشی تر وارد دفتر شد.
 «آقای کینگزلی، خبر خوبی دارم. همین حالا این فاکس از دفتر
 سناتور ون لوون به دست‌مان رسیده است.»
 «ببینم.» و کاغذ را از دست او کشید.

آقای کینگزلی عزیز، بدین وسیله به اطلاع می‌رسانم که کمیته انتخاباتی
 سنا تصمیم گرفته است مبالغی را به تحقیقات زیست‌محیطی اختصاص
 دهد تا بلافاصله تحقیقات مربوط به گرمای جهانی و مهار آن صورت گیرد.
 امضاء: سناتور ون لوون.

فصل سی و سوم

دایان پرسید: «پاسپورتت را آورده‌ای؟»
کلی گفت: «من همیشه در یک کشور بیگانه پاسپورتم را به همراه دارم.» و اضافه کرد: «و اخیراً این جا یکی از بیگانه‌ترین کشورهای است که تا به حال در عمرم دیده‌ام.»
دایان سری تکان داد و گفت: «پاسپورت من در صندوق امانات بانک است. آنرا برمی‌دارم. و نیاز به کمی پول هم داریم.»
وقتی وارد بانک شدند، دایان از پله‌ها پایین رفت و صندوق اماناتش را باز کرد. پاسپورتش را برداشت، آن را در کیفش گذاشت و از پله‌ها بالا رفت تا خود را به صندوق بانک برساند.

«می‌خواهم حسابم را ببندم.»

«حتماً. لطفاً اسم‌تان را بگویید؟»

«دایان استیونز.»

صندوق‌دار سری تکان داد و گفت: «لطفاً یک لحظه صبر کنید.» به طرف ردیفی از قفسه‌های بایگانی رفت، کشویی را بیرون کشید و مشغول گشتن کارت‌ها شد. یکی را بیرون آورد، لحظه‌ای به آن نگاه کرد و سپس به طرف دایان برگشت. گفت: «خانم استیونز، حساب‌تان بسته است.»
دایان سری تکان داد و گفت: «نه، حتماً اشتباهی شده است. من...»
صندوق‌دار کارت را پیش روی دایان گذاشت. نوشته بود: حساب

بسته شد. علت: فوت.

دایان با ناپاوری بجه آن خیره شد و بعد به صندوقدار نگاه کرد. «به من می‌آید که مرده باشم؟»

«البته که نه. متأسفم. اگر بخواهید با مدیر بانک تماس می‌گیرم و...»
«نه!» ناگهان دریافت چه اتفاقی افتاده است و از ترس لرزه بر اندامش افتاد. «نه، متشکرم.»

دایان به طرف کلی رفت که کنار در ورودی منتظر بود.

«اوضاع رو به راه است؟»

«پاسپورتم را به همراه دارم ولی آن‌ها حساب بانکی‌ام را بسته‌اند.»
«چه طور توانسته‌اند این کار بکنند؟»

«خیلی ساده است. چون آن‌ها کی‌آی‌جی هستند و ما نیستیم.»

دایان لحظه‌ای به فکر فرو رفت. «اوه، خدای من.»

«حالا چه کار کنیم؟»

«باید با یک نفر تماس بگیرم.» دایان با عجله به طرف اتاقک تلفن رفت، شماره‌ای گرفت و کارت اعتباری‌اش را درآورد. چند لحظه بعد، گفت: «حساب تحت عنوان دایان استیونز است. کارت من اعتبار...»

«خانم استیونز متأسفم. پرونده‌ها نشان می‌دهند که کارت شما به سرقت رفته است. اگر می‌خواهید گزارشی بدهید، ما می‌توانیم طی مدت یکی دو روز کارت جدیدی صادر کنیم و...»

دایان گفت: «مهم نیست.» گوشی را روی تلفن گذاشت و به طرف کلی رفت. «آن‌ها همه کارت‌های اعتباری من را باطل کرده‌اند.»

کلی نفس عمیقی کشید. «حالا بهتر است یکی دو تا تلفن بزنم.»
کلی تقریباً نیم ساعت پای تلفن بود. وقتی نزد دایان بازگشت، عصبانی بود. «اخطاپوس باز هم کارش را کرد. اما یک حساب در پاریس هم دارم پس می‌توانم...»

«کلی، ما برای این کار فرصت نداریم. باید همین حالا از این‌جا

برویم. چه قدر پول همراه داری؟»

«به اندازه‌ای که بتوانیم به بروکلین برگردیم. تو چه طور؟»

«با پول من می‌توانیم به نیوجرسی برویم.»

«پس گیر افتاده‌ایم. می‌دانی چرا این کار را کردند؟ برای این که ما را از

رفتن به اروپا و پی بردن به حقیقت دور نگه دارند.»

«مثل این که موفق هم شدند.»

کلی متفکرانه گفت: «نه، این طور نیست. ما می‌رویم.»

دایان با تردید گفت: «چه طور؟ با سفینه فضایی من؟»

«نه. با سفینه من.»

ژوزف بری^(۱)، مدیر جواهرفروشی خیابان پنجم، در مغازه‌اش بود که

کلی و دایان وارد شدند. او از دیدن آن‌ها لبخندی زد و گفت: «می‌توانم

کمک‌تان کنم؟»

کلی گفت: «بله. می‌خواهم انگشترم را بفروشم.»

لبخند آقای بری بر روی لبانش خشک شد. «متأسفم. ما خریدار

جواهرات نیستیم.»

«اوه. چه قدر بد!»

ژوزف بری خواست برگردد که کلی دستش را باز کرد. در دستش

انگشتر زمردی بود. «این انگشتر زمرد هفت قیراطی است که سه قیراط

الماس دورش قرار دارد و خود انگشتر هم طلای سفید است.»

ژوزف بری به انگشتر خیره شد و سخت تحت تأثیر قرار گرفت.

ذره‌بینی برداشت و آن را روی چشمش گذاشت. «واقعاً زیباست ولی طبق

قانون ما...»

«بیست هزار دلار می‌فروشم.»

«گفتید بیست هزار دلار؟»

«بله، نقد.»

دایان به او خیره شده بود. «کلی...»

بری بار دیگر به انگشتر نگاه کرد و سری تکان داد. «من...!... فکر می‌کنم بتوانیم ترتیش را بدهیم. یک لحظه صبر کنید!» و به پشت مغازه‌اش رفت.

دایان گفت: «مگر دیوانه شده‌ای؟ می‌خواهی انگشترت را مفت بفروشی؟»

«مفت بفروشم؟ اگر این‌جا بمانیم کشته می‌شویم. بگو زندگی ما چه قدر ارزش دارد؟»

دایان پاسخی نداد.

ژوزف بری لبخند زنان نمایان شد. «الان یک نفر را می‌فرستم تا از بانک آن طرف خیابان پول نقد بیاورد.»

دایان رو به کلی کرد. «ای کاش این کار را نمی‌کردی.»

کلی شانه‌اش را بالا انداخت. «این فقط یک تکه جواهر است... چشمانش را بست. اندیشید: این فقط یک تکه جواهر است...»

روز تولدش بود. زنگ تلفن به صدا درآمد.

«صبح بخیر، عزیزم.» مارک بود.

«صبح بخیر.»

کلی منتظر بود روز تولدش را تبریک بگوید.

اما مارک گفت: «دوست داری امروز که بیکاری، کمی پیاده‌روی کنیم؟»

کلی منتظر شنیدن چنین حرفی نبود. از شدت پشیمانی بر خود لرزید. آن‌ها یک هفته قبل در باره روز تولدش حرف زده بودند. مارک فراموش کرده بود.

«بله.»

«دوست داری امروز صبح کمی راه برویم؟»

«بسیار خوب.»

«تا نیم ساعت دیگر دنبالت می آیم.»

«حاضر می شوم.»

وقتی در ماشین بودند، کلی گفت: «به کجا می رویم؟»

هر دو لباس های پیاده روی پوشیده بودند.

«جنگل های زیبایی را بیرون فوتتین بلو^(۱) سراغ دارم.»

«اوه؟ همیشه به آن جا می روی؟»

«وقتی می خواستم فرار کنم به آن جا می رفتم.»

کلی با تعجب به او نگاه کرد. «از چه فرار کنی؟»

مارک درنگ کرد. «از تنهایی. آن جا احساس تنهایی کمتری

می کردم.» نگاهی به کلی انداخت و لبخندی زد. «از وقتی با تو آشنا شدم

دیگر به آن جا نرفتم.»

فوتتین بلو، کاخ سلطنتی با شکوهی بود که بیشه زاری زیبا آن را احاطه

کرده بود و در جنوب شرقی پاریس قرار داشت.

هنگامی که ساختمان مجللش از دور پدیدار شد، مارک گفت:

«بسیاری از سلاطین در آن جا زندگی کرده اند و اولین پادشاهی که آن جا

زندگی می کرد، لویی چهارم بود.»

«اوه، واقعاً؟» کلی به او نگاه کرد و اندیشید: «نمی دانم آن روزها

کارت تولد هم متداول بود یا نه؟ ای کاش حداقل یک کارت تولد به من

داده بود. رفتارم مثل دختر بچه ها شده.»

به محوطه کاخ رسیدند. مارک ماشین را پارک کرد. هنگامی که از اتومبیل پیاده شدند و خواستند راه بیشه‌زار را طی کنند، مارک گفت: «می‌توانی یک کیلومتر راه بیایی؟» کلی خندید. «من هر روز در اتوبان خیلی بیش‌تر از این‌ها راه می‌روم.»

مارک دستش را گرفت. «بسیار خوب. پس برویم.»
«من با توام.»

از کنار تعدادی ساختمان باشکوه گذشتند و راه بیشه‌زار را پیش گرفتند. کاملاً تنها بودند و سبزه‌زار و درختان قدیمی احاطه‌شان کرده بود. روز تابستانی زیبایی بود. نسیم گرم و دلنوازی می‌وزید و در میان آسمان آبی بالای سرشان، ابری دیده نمی‌شد.

مارک پرسید: «واقعاً زیباست.»

«مارک، واقعاً زیباست.»

«خوش‌حالم که امروز بیکار بودی.»

کلی مطلبی را به یاد آورد. «(مگر تو امروز کار نداشتی؟)»

«تصمیم گرفتم به خودم مرخصی بدهم.»

«اوه.»

در بیشه‌زار اسرارآمیز به راه افتادند.

کلی بعد از گذشت یک ربع گفت: «چه قدر می‌خواهی پیش برویم؟»

«دل‌م می‌خواهد جایی را نشانت بدهم. تقریباً رسیده‌ایم.»

پس از چند دقیقه، چمنزاری با تک درخت بلوطی نمایان شد.

مارک گفت: «رسیدیم.»

«چه قدر آرامش‌دهنده است...»

به نظر آمد چیزی روی تنه درخت حک شده است. کلی به طرف آن

رفت. نوشته بود: «(کلی، تولدت مبارک.)»

بدون این‌که کلمه‌ای حرف بزنند به مارک خیره شد. «اوه، مارک.

متشکرم.»

اندیشید: «پس فراموش نکرده بود.»

«فکر می‌کنم چیزی داخل تنهٔ درخت است.»

«داخل تنهٔ درخت؟» کلی به درخت نزدیک‌تر شد. سوراخی دید.

دستش را داخل سوراخ کرد و جعبهٔ کوچکی به دستش خورد. آن را بیرون

آورد. یک هدیه بود. «این...؟»

«بازش کن.»

کلی در جعبه را باز کرد و چشمانش گرد شد. درون جعبه، انگشتر زمرد

زیبایی بود که دور تا دورش الماس کار شده بود و خود انگشتر هم از

طلای سفید بود. کلی با ناباوری به آن خیره شد. برگشت و به مارک

گفت: «خیلی لطف کردی.»

«اگر بخواهی ماه را هم برایت پایین می‌آورم. کلی، من عاشق تو

هستم.»

کلی تا به حال این قدر خوش حال نشده بود. و بعد حرفی زد که فکر

کرد ای کاش هرگز بر زبان نمی‌آورد. «عزیزم، من هم عاشقت هستم.»

چهرهٔ مارک بشاش شد. «بیا همین حالا ازدواج کنیم. ما...»

کلی با صدای گوشخراشی گفت: «نه.»

مارک با تعجب به او نگاه کرد. «چرا؟»

«چون نمی‌توانیم.»

«کلی... باور نمی‌کنی عاشقت هستم؟»

«چرا.»

«تو هم عاشقم هستی؟»

«بله.»

«ولی نمی‌خواهی با من ازدواج کنی؟»

«می‌خواهم... ولی... نمی‌توانم.»

«متوجه نمی‌شوم. چه مشکلی وجود دارد؟»

با تعجب به کلی نگاه می‌کرد. و کلی می‌دانست اگر ماجرای تکان‌دهنده زندگی‌اش را برای او بگوید، مارک دیگر هرگز او را نمی‌خواهد. «من... من هیچ وقت نمی‌توانم یک زن واقعی برای تو باشم.»

«منظورت چیست؟»

بازگو کردن ماجرایش دشوارترین حرفی بود که می‌توانست بر زبان آورد. «مارک، ما نمی‌توانیم با هم روابط جنسی داشته باشیم. در سن هشت سالگی به من تجاوز شد.» در حالی که داستان نفرت‌انگیزش را برای نخستین مردی که عاشقش بود تعریف می‌کرد، چشم به درختان دوخته بود. «من هیچ میلی به روابط جنسی ندارم. از این کار متنفرم. مرا می‌ترساند. من... من یک زن غیر عادی هستم.» به سختی نفس می‌کشید و سعی می‌کرد گریه نکند.

مارک به او خیره شد و با لحن دلسوزانه‌ای گفت: «کلی، واقعاً متأسفم. حتماً خیلی زجر کشیده‌ای.» کلی ساکت بود.

مارک گفت: «روابط جنسی نقش مهمی در ازدواج دارد.» کلی در حالی که لب‌هایش را گاز می‌گرفت، سرش را تکان داد. می‌دانست چه خواهد شنید: «البته. متوجه شدم چرا نمی‌خواهی...» «اما فلسفه ازدواج این نیست. ازدواج یعنی زندگی در کنار کسی که دوستش داری... یعنی حرف زدن با او و سهم شدن لحظات خوب و بد زندگی با او.»

کلی بهت‌زده به او نگاه می‌کرد و نمی‌توانست آن‌چه را می‌شنود، باور کند.

«کلی، روابط جنسی روزی عادی می‌شود ولی عشق واقعی هیچ وقت از بین نمی‌رود. من تو را به خاطر قلب و روح دوست دارم. دلم می‌خواهد بقیه عمرم را در کنار تو زندگی کنم. من می‌توانم بدون روابط

جنسی هم در کنارت باشم.»
کلی سعی کرد بر اعصابش مسلط باشد. «نه، مارک... من اجازه
نمی‌دهم تو این کار را بکنی.»
«چرا؟»

«چون یک روز پشیمان می‌شوی. و عاشق کسی می‌شوی که می‌تواند
آنچه را من نمی‌توانم... به تو بدهد و آن وقت است که مرا ترک
می‌کنی... و این کار تو قلب مرا می‌شکند.»
مارک به طرف کلی رفت، دست‌هایش را گرفت و گفت: «می‌دانی
چرا هیچ وقت نمی‌توانم ترکت کنم؟ چون تو جزیی از منی. ما ازدواج
می‌کنیم.»

کلی به چشمان او خیره شد. «مارک... می‌دانی چه می‌گویی؟»
مارک لبخندی زد و گفت: «فکر می‌کنم بهتر باشد سؤال دیگری
بکنی.»

کلی خندید و او را در آغوش گرفت. «اوه، عزیزم. آیا مطمئنی...؟»
مارک لبخند زنان گفت: «من مطمئنم. نظرت چیست؟»
اشک از چشمان کلی سرازیر شد. «من... قبول می‌کنم.»
مارک انگشتر زمرد را در انگشت او کرد. مدتی طولانی به یک‌دیگر
خیره شدند.

کلی گفت: «می‌خواهم فردا با من به محل کارم بیایی تا با تعدادی از
همکارانم آشنا شوی.»
«فکر می‌کردم طبق قانون آن‌جا، مردها نمی‌توانند...»
«قانون‌ها عوض شده‌اند.»

مارک لبخند زنان گفت: «ترتیبی می‌دهم تا روز یکشنبه کشیشی برای
مراسم ازدواج مان حاضر شود.»

صبح روز بعد، وقتی کلی و مارک به در سالن رسیدند، کلی به آسمان

اشاره کرد و گفت: «مثل این که می‌خواهد بیارد. همه درباره‌ی هوا حرف می‌زنند ولی هیچ‌کس کاری نمی‌کند.»
مارک برگشت و نگاه عجیبی به او کرد.
کلی متوجه‌ی حالت مارک شد. «اوه، متأسفم. حرف پیچی زدم، این‌طور نیست؟»
مارک پاسخی نداد.

وقتی کلی وارد اتاق رختکن شد، تعدادی از مانکن‌ها آن‌جا بودند.
«می‌خواهم خبری به شما بدهم. عروسی من روز یکشنبه است و همه‌تان دعوت هستید.»
ناگهان فضای اتاق پر از همهمه شد.
«همان خاطر خواه اسرارآمیزی که از ما پنهان می‌کردی؟»
«او را می‌شناسیم؟»
کلی با افتخار گفت: «قیافه‌اش مثل کاری گرانت^(۱) است.»
«اوه! چه وقت او را نشان‌مان می‌دهی؟»
«حالا. او این‌جاست.» کلی در را کاملاً باز کرد. «عزیزم، بیا تو.»
مارک وارد اتاق شد و ناگهان همه ساکت شدند. یکی از مانکن‌ها به مارک نگاه کرد و زیر لب گفت: «ما را دست انداخته‌ای؟»
«حتماً.»

مارک هریس سی سانت از کلی کوتاه‌تر بود، قیافه‌ای معمولی داشت و سر پر مویش خاکستری بود.
وقتی همه از بهت و حیرت خارج شدند، جلو رفتند تا به تازه عروس و داماد تبریک بگویند.
«چه خبر جالبی.»

«واقعاً برایت خوشحالیم.»

«حتماً در کنار هم خوشبخت می شوید.»

کلی و مارک پس از گوش دادن به تبریکات آنها، بیرون رفتند. وقتی در راهرو بودند، مارک پرسید: «فکر می کنی از من خوش شان آمد؟»
کلی لبخندی زد و گفت: «البته که خوش شان آمد. چه طور ممکن است کسی از تو خوشش نیاید؟» ناگهان کلی ایستاد و گفت: «اوه!»
(چه شده؟)

«عکس من روی جلد یکی از مجلات است که تازه چاپ شده. می خواهم آن را ببینی. الان برمی گردم.»
کلی به طرف رختکن مانکن ها رفت. وقتی به در رسید، صدایی شنید که می گفت: «آیا کلی واقعاً می خواهد با او ازدواج کند؟»
کلی ایستاد و گوش داد.
(حتماً دیوانه شده است.)

«من خودم شاهد بوده ام که دست رد بر سینه تعداد زیادی از خوش قیافه ترین و ثروتمندترین مردهای دنیا زد. در این فکرم که در این مرد پنه دیده است؟»
یکی از مانکن ها گفت: «خیلی ساده است.»
(خوب؟)

مکث کرد و گفت: «ممکن است به حرفم بخندید.»
(بگو.)

«آیا تا به حال این جمله را شنیده اید: کسی را با چشم عشق دیدن؟»
و هیچ کس نخندید.

مراسم ازدواج برگزار شد و تمامی همکاران کلی به عنوان ساقدوش شرکت کردند. جمعیت زیادی در خیابان به چشم می خورد که شنیده بودند کلی ازدواج می کند. و فیلم برداران و عکاسان نیز همه جا دیده

می شدند.

سام میدو صمیمی ترین دوست مارک هم بود. گفت: «برای ماه عسل کجا می روید؟»

مارک و کلی به یک دیگر نگاه کردند. آن‌ها برای ماه عسل شان هیچ نقشه‌ای نداشتند.

مارک گفت: «می‌خواهیم...» و بعد آنچه را به مغزش رسید، فوراً بیان کرد. «سنت موری^(۱)»

کلی به زور لبخندی زد و گفت: «سنت موری»

تا به حال هیچ کدامشان به سنت موری نرفته بودند و چشم‌انداز آن‌جا با کوه‌های باشکوه و دره‌های سبز و خرمش، نفس‌گیر بود.

هتل کاخ بادرونت^(۲) روی تپه‌ای قرار داشت. مارک از پیش اتاقی رزرو کرده بود و وقتی به آن‌جا رسیدند، مدیر به آن‌ها خوش‌آمد گفت. «خانم و آقای هریس، عصر بخیر. سوئیت ماه عسل را برای تان آماده کرده‌ام.»

مارک لحظه‌ای تردید کرد. «ممکن است... ممکن است دو تخت‌خواب جداگانه بگذارید؟»

مدیر با ناباوری پرسید: «تخت‌های جدا؟»

«...بله.»

«حتماً.»

«متشکرم.» مارک رو به کلی کرد و گفت: «این‌جا نقاط دیدنی زیادی دارد.» فهرستی از جیش بیرون آورد. «موزه انگادین^(۳)، صخره دروئید^(۴)، چشمه...»

1. St Moritz

2. Badrutt

3. Engadine

4. Druid

وقتی مارک و کلی در سوئیت‌شان تنها شدند، مارک گفت: «دلم نمی‌خواهد شرایط را برایت دشوار کنم. ما این کار را می‌کنیم تا فقط دهان مردم را ببندیم. ما تا آخر عمر کنار هم خواهیم بود. و آن‌چه در کنار هم خواهیم داشت بسیار مهم‌تر از مسایل جنسی است. فقط می‌خواهم با تو باشم و تو هم در کنارم باشی.»

کلی او را در آغوش گرفت و گفت: «من... نمی‌دانم چه بگویم.»
مارک لبخندی زد و گفت: «نمی‌خواهد چیزی بگویی.»

شام را در طبقهٔ پایین خوردند و بعد به سوئیت‌شان برگشتند. در اتاق خواب اصلی دو تخت‌خواب جداگانه گذاشته بودند.
«شیر یا خط بیندازیم؟»

کلی لبخندی زد. «نه، روی هر کدام که می‌خواهی، بخواب.»
وقتی کلی پانزده دقیقه بعد از حمام بیرون آمد، مارک در رختخواب بود.

کلی به طرفش رفت و روی لبهٔ تخت‌خواب او نشست. «مارک، مطمئنم که می‌توانی با این مسئله کنار بیایی؟»
«تا به حال در زندگی‌ام این قدر مطمئن نبودم. شب بخیر عروسک زیبای من.»

«شب بخیر.»

کلی روی رختخوابش دراز کشید و به فکر فرو رفت. به یاد شبی افتاد که زندگی‌اش را برای همیشه دگرگون کرد. «هیس! صدایت را نشنوم... اگر به مادرت حرفی بزنی... او را می‌کشم...» آن هیولا زندگی او را دگرگون کرده بود. چیزی را در وجود او کشته بود و کاری کرده بود از تاریکی... از مردها... و از عشق وحشت کند. او زندگی کلی را تحت‌اختیار داشت. کلی اندیشید: «اجازه نمی‌دهم خاطرات گذشته نابودم کنند. دیگر نمی‌گذارم.» ناگهان تمام فشار آن سال‌ها و تمام

رنج‌هایی که همچون سدی مانع او شده بود همانند بمبی منفجر شد. کلی به مارک نگاه کرد و ناگهان احساس کرد نومیدانه او را می‌خواهد. رواندازش را کنار زد و به طرف تختخواب او رفت. زیر لب گفت: «برو آن طرف.»

مارک با تعجب نشست... تو گفتی که... گفتی نمی‌خواهی با من روابطی داشته باشی و من...»

کلی به او نگاه کرد و به آرامی گفت: «ولی تو که چنین حرفی نزدی.» و آن شب برای کلی شبی فراموش نشدنی بود. هنگامی که کنار یک‌دیگر بودند، کلی گفت: «لیستی را که نشانم دادی، یادت هست؟»
«بله.»

کلی به آرامی گفت: «می‌توانی آن را دور بیندازی.»
مارک لبخندی زد.

کلی گفت: «چه قدر احمق بودم.» او مارک را در آغوش گرفت، با هم صحبت کردند و سرانجام خوابیدند.

مارک گفت: «چراغ‌ها را خاموش می‌کنم.»
کلی چشمانش را بست و می‌خواست بگوید "نه" ولی وقتی وجود مارک را در کنارش احساس کرد، چیزی نگفت.

هنگامی که مارک چراغ را خاموش کرد، کلی چشمانش را گشود.
او دیگر از تاریکی نمی‌ترسید. او...

«کلی؟ کلی!»

کلی از رؤیا بیرون آمد. به اطراف نگاه کرد و متوجه شد در جواهر فروشی خیابان پنجاهم نیویورک است و ژوزف بری نیز پاکت پراز پولی را به او می‌دهد.

«بفرماید. بیست هزار دلار که همه‌اش اسکناس‌های صد دلاری است. درست همان‌طور که می‌خواستید.»

لحظه‌ای طول کشید تا کلی به خود آمد. «متشکرم.»
کلی در پاکت را باز کرد، ده هزار دلار بیرون آورد و به دایان داد.
دایان با تعجب به او نگاه کرد و گفت: «این دیگر برای چیست؟»
«نصف این پول مال توست.»
«برای چه؟ من نمی‌توانم...»
«بعداً می‌توانی به من برگردانی.» کلی شانه‌اش را بالا انداخت و ادامه داد: «البته اگر زنده بودیم. اگر هم نبودیم که نیازی به آن ندارم. حالا بیا ببینیم می‌توانیم از این جا برویم یا نه؟»

فصل سی و چهارم

دایان در خیابان لگزینگتون بود که تا کسی ای صدا کرد.

«کجا می‌رویم؟»

«به فرودگاه لاگاردیا^(۱)».

کلی با تعجب به دایان نگاه کرد. «مگر نمی‌دانی تمام فرودگاه‌ها را تحت نظر دارند؟»

«امیدوارم این‌طور باشد.»

«چه...؟» کلی غرولندکنان ادامه داد: «حتماً نقشه‌ای داری، درست است؟»

دایان دست کلی را نوازشی کرد، لبخندی زد و گفت: «درست است.»

داخل ترمینال لاگاردیا، کلی به دنبال دایان به طرف باجه آژانس هوایی آلیتالیا^(۲) حرکت کرد.

مسئولی که پشت باجه بود، گفت: «صبح بخیر. کمکی از دستم ساخته است؟»

دایان لبخندی زد. «بله. دو بلیت به لوس آنجلس می‌خواهیم.»

«می‌خواهید چه ساعتی حرکت کنید؟»

1. Lagardia

2. Alitalia

«با اولین پرواز ممکن. نام ما دایان استیونز و کلی هریس است.»
 ناگهان کلی جا خورد.

مسئول باجه نگاهی به برنامه پروازها انداخت. «هوایمای بعدی ساعت دو و پانزده دقیقه پرواز می‌کند.»
 «عالیست.» دایان به کلی نگاه کرد.
 کلی به زور لبخندی زد. «عالیست.»
 «آیا نقد پرداخت می‌کنید یا با کارت اعتباری؟»
 «نقد.» دایان پول را به او داد.

کلی گفت: «بهتر نیست یک تابلوی ثون بالای سرمان بگیریم تا کینگزلی بفهمد ما اینجائیم؟»
 دایان گفت: «این قدر نگران نباش.»

هنگامی که می‌خواستند از کنار باجه آژانس هوایی آمریکا رد شوند، دایان ایستاد و بار دیگر با مسئول فروش بلیت حرف زد. «دو بلیت به میامی می‌خواهیم.»
 «حتماً.» مسئول فروش بلیت نگاهی به لیست پروازها انداخت. «تا سه ساعت دیگر هوایمما حرکت می‌کند.»
 «بسیار خوب. ما دایان استیونز و کلی هریس هستیم.»
 کلی لحظه‌ای چشم‌هایش را بست.
 «با کارت اعتباری یا نقد؟»
 «نقد.»

دایان پول بلیت‌ها را داد و آن‌ها را گرفت.
 هنگامی که دور می‌شدند، کلی گفت: «پس می‌خواهیم آن نابغه‌ها را به این شکل گول بزنیم؟ با این کار حتی یک بچه دو ساله هم گول نمی‌خورد.» دایان به طرف در خروجی فرودگاه رفت.
 کلی با عجله دنبالش کرد. «کجا می‌روی؟»
 «ما به...»

«مهم نیست. فکر نمی‌کنم دوست داشته باشم بدانم.»
صفی از تا کسی‌ها جلو فرودگاه به چشم می‌خورد. وقتی دو زن از
ترمینال بیرون آمدند، یکی از تا کسی‌ها از صف خارج شد و جلوی در
ورودی ایستاد. کلی و دایان وارد تا کسی شدند.

«کجا می‌روید؟»

«فرودگاه کندی.»

کلی گفت: «نمی‌دانم آن‌ها گیج می‌شوند یا نه ولی من شده‌ام. هنوز
هم دلم می‌خواهد اسلحه‌ای داشتیم.»

«نمی‌دانم از کجا می‌توانیم توپ هاویتزری پیدا کنیم.»

تا کسی با سرعت به راه افتاد. دایان خود را جلو کشید و به پلاک
هویت راننده که روی داشبورد بود، نگاه کرد: ماریو سیلوا^(۱).

«آقای سیلوا، فکر می‌کنید بتوانید بدون این‌که تعقیب شویم ما را به
فرودگاه کندی برسانید.»

نیشخند راننده را از آینه دیدند. «سوار تا کسی درستی شدید.»

پایش را روی گاز فشار داد و دور کاملی زد. نیمی از راه را رفت و بعد
به سرعت داخل کوچه‌ای پیچید.

زن‌ها از آینه، پشت سرشان را نگاه کردند. اتومبیلی تعقیب‌شان
نمی‌کرد.

ماریو سیلوا نیشخندی زد و گفت: «خوب بود؟»

کلی گفت: «خوب بود.»

ماریو سیلوا نیم ساعت تمام از کوچه پس کوچه‌ها و خیابان‌های فرعی
زیادی عبور کرد تا مطمئن شود کسی به دنبال‌شان نیست. سرانجام تا کسی
جلو در ورودی فرودگاه کندی توقف کرد.

ماریو سیلوا پیروزمندانه گفت: «رسیدیم.»

دایان چند اسکناس از کیفش درآورد. «بقیه اش مال خودت.»
 راننده پول را گرفت و لبخندی زد. «متشکرم خانم‌ها.» در تاکسی اش
 نشسته بود. آن دو زن وارد ترمینال فرودگاه شدند. و وقتی از نظر دور
 شدند، راننده تلفن همراهش را برداشت.
 «با تر کینگزلی کار داشتم.»

مسئول فروش بلیت آژانس هوایی دلتا، به لیستش نگاه کرد و گفت:
 «بله، ما دو بلیت برای پروازی که می‌خواهید، داریم. هواپیما ساعت پنج
 و پنجاه دقیقه عصر حرکت می‌کند. یک ساعت در مادرید توقف دارید و
 ساعت نه و بیست دقیقه صبح به بارسلون می‌رسید.»
 دایان گفت: «عالیست.»

«آیا پول بلیت را نقد می‌دهید یا با کارت اعتباری؟»
 «نقد.»

دایان پول را به فروشنده آژانس داد و رو به کلی کرد.
 «بهتر است در سالن فرودگاه منتظر بمانیم تا نوبت پروازمان شود.»

سی دقیقه بعد، هری فلینت با تلفن همراهش با تر مشغول حرف زدن
 بود.

«اطلاعاتی را که خواستید به دست آوردم. آن‌ها با آژانس هوایی دلتا
 به بارسلون پرواز می‌کنند. هواپیمای شان ساعت پنج و پنجاه دقیقه بعد از
 ظهر از فرودگاه کندی حرکت می‌کند و یک توقف یک ساعته در مادرید
 دارد. آن‌ها ساعت نه و بیست دقیقه صبح به بارسلون می‌رسند.»

«بسیار خوب. آقای فلینت، شما با هواپیمای جت به بارسلون بروید
 تا زودتر از آن‌ها برسید. روی تان حساب می‌کنم تا پذیرایی گرمی از
 آن‌ها بکنید.»

هنگامی که تر گوشی را قطع کرد، آندرو وارد دفترش شد. گلی به یقه

کتش زده بود. «این هم...»

«چه می‌گویی؟»

آندرو گیج شده بود. «تواز من خواستی...»

«من درباره آن چه خواستم صحبت نمی‌کنم. می‌خواهم بدانم آن گل

مسخره‌ای که روی کت زده‌ای، چیست؟»

چهره آندرو بشاش شد. «این گل را برای عروسی‌ات زده‌ام. من

برادرت هستم.»

کینگزلی چهره در هم کشید. «تو چه می‌گویی؟» و ناگهان به یاد

هفت سال پیش افتاد. «احمق، آن جریان مربوط به هفت سال پیش است

و من عروسی نکرده‌ام. حالا گورت را گم کن و برو بیرون!»

آندرو بهت زده ایستاد و سعی کرد از جریان سر در بیاورد.

«بیرون!»

آندرو از دفتر خارج شد. کینگزلی با خود گفت: «زمانش رسیده است

که شر او را کم کنم.»

برخاستن هواپیما به طرف بارسلون بی‌تکان و ملایم بود.

کلی از پنجره به شهر نیویورک نگاه کرد که کم‌کم کوچک و

کوچک‌تر می‌شد. «فکر می‌کنی موفق شدیم؟»

دایان سرش را تکانی داد و گفت: «نه. دیر یا زود راهی پیدا می‌کنند تا

ما را به دام بیندازند. اما حداقل ما آن‌جا خواهیم بود.» پرینت رایانه را از

کیفش درآورد و مشغول خواندن شد. «سونیا وربروگه در برلین: او مرده

است و شوهرش مفقود شده است... گری رینولدز در دنور... مکث کرد.

«مارک و ریچارد...»

کلی به کاغذ پرینت شده نگاه کرد. «پس ما به پاریس، برلین و دنور

می‌رویم و دوباره به نیویورک باز می‌گردیم؟»

«درست است. ما از سن سباستین^(۱) وارد فرانسه می‌شویم.»

کلی دلش می‌خواست هرچه زودتر به پاریس بازگردد. دلش می‌خواست با سام میدو حرف بزند. احساس می‌کرد او می‌تواند کمک‌شان کند. و آنجل هم منتظرش بود.

دایان پرسید: «آیا تا به حال به اسپانیا رفته‌ای؟»

«یک بار مارک مرا به آن جا برد. آن جا...» کلی مدتی طولانی سکوت کرد. «دایان، می‌دانی برای بقیه عمرم دچار چه مشکلی خواهم شد؟ در این دنیا هیچ کسی مانند مارک وجود ندارد. می‌دانی، در کودکی داستان‌هایی درباره کسانی می‌خوانیم که عاشق می‌شوند و ناگهان دنیا برای‌شان رنگ دیگری پیدا می‌کند. ازدواج من و مارک هم همین حالت را داشت.» به دایان نگاه کرد و گفت: «حتماً تو هم چنین احساسی نسبت به ریچارد داشتی.»

دایان به آرامی گفت: «بله.» بعد پرسید: «مارک چه اخلاقی داشت؟»

کلی لبخندی زد. «حالت کودکانه جالبی داشت. همیشه احساس می‌کردم فکرش مانند بچه‌هاست و مغزش مانند نابغه‌ها.» ناگهان لبخندی بر لبانش نقش بست.

«چه شده؟»

«به یاد طرز لباس پوشیدنش افتادم. اولین روز ملاقات مان لباس بدشکل خاکستری رنگی به تن داشت. کفش‌هایی قهوه‌ای رنگ و بلوزی سبز پوشیده بود و کراواتی به رنگ قرمز زده بود. پس از ازدواج مان همیشه مراقب لباس پوشیدنش بودم.» کلی مکث کرد. وقتی دوباره مشغول حرف زدن شد، صدایش خفه بود. «چیزی را می‌دانی؟ حاضرم

تمام زندگی‌ام را بدهم و یک‌بار دیگر مارک را با آن لباس خاکستری و کفش‌های قهوه‌ای و پیراهن سبز و کراوات قرمز رنگش ببینم.» وقتی رو به دایان کرد، چشمانش پر از اشک بود. «مارک همیشه با هدیه‌های مختلف غافلگیرم می‌کرد. اما بزرگ‌ترین هدیه‌اش این بود که به من یاد داد عشق بورزم.» چشمانش را با دستمالی پاک کرد. «برایم از ریچارد بگو.»

دایان لبخندی زد. «او مرد عاشق‌پیشه‌ای بود. هر وقت می‌خواستیم بخوابیم می‌گفت: «دکمه مخفی را فشار بده. من هم می‌خندیدم و می‌گفتم خدا را شکر که کسی حرف‌های مان را نمی‌شنود.» به کلی نگاه کرد و گفت: «منظورش این بود که زنگ تلفن را قطع کنم. ریچارد می‌گفت ما در یک قلعه‌ایم و تلفن تنها راه ارتباطی ما با دنیای خارج است.» دایان مطلبی را به یاد آورد و لبخندی زد. «او دانشمند بی‌نظیری بود و همیشه دوست داشت وسایل خانه را تعمیر کند. مثلاً شیرهایی را که چکه می‌کردند و یا وسایل برقی را تعمیر می‌کرد و من روز بعد مجبور می‌شدم تعمیرکاری بیاورم تا وسایلی را که ریچارد تعمیر کرده بود، درست کند. اما هیچ‌وقت به از نمی‌گفتم.»

کلی و دایان تا نیمه‌های شب حرف زدند.

دایان متوجه شد که این نخستین باری است که درباره‌ی همسران‌شان حرف می‌زنند. مانند این بود که سدی نامریبی از میان‌شان برداشته شده است.

کلی خمیازه‌ای کشید و گفت: «بهر است کمی بخوابیم. احساس می‌کنم فردا روز هیجان‌انگیزی در پیش خواهیم داشت.»
اما نمی‌دانست چه هیجان‌ناتی در پیش خواهند داشت.

هری فلینت راهش را در میان جمعیت فرودگاه ال پرات^(۱) بارسلون باز کرد و به طرف پنجره بزرگی رفت که مشرف به باند فرودگاه بود. سرش را برگرداند تا به تابلوی پروازها نگاه کند. هواپیمایی که از نیویورک می آمد تا سی دقیقه دیگر می نشست. همه چیز طبق نقشه پیش می رفت. فلینت نشست و منتظر ماند.

سی دقیقه بعد مسافران پرواز نیویورک مشغول پیاده شدن از هواپیما بودند. در میان مسافران هواپیما توریست‌های بی خیال و آسوده خاطر، فروشندگان، کودکان و زوج‌های جوانی که برای ماه عسل آمده بودند به چشم می خوردند. فلینت مراقب بود از تیررس دید مسافران دور بماند و سرانجام از سیل مسافران کاسته شد. چهره فلینت درهم رفت. هیچ نشانی از دایان و کلی نبود. فلینت پنج دقیقه دیگر منتظر ماند و بعد به طرف در ورودی و خروجی هواپیما به راه افتاد.

«آقا، شما نمی‌توانید از این در عبور کنید.»

فلینت با چهره‌ای عبوس گفت: «از اداره هواپیمایی دولت فدرال^(۲) آمده‌ام. مطلع شده‌ایم بسته‌ای در توالی هواپیما جاسازی شده. به من دستور داده‌اند: بلافاصله به این مطلب رسیدگی کنم.»
فلینت به طرف هواپیما راه افتاد. وقتی به هواپیما نزدیک می شد، خدمه هواپیما در حال پیاده شدن از هواپیما بودند.

یکی از مهمانداران پرسید: «کمکی از دستم ساخته است؟»

فلینت گفت: «من مأمور اف‌ای‌ای هستم.»

از پله‌ها بالا رفت و خود را به هواپیما رساند. هیچ مسافری دیده نمی شد.

مهماندار هواپیما پرسید: «مشکلی پیش آمده؟»

«بله. احتمالاً بمبی در هواپیماست.»

فلینت به طرف انتهای هواپیما رفت و در توالت‌ها را باز کرد.
توالت‌ها خالی بود.
زن‌ها ناپدید شده بودند.

«آقای کینگزلی، آن‌ها در هواپیما نبودند.»
تر با صدای آرام و تهدیدآمیزی گفت: «آقای فلینت، شما دیدید
آن‌ها سوار هواپیما شوند؟»
«بله قربان.»

«پس می‌توانیم به این نتیجه برسیم که یا آن‌ها بدون چتر نجات وسط
اقیانوس پریده‌اند و یا این‌که در مادرید پیاده شده‌اند. آیا قبول دارید؟»
«بله آقای کینگزلی. ولی...»

«متشکرم. پس معنی‌اش این است که آن‌ها می‌خواهند از مادرید به
فرانسه بروند.» مکثی کرد و ادامه داد: «آن‌ها می‌توانند چهار کار انجام
دهند: می‌توانند با پرواز دیگری به بارسلون بروند و یا با قطار، اتوبوس یا
اتومبیل این کار را بکنند.» تر لحظه‌ای به فکر فرو رفت. «احتمالاً فکر
می‌کنند اتوبوس، هواپیما و یا قطار ممکن است خطرناک باشد. منطبق
حکم می‌کند آن‌ها برای رفتن به فرانسه با اتومبیلی خود را به مرز
سن سباستین برسانند.»
«اگر...»

«آقای فلینت، وسط حرفم نپرید. پنج ساعت طول می‌کشد تا با ماشین
از مادرید به سن سباستین برسند. کاری که می‌خواهم انجام دهید این است
که با هواپیما به مادرید برگردید. تمام باجه‌های کرایه اتومبیل را چک
کنید. و ببینید چه اتومبیلی کرایه کرده‌اند... یعنی رنگ، نوع و تمام
مشخصات آن اتومبیل را پیدا کنید.»
«بله، قربان.»

«بعد دوباره با هواپیما به سن سباستین برگردید و اتومبیلی کرایه کنید.»

۳۱۶ / ترس از تاریکی

البته یک اتومبیل بزرگ. در جاده منتظرشان باشید. نمی‌خواهم به
سن سباستین برسند. و آقای فلینت...»
«بله، قربان؟»
«فراموش نکنید... که مثل یک تصادف جلوه کند.»

فصل سی و پنجم

دایان و کلی در فرودگاه مادرید بودند. آنها می‌توانستند اتومبیلی از آژانس‌های هر تس^(۱)، یوروپ‌کار^(۲) با اویس^(۳) کرایه کنند اما ترجیح دادند از باجهٔ ناشناخته‌تری مانند آلسا^(۴) اتومبیلی بگیرند.

دایان پرسید: «کوتاه‌ترین راه به سن‌سیاستین کدام است؟»
«senora (خانم)، خیلی راحت است. اول خودتان را به مرز فرانسه در هونداریبیا^(۵) برسانید. بعد هم به سن‌سیاستین بروید. با ماشین فقط چهار یا پنج ساعت راه است.»

«Gracias (متشکرم).»

و کلی و دایان به راه افتادند.

هنگامی که جت اختصاصی کی‌آی‌جی به مادرید رسید، یک ساعت بعد، فلینت با عجله از باجه‌ای به باجه‌ای دیگر سر می‌زد تا ببیند زن‌ها چه اتومبیلی کرایه کرده‌اند.

به هر باجه‌ای می‌رسید، می‌پرسید: «قرار بود خواهرم و دوستش را در این‌جا ملاقات کنم. دوست خواهرم یک سیاه‌پوست دورگه است... گم‌شان کرده‌ام. آن‌ها ساعت نه و بیست دقیقه از نیویورک به دلتا رسیدند.»

1. Hertz

2. Europcar

3. Avis

4. Alesa

5. Hondarribia

آیا از شما اتومبیلی کرایه نکردند؟»

«نه، آقا...»

«نه...»

«نه...»

و وقتی به باجهٔ آلسا رسید، شانس یارش بود.

«اوه، بله، Senor (آقا). خوب به خاطرشان دارم. آن‌ها...»

یادتان می‌آید چه اتومبیلی کرایه کردند؟»

«یک پژو بود.»

«چه رنگی داشت؟»

«قرمز. تنها اتومبیلی...»

«آیا شمارهٔ اتومبیل را دارید؟»

«البته. یک لحظه صبر کنید.»

کارمند پشت باجه کتابچه‌ای را باز کرد تا به جستجو بپردازد. شمارهٔ

اتومبیل را به فلینت داد. «امیدوارم پیدای‌شان کنید.»

«حتماً این کار را می‌کنم.»

ده دقیقه بعد، فلینت به طرف بارسلون به پرواز درآمد. می‌خواست

اتومبیلی کرایه کند، به دنبال‌شان برود تا آن‌ها را در محلی مناسب از جاده

منحرف کند و بعد هم از کشته شدن‌شان مطمئن شود.

دایان و کلی فقط سی دقیقه از بارسلون دور شده بودند و در سکوتی

دلپذیر پیش می‌رفتند. جاده خلوت بود و آن‌ها هم اوقات خوشی را در

کنار هم داشتند. مناظر اطراف زیبا بود. رایحهٔ کشتزارها و باغ‌های میوه با

بوی درختان انار و پرتقال درهم آمیخته بود و در کنار جاده خانه‌هایی

قدیمی به چشم می‌خورد که دیوارهای‌شان از گل‌های یاسمن پوشیده

بود. وقتی کمی از شهر کوچک قرون وسطایی بورگو^(۱) دور شدند، دامنه کوه‌های پیرنه پدیدار شد.

دایان گفت: «موفق می‌شویم.» به پیش رو نگاه کرد، اخمی به چهره انداخت و پایش را روی ترمز گذاشت. هفتاد متر آن طرف‌تر، اتومبیلی می‌سوخت و جمعیتی کنارش جمع شده بودند. مردهایی اونیفورم پوشیده جاده را بسته بودند.

دایان متعجب شد. «چه شده؟»

کلی گفت: «ما در ناحیهٔ باسک^(۲) هستیم. این جا یک منطقهٔ جنگی است. طی پنجاه سال اخیر باسک‌ها مدام با دولت اسپانیا در حال جنگند.»

مردی که اونیفورمی سبزرنگ بر تن داشت و کمر بند، کفش‌ها و کلاهش مشکمی بود، جلوی اتومبیل‌شان ایستاد و دستش را بالا برد تا کنار بزنند.

کلی زیر لب گفت: «این‌ها ای‌تی‌ای^(۳) هستند. نباید توقف کنیم چون خدا می‌داند چه قدر معطل مان خواهند کرد.»

افسر باسکی به طرف اتومبیل رفت و به آن‌ها نزدیک شد. «من سروان ایرادی^(۴) هستم. لطفاً از ماشین پیاده شوید.»

دایان نگاهی به او کرد و لبخندی زد. گفت: «واقعاً دل‌مان می‌خواهد در جنگی که با آن درگیرید کمک‌تان کنیم ولی خود ما هم مشغول جنگیم.» بعد پایش را با سرعت روی گاز گذاشت، از کنار اتومبیل شعله‌ور گذشت و در میان صدای فریادهای آن‌ها شتاب گرفت و دور شد. کلی چشم‌هایش را بسته بود. «هنوز زنده‌ایم؟»

((بله))

هنگامی که کلی چشمانش را گشود متوجهٔ اتومبیل سیتروئن

1. Burgos

2. Basque

3. ETA

4. Iradi

مشکی رنگی شد که به دنبالشان بود. و او باید درمی یافت راننده آن ماشین کیست.

نفس زنان گفت: «گودزیلاست! او توی اتومبیل پشت سرمان است.»
«چه گفتی؟ چه طور توانست به این زودی ما را پیدا کند؟» دایان پدال گاز را تا انتها فشار داد. سیتروئن داشت به آنها می رسید. دایان به سرعت سنج نگاه کرد و دید با سرعت ۱۷۵ کیلومتر در ساعت پیش می رود.

کلی با حالتی عصبی گفت: «شرط می بندم آن قدر تند می روی که در مسابقات ایندیانا پولیس راحت نمی دهند.»
یک کیلومتر جلوتر، دایان متوجه پاسگاه بازرسی بین مرز اسپانیا و فرانسه شد.

دایان گفت: «مرا بزن.»

کلی خندید. «من فقط داشتم شوخی می کردم...»

«من را بزن.» در صدایش نوعی شتاب بود.

سیتروئن به آنها نزدیک تر می شد.

«می خواهی...»

«همین حالا!»

کلی با بی میلی سیلی ای به گوش دایان زد.

«نه. محکم بزن.»

اینک فقط دو اتومبیل بینشان بود.

دایان فریاد زد: «زود باش.»

کلی با ناراحتی ضربه ای به گونه دایان زد.

«محکم تر.»

کلی دوباره او را زد. اما این بار انگشترش زخم عمیقی روی گونه دایان ایجاد کرد و خون جاری شد.

کلی وحشت زده به دایان نگاه کرد. «دایان، متأسفم. نمی خواستم...»

به پاسگاه بازرسی رسیدند. دایان ترمز کرد و ایستاد.
نگهبان مرزی به اتومبیل نزدیک شد. «خانم‌ها، عصر بخیر.»
«عصر بخیر.» دایان سرش را برگرداند تا نگهبان بتواند گونه‌
زخمی‌اش را ببیند.

بهت‌زده به دایان نگاه کرد و گفت: «Senora (خانم)، چه شده؟»
دایان لیش را گاز گرفت. «همسر سابقم این کار را کرده است. او از
کتک زدن من لذت می‌برد. دادگاه حکمی صادر کرده است که دیگر حق
ندارد دنبال من باشد ولی... نمی‌توانم مانعش شوم. او مدام دنبال من است.
دوباره برگشته است. می‌دانم که نمی‌توانید کمک کنید. هیچ‌کس
نمی‌تواند جلوی او را بگیرد.»

نگهبان برگشت تا به صف اتومبیل‌ها نگاهی بیندازد. گفت: «او در
کدام اتومبیل است؟»
«سیتروئن مشکی رنگی که دو اتومبیل عقب‌تر است. فکر می‌کنم
می‌خواهد مرا بکشد.»

نگهبان گفت: «یعنی او این کار را می‌کند؟» و مصممانه ادامه داد:
«خانم‌ها، شما بروید. دیگر نمی‌خواهد نگران باشید.»
دایان به او نگاه کرد و گفت: «اوه، متشکرم. متشکرم.»
لحظه‌ای بعد از مرز گذشتند و وارد خاک فرانسه شدند.
«دایان.»

«بله!»

کلی دستش را روی شانه دایان گذاشت و به گونه‌اش اشاره کرد.
«واقعاً متأسفم که صورتت...»

دایان لبخندی زد و گفت: «باعث شد از دست گودزیلا فرار کنیم،
این‌طور نیست؟ و به کلی نگاه کرد.» «گریه می‌کنی؟»

کلی بینی‌اش را بالا کشید و گفت: «نه، گریه نمی‌کنم. ریلم پایین
ریخته. کاری که تو کردی... تو فقط صورت زیبای نداری؟ این‌طور

نیست؟» وقتی کلی این سؤال را می‌پرسید، با دستمالی روی زخم دایان را پاک می‌کرد.

دایان به آینه نگاهی کرد و بعد برای خودش شکلکی درآورد و گفت: «نه دیگر صورت زیبایی ندارم.»

هنگامی که هری فلینت به بازرسی گمرک رسید، نگهبان گشت منتظرش بود. «لطفاً از اتومبیل پیاده شوید.»

فلینت گفت: «من وقت این کار را ندارم، عجله دارم. باید...»
«از ماشین یا پایین.»

فلینت به او نگاه کرد. «چرا؟ مگر چه شده؟»
«به ما گزارش داده‌اند ماشینی با شماره پلاک شما، مواد مخدر دارد. باید ماشین را بازرسی کنیم.»

فلینت به او نگاه کرد. «حتماً دیوانه شده‌اید؟ گفتم که عجله دارم. من مواد مخدر ندارم...» سپس مکشی کرد و لبخندی زد. «فهمیدم.» دستش را در جیبش کرد و یکصد دلار پول درآورد تا به نگهبان بدهد. «بفرمائید. این پول را بردارید و همه چیز را فراموش کنید.»
نگهبان با صدای بلندی فریاد زد: «ژوزه^(۱)!»

افسری اونیفورم پوشیده نزدیک شد. نگهبان یکصد دلار را به او داد و گفت: «این مرد می‌خواست به من رشوه بدهد.»
افسر رو به فلینت کرد و گفت: «از ماشین پیاده شو. تو به جرم رشوه دادن بازداشتی.»

«نه. شما نمی‌توانید مرا بازداشت کنید. من می‌خواهم...»
«جرم دیگران مقاومت در برابر مأمور قانون است.» رو به نگهبان کرد و گفت: «او را بفرید.»

فلینت نفس عمیقی کشید و به رو به رو نگاه کرد. دیگر اثری از اتومبیل پژو نبود.

فلینت رو به افسر کرد و گفت: «باید یک تلفن بزنم.»

هنگامی که دایان و کلی پیش می‌رفتند، دایان گفت: «تو گفتی دوستی در پاریس داری؟»

«بله، سام میدو. او با مارک کار می‌کرد. احساس می‌کنم می‌تواند کمک‌مان کند.» کلی کیفش را باز کرد، تلفن همراه جدیدش را درآورد و شمارهٔ تلفنی را در پاریس گرفت.»

تلفنچی گفت: «کی آی جی.»

«می‌توانم با سام میدو صحبت کنم؟»

لحظه‌ای بعد کلی صدایش را شنید.

«الو؟»

«سام، من کلی هستم. به فرانسه برگشته‌ام.»

«خدای من! واقعاً نگرانم بودم. حالت خوب است؟»

کلی با تردید گفت: «فکر می‌کنم.»

سام میدو گفت: «واقعاً مثل یک کابوس بود. هنوز نمی‌توانم باور کنم.»

کلی اندیشید: «من هم نمی‌توانم.» و گفت: «سام، باید مطلبی را به تو بگویم. فکر می‌کنم مارک را به قتل رسانده‌اند.» پاسخ سام میدو لرزه بر اندام کلی انداخت. «من هم همین‌طور.»

کلی به سختی می‌توانست حرف بزند. «باید بدانم چه اتفاقی افتاده است. می‌توانی کمکم کنی؟»

«کلی، فکر نمی‌کنم صلاح باشد پای تلفن در این باره صحبت کنیم.»

سام سعی می‌کرد لحن صدایش عادی جلوه کند.

«متوجه... متوجه شدم.»

«بهبتر نیست امشب در موردش حرف بزنیم؟ می‌توانی به خانه‌ام بیایی.»

«بسیار خوب.»

«ساعت هفت خوب است؟»

کلی گفت: «می‌آیم.»

کلی گوشی را قطع کرد. «امشب به دنبال یافتن چندین پاسخ می‌روم.»
«من هم به برلین پرواز می‌کنم تا با همکاران فرانز و بروگه حرف

بزنم.»

کلی ناگهان ساکت شد.

دایان به او خیره شد. «چه شده؟»

«چیزی نیست. فقط ما با هم تیم خوبی هستیم و دوست ندارم از هم

جدا شویم. چرا با هم به پاریس نمی‌رویم و بعد...؟»

دایان لبخندی زد. «کلی، ما جدا نمی‌شویم. هر وقت صحبت‌هایت با

سام میدو تمام شد، با من تماس بگیر. می‌توانیم در برلین با هم ملاقات

کنیم. تا آن زمان من هم اطلاعاتی به دست می‌آورم. در ضمن می‌توانیم با

تلفن‌های مان با یک‌دیگر تماس بگیریم. خیلی دلم می‌خواهد بفهمم تو

امشب به چه اطلاعاتی می‌رسی.»

آنها به پاریس رسیدند.

دایان از آینه ماشین به عقب نگاه کرد. «سیترونی نیست. بالاخره

گمش کردیم. می‌خواهی به کجا بروی؟»

کلی به بیرون پنجره نگاه کرد. آنها نزدیک کنکور بودند.

«دایان چرا راه خودت را نمی‌روی؟ من از این‌جا به بعد یک تا کسی

می‌گیرم.»

«مطمئن می‌شوی؟»

«بله مطمئنم.»

«مراقب باش.»

«تو هم همین طور.»

دو دقیقه بعد، کلی در تاکسی بود و مشتاقانه به طرف آپارتمانش می‌رفت. بعد هم با سام میدو در آپارتمانش قرار ملاقاتی داشت. وقتی تاکسی کنار در آپارتمانش ایستاد، کلی احساس آسودگی عمیقی کرد. او به خانه برگشته بود. دربان در را باز کرد. کلی سرش را بلند کرد و خواست بگوید مارتین من برگشتم، ولی چیزی نگفت. دربان شخص دیگری بود.

«مادام، ظهر بخیر.»

«ظهر بخیر. مارتین کجاست؟»

«مارتین دیگر این‌جا کار نمی‌کند. او رفته است.»

کلی جا خورد. «اوه متأسفم.»

«خانم، اجازه دهید خودم را معرفی کنم. من ژروم مالو^(۱) هستم.»
کلی سری تکان داد.

به طرف راهرو رفت. مرد بلندقد و لاغری پشت میز پذیرش کنار نیکول پارادی ایستاده بود و سخت مشغول کار بود.

مرد غریبه لبخندی زد. «خانم هریس، عصر بخیر. منتظر تان بودیم. من آلفونس ژیروا^(۲)، سرایدار ساختمان هستم.»

کلی مات و مبهوت به اطراف نگاه کرد. «فیلیپ سوندره کجاست؟»
«اوه، فیلیپ و خانواده‌اش به اسپانیا رفتند.» شانه‌اش را بالا انداخت و

ادامه داد: «فکر می‌کنم برای کاری به آن‌جا رفتند.»

ناگهان کلی احساس خطر کرد. «و دخترشان کجاست؟»

«او هم با آن‌ها رفت.»

کلی حرف‌های فیلیپ را به یاد آورد که با افتخار گفته بود: «راستی به شما گفتم که دخترم در دانشگاه سوربن قبول شده است؟ رؤیایی بود که به واقعیت تبدیل شد.»

پرسید: «آن‌ها چه وقت رفتند؟»

«چند روز قبل. ولی مادام نگران نباشید. من به همه کارها رسیدگی می‌کنم. الان هم آپارتمان‌تان حاضر و آماده است.»

نیکول پارادی که مشغول کار بود، سرش را بلند کرد. «به خانه خوش آمدید.» اما چشمانش چیز دیگری می‌گفت.

«آنجل کجاست؟»

«اوه، سگ کوچک‌تان؟ فیلیپ او را با خودش برد.»

کلی می‌کوشید رحشتش را نشان ندهد. از ترس نمی‌توانست درست نفس بکشد.

«مادام، می‌توانم شما را تا آپارتمان‌تان همراهی کنم. برای‌تان سورپریز کوچکی دارم.»

کلی با خود اندیشید که حتماً هم همین‌طور است. گفت: «یک لحظه صبر کنید. چیزی را فراموش کرده‌ام.»

قبل از این که ژيروا بتواند حرفی بزند، کلی بیرون رفت و با عجله دور شد.

ژروم مالو و آلفونس ژيروا در پیاده‌رو بودند و به او نگاه می‌کردند. برای این‌که جلوی کلی را بگیرند، خیلی دیر شده بود. و کلی سوار تاکسی‌ای شد.

اندیشید: «خدای من! آن‌ها با فیلیپ و خانواده‌اش و آنجل چه کرده‌اند؟»

«مادموازل، کجا بروم؟»

«فقط برو!» و اندیشید: «امشب بسیاری مسایل برابم حل می‌شود. در

ضمن چهار ساعت وقت دارم...»

سام میدو در آپارتمان‌ش با تلفن حرف می‌زد. «... بله، متوجه شدم چه قدر مهم است. حتماً رسیدگی می‌کنم... قرار است تا چند دقیقه دیگر برای شام نزد من بیاید... بله... کسی را مأمور کرده‌ام از شر جنازه خلاص شویم... متشکرم... آقای کینگزلی، نظر لطف شماست.»

وقتی سام میدو گوشی را روی تلفن می‌گذاشت، به ساعتش نگاه کرد. میهمانش به زودی از راه می‌رسید.

فصل سی و ششم

برلین، آلمان

وقتی دایان به فرودگاه تمپلهوف^(۱) برلین رسید، پانزده دقیقه در صف تا کسی منتظر ماند. سرانجام نوبت دایان شد.

راننده لبخندی زد و گفت: «Wohin (کجا بروم)؟»

«انگلیسی می دانید؟»

«البته، Fraulein (خانم).»

«لطفاً به هتل کمپینسکی^(۲) بروید.»

«بسیار خوب.»

بیست دقیقه بعد دایان در هتل بود و می خواست اتافی بگیرد.

«می خواهم یک اتومبیل با راننده کرایه کنم.»

«البته، Fraulein (خانم).» به اطراف دایان نگاه کرد. «پس

چمدان تان؟»

«در راه است.»

هنگامی که اتومبیل رسید، راننده پرسید: «Fraulein (خانم)، کجا

1. Tempelhof

2. Kempinski

می‌روید؟»

دایان احتیاج به فرصت داشت تا فکر کند. «فقط رانندگی کنید.»
«عالیست. برلین چشم‌اندازهای زیبایی دارد.»

دایان با مشاهده برلین متعجب شد. و می‌دانست آن‌جا در جنگ جهانی دوم بمباران شده بود ولی آنچه می‌دید شهری بود پر جنب و جوش با ساختمان‌های زیبا و جدید و حال و هوای شهری پیشرفته. نام خیابان‌ها به نظر دایان عجیب می‌آمدند: خیابان وینشید^(۱)، خیابان رگن‌بورگر^(۲)، لوتزوفر^(۳)...

هنگامی که پیش می‌رفتند، راننده تاریخچه پارک‌ها و ساختمان‌ها را توضیح می‌داد ولی دایان به او توجهی نداشت. او باید با کسانی که با خانم ورورگره کار می‌کردند، حرف می‌زد و درمی‌یافت آن‌ها چه می‌دانند. طبق اطلاعات اینترنت، همسر آقای فرانز ورورگره کشته و خود فرانز هم ناپدید شده بود.

دایان خودش را جلو کشید و به راننده گفت: «می‌دانید کافی‌نت سیرلین^(۴) کجاست؟»

«البته، خانم.»

«می‌توانید من را به آن‌جا ببرید؟»

«آن‌جا بسیار عالی و معروف است. در آن‌جا می‌توانید به هر

اطلاعاتی که می‌خواهید دسترسی پیدا کنید.»

دایان اندیشید: «امیدوارم.»

کافی‌نت سیرلین به بزرگی کافی‌نت منهن نبود ولی به نظر می‌آمد به همان شلوغی است.

1. Windscheidstrasse

2. Regenburgerstrasse

3. Lutzowufer

4. Cyberlin

هنگامی که دایان وارد کافی نت شد، زنی از پشت میز به طرفش رفت.
«تا ده دقیقه دیگر یکی از رایانه‌ها آزاد می‌شود.»

دایان گفت: «می‌خواهم با مدیر این جا صحبت کنم.»

«خودم هستم.»

«اوه.»

«چرا می‌خواستید مرا ببینید؟»

«می‌خواستم درباره سونیا وربروگه با شما حرف بزنم.»

زن سرش را تکانی داد و گفت: «خانم وربروگه این جا نیستند.»

دایان گفت: «می‌دانم. او مرده است. می‌خواهم بفهمم چه طور کشته

شد.»

زن، دایان را براندازی کرد و گفت: «یک تصادف بود. وقتی پلیس

رایانه‌اش را توقیف کرد...» قیافه‌ای حيله گرانه در چهره‌اش نمایان شد.

ادامه داد: «خانم، اگر این جا منتظر بمانید، با کسی تماس می‌گیرم که

می‌تواند کمک تان کند. الان برمی‌گردم.»

زن با عجله به اتاق پشتی رفت و به محض این که از نظر دور شد، دایان

بیرون رفت و سوار اتومبیل شد. اندیشید: «آنجا هیچ کس کمک نمی‌کرد.

باید با منشی فرانز وربروگه صحبت کنم.»

وارد کیوسک تلفنی شد و شماره کی‌آی‌جی را گرفت.»

«کی‌آی‌جی برلین.»

دایان گفت: «می‌توانم با منشی فرانز وربروگه صحبت کنم؟»

«شما؟»

«من سوزان استاتفورد^(۱) هستم.»

«یک لحظه گوشی.»

منهتن، نیویورک

در دفتر تر، نور آبی رنگ چشمک زد. تر لبخندی به برادرش زد و گفت: «دایان استیونز تماس گرفته است. حالا ببینیم چه طور می‌توانیم کمکش کنیم.» دکمه‌ای را زد تا صدای دایان پخش شود. صدای تلفنچی کی‌آی‌جی شنیده شد. «منشی او این‌جا نیست. می‌خواهید با همکار آقای وربروگه حرف بزنید؟»
«بله، لطفاً.»

«یک لحظه گوشی.»

صدای زنی به گوش رسید. «من هیدی فرونگ^(۱) هستم. چه کمکی از دستم ساخته است؟»

دایان لحظه‌ای تردید کرد. «من سوزان استاتفورد، خبرنگار نشریه‌ی وال استریت^(۲) هستم. ما مشغول تهیه‌ی داستانی از فجایع اخیر هستیم که گریبان‌کارمندان کی‌آی‌جی را گرفته است. می‌خواستم بدانم آیا می‌توانم مصاحبه‌ای با شما داشته باشم؟»
«نمی‌دانم...»

«فقط می‌خواستم کمی اطلاعات از شما بگیرم.»

تر با دقت گوش می‌داد.

«ناهار چه طور است؟ امروز آزادید؟»

«متأسفم، نه.»

«پس با شام موافقید؟»

زن لحظه‌ای مکث کرد. «بله، فکر می‌کنم بتوانم.»

«دوست دارید کجا یک‌دیگر را ملاقات کنیم؟»

«رستوران خوبی به نام را کندورف^(۳) می‌شناسم. می‌توانیم آن‌جا یک‌دیگر را ببینیم.»

1. Heidi Fronk

2. Wall Street

3. Rockendorf

«متشکرم.»

«هشت و نیم؟»

«هشت و نیم.»

تر رو به آندرو کرد. «تصمیم گرفته‌ام کاری را که از ابتدا باید انجام می‌دادم، انجام دهم. با گِریگ هالییدی^(۱) تماس می‌گیرم تا به این کار رسیدگی کند. او تا به حال مرا ناامید نکرده است.» به آندرو نگاه کرد. «خیلی مغرور است. برای هر پا یا دستی که ناکار کند، پول می‌گیرد ولی...» لبخندی زد و ادامه داد: «... و برایم دست یا پایش را می‌فرستد.»

فصل سی و هفتم

پاریس، فرانسه

هنگامی که کلی به در آپارتمان سام میدو در کوچه چهاردهم بخش چهارم رسید، لحظه‌ای تردید کرد. اینک که تعقیب و گریزها به انتها نزدیک می‌شد، سرانجام می‌توانست به نتیجه‌ای دست یابد. از فکر شنیدن حقایق بر خود لرزید.

کلی زنگ در خانه را زد. لحظه‌ای که در باز شد و سام میدو را دید، ترس‌هایش از میان رفت. با دیدن مردی که دوست صمیمی مارک بود، احساس لذت و تسلی خاطر پیدا کرد.

سام با چهره‌ای بشاش گفت: «کلی!»

«اوه، سام.»

«بیا تو.»

کلی وارد شد. آپارتمانش دو اتاق خواب داشت و زمانی متعلق به یکی از نجبای فرانسوی بود.

وارد اتاق نشیمن بزرگ و مجللی شد که در آن مبلمان فرانسوی و بار کوچکی به چشم می‌خورد که از چوب بلوط بود و حکاکی زیبایی بر رویش نقش داشت. بر روی دیوارها نقاشی‌هایی از من‌ری^(۱) و آدولف

ولفی^(۱) دیده می‌شد.

سام با ناراحتی گفت: «نمی‌دانی چه قدر جریان مارک مرا گیج کرده است.»

کلی به آرامی گفت: «می‌دانم.»

«باورکردنی نیست.»

کلی گفت: «می‌خواهم بفهمم جریان از چه قرار بوده است. برای همین به این‌جا آمده‌ام. امیدوارم بتوانی کمکم کنی.»
با نگرانی و تشویش روی کاناپه‌ای نشست.

ناگهان چهره‌ی سام در هم رفت. «ظاهراً هیچ‌کس از ماحرا خبر ندارد. مارک بر روی پروژه‌ای محرمانه کار می‌کرد. ظاهراً دو یا سه نفر دیگر از کارمندان کی‌آی‌جی نیز با او همکاری می‌کردند. آن‌ها می‌گویند او خودکشی کرده است.»

کلی با اطمینان گفت: «من باور نمی‌کنم.»

سام با لحنی آرام گفت: «من هم همین‌طور. و می‌دانی دلیل اصلی‌اش چه بود؟ تو!»

کلی با تعجب به سام نگاه کرد. «من متوجه نمی‌شرم...»

«چه‌طور ممکن است مارک بتواند زنی دوست‌داشتنی مثل تو را تنها بگذارد؟»

در حالی که به او نزدیک‌تر می‌شد، گفت: «چه‌طور کسی می‌تواند زن دوست‌داشتنی‌ای مثل تو را رها کند. کلی، این اتفاق فاجعه‌ی دردناکی بود اما باید زندگی کرد، این‌طور نیست؟» دست کلی را گرفت. «همه‌مان به کسی نیاز داریم، این‌طور نیست؟ او رفته است، ولی من اینجایم. زن‌هایی مثل تو همیشه به یک مرد نیاز دارند.»

«زنی مثل من...؟»

«مارک به من گفته بود تو چه قدر پرشوری. و گفته بود چه قدر به این کار عشق می‌ورزی.»

کلی با تعجب به او نگاه کرد. اندیشید: «مارک هیچ وقت چنین حرف‌هایی نمی‌زد. او هیچ وقت دربارهٔ مسایل خصوصی مان با کسی حرف نمی‌زد.»

سام دستش را روی شانهٔ کلی انداخت. «بله. مارک به من گفته بود تو چه زن گرمی هستی و گفته بود هیچ کس به پای تو نمی‌رسد.» ناگهان کلی احساس خطر کرد.

سام گفت: «و کلی، مطمئن باش اگر از این کار لذت ببری، روح مارک هیچ وقت عذاب نمی‌کشد.»

و کلی به چشمان سام میدو نگاه کرد و متوجه همه چیز شد. سام گفت: «تا چند دقیقهٔ دیگر شام حاضر می‌شود. بهتر نیست غذای مان را زودتر بخوریم؟»

ناگهان کلی احساس ضعف کرد. به سختی لبخندی زد و گفت: «عالیست.» ناراحت بود. با خود اندیشید: «نمی‌توانم با او گلاویز شوم چون مرد درشت‌هیکلی است و اگر هم گلاویز شوم نمی‌توانم کاری بکنم.» سام جلو آمد و گفت: «عزیزم، تو واقعاً معرکه‌ای.»

کلی لبخندی زد و گفت: «واقعاً؟» نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «من گرسنه‌ام. چه بوهای خوبی می‌آید.»

«شام ماست.»

و قبل از این که سام بتواند مانع شود، کلی بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت. هنگامی که از کنار میز غذاخوری می‌گذشت، ناگهان یکه خورد. میز برای یک نفر چیده شده بود.

کلی برگشت. متوجه شد سام در اتاق پذیرایی است و در را قفل می‌کند. بعد هم کلید را درون یکی از کسوه‌های جالباسی گذاشت.

کلی در آشپزخانه به دنبال اسلحه‌ای گشت. نمی‌دانست کاردها در

کدام کشتو هستند. روی پیشخوان بسته‌ای رشته فرنگی بود. روی گاز هم ظرفی آب جوش به چشم می‌خورد و کنارش هم قابلمه کوچکی ترس قرمزی قرار داشت.

سام به آشپزخانه رفت و دستش را روی شانه کلی گذاشت. کلی وانمود کرد متوجه نشده است. به قابلمه سس نگاه کرد و گفت: «به نظر خوشمزه می‌آید.»

«خوشمزه هم هست. حالا باید ببینیم تو چه کارهایی بلدی، عزیزم؟» مغز کلی داغ شده بود. به آرامی گفت: «همه کار. همیشه عادت داشتم با مارک یک کار غیرعادی انجام بدهم که دیوانه‌اش می‌کرد.»

چهره سام بشاش شد. «چه کار می‌کردی؟»
«یک حوله خیس گرم برمی‌داشتم و...» به حوله‌ای که کنار ظرفشویی آشپزخانه بود، اشاره کرد. «حالا نشانت می‌دهم.»

سام میدو لبخندی زد و گفت: «عالیست.»
کلی آب جوش را از روی اجاق برداشت تا حوله را خیس کند. وقتی مشغول این کار بود، ناگهان تمام آب جوش‌ها را روی سام میدورینخت و خود را به جالباسی رساند.

کلید را از کشوی جالباسی برداشت، در را باز کرد و پا به فرار گذاشت. و صدای فریادهای گوشخراش سام میدو قطع نمی‌شد.

فصل سی و هشتم

برلین، آلمان

راکندورف یکی از رستوران‌های مجلل آلمان است که در آن هنر نوین آرنوو به عنوان نمادی از شکوفایی برلین به کار رفته است. هنگامی که دایان وارد رستوران شد، سرپیشخدمت به او خوش آمد گفت. «کمکی از دستم ساخته است؟»
«من میزی رزرو کرده‌ام. استیونز هستم. قرار است با دوشیزه فرونک ملاقات کنم.»

«خواهش می‌کنم از این طرف.»

سرپیشخدمت او را به طرف میزی که در گوشه‌ای قرار داشت، هدایت کرد. دایان پشت میز نشست. با دقت به اطراف نگاه کرد. حدود چهل مشتری در آن رستوران به چشم می‌خوردند که بیش ترشان بازرگان بودند. روبروی میز دایان، مرد خوش لباس و جذابی به تنهایی مشغول غذا خوردن بود.

دایان نشست و به گفتگویش با هیدی فرونک اندیشید. با خود گفت:
«یعنی چه اطلاعاتی دارد؟»

پیشخدمت صورت غذا را به دایان داد و گفت: «بفرمائید.»
«متشکرم.»

دایان به صورت غذا نگاه کرد. از اسامی غذاها سر در نیاورد...

نمی دانست باید چه غذایی سفارش دهد. می توانست نظر هیدی فرونگ را در مورد سفارش غذا بپرسد.

دایان به ساعتش نگریست. هیدی بیست دقیقه دیر کرده بود.

پیشخدمت نزد او رفت. «Fraulein (خانم)، می خواهید غذای تان را الان سفارش دهید؟»

«نه. منتظر میهمانم می مانم. متشکرم.»

دقایق، سپری می شدند. دایان فکر کرد مبادا مشکلی پیش آمده باشد.

پانزده دقیقه بعد پیشخدمت بار دیگر کنار میز دایان رفت.

«می خواهید برای تان چیزی بیاورم.»

«نه، متشکرم. تا چند دقیقه دیگر میهمانم می رسد.»

ساعت نه شد ولی باز هم از هیدی فرونگ خبری نبود. و دایان

دریافت که او نخواهد آمد.

هنگامی که سرش را بلند کرد، متوجه شد دو مرد پشت میزی که کنار

در ورودی بود، نشسته اند. بسیار بدلباس و بدظاهر بودند و تنها واژه ای که

برای وصف شان به ذهن دایان خطور کرد این بود که شباهت زیادی به

«جانی ها» داشتند. پیشخدمت به طرف میزشان رفت و آن ها هم بایی ادبی

او را کنار راندند. ظاهراً نمی خواستند غذا بخورند. برگشتند و به دایان

خیره شدند و دایان هم با ترس و نومییدی دریافت به دام افتاده است.

هیدی فرونگ به او خیانت کرده بود.

قلب دایان به حدی تند می زد که احساس کرد ممکن است هر لحظه

غش کند. به اطراف نگریست تا راه گریزی پیدا کند. و هیچ راهی نیافت.

می توانست آن جا بنشیند ولی بالاخره باید بلند می شد و می رفت و آن ها

هم او را می گرفتند. فکر کرد از تلفن همراهش استفاده کند ولی هیچ کسی

را نمی شناخت که بتواند به او کمک کند.

دایان با ناامیدی اندیشید: «باید از این جا بروم ولی چه طور؟»

هنگامی که به اطراف نگاه کرد، ناگهان به مرد تنهایی که روییش

نشسته بود خیره شد. مرد مشغول نوشیدن قهوه‌اش بود.
دایان به او لبخندی زد و گفت: «شب بخیر.»
مرد با تعجب به دایان نگاه کرد و با روی گشاده پاسخ داد: «شب
بخیر.»
دایان لبخند گرمی زد و گفت: «مثل این که هر دوی مان تنها هستیم.
»بله.»
«دوست دارید کنارم بنشینید؟»
مرد لحظه‌ای تردید کرد. بعد لبخندی زد و گفت: «البته.» بلند شد و به
طرف میز دایان رفت.
دایان به آرامی گفت: «تنها غذا خوردن خوب نیست. درست
می‌گویم؟»
«بله کاملاً درست می‌گویید.»
دایان دستش را جلو برد و گفت: «من دایان استیونز هستم.»
«گیرگ هالیدی.»

پاریس، فرانسه

کلی هریس همچنان از ملاقاتش با سام میدومات و مبهوت بود. پس
از گریزش از خانه او، تمام شب را در خیابان‌ها راه رفت و مدام به پشت
سرش نگاه کرد تا مطمئن شود کسی در تعقیبش نیست. اندیشید: «من
نمی‌توانم قبل از این که از جریان سردر بیاورم، از پاریس بروم.»
سپیده‌دم، وارد کافه کوچکی شد و قهوه‌ای سفارش داد. ناگهان فکر
غیرمنتظره‌ای به مغزش خطور کرد. منشی مارک. او مارک را تحسین
می‌کرد. و کلی مطمئن بود هر کمکی از دستش برآید انجام می‌دهد.
ساعت نه، کلی از کیوسک تلفنی شماره گرفت. همان شماره تلفن
آشنا را گرفت و تلفنچی زنی با لهجه غلیظ فرانسوی حرف زد: «شرکت
بین‌المللی کینگزلی.»

«می‌خواستم با یوان رونه^(۱) صحبت کنم.»
 «Un moment, s'il vous plait» (یک لحظه خواهش می‌کنم).»
 «یوان رونه هستم چه کمکی از دستم ساخته است؟»
 «یوان، من کلی هریس هستم.»
 یوان رونه متعجبانه گفت: «اوه! خانم هریس...»

منهتن، نیویورک

در دفتر تر کینگزلی، نور آبی رنگی چشمک زد.
 تر کینگزلی گوشی را برداشت و به صحبت‌هایی که در پاریس رد و
 بدل می‌شد، گوش داد.

«واقعاً برای آقای هریس متأسفم. چه قدر دردناک بود.»
 «متشکرم، یوان. باید با تو حرف بزنم. می‌توانیم با یک دیگر ملاقاتی
 داشته باشیم؟ برای نهار وقت داری؟»

«بله.»

«جایی را در نظر داری؟»

«سیل^(۲) را می‌شناسی؟ در محله مون پارناس^(۳) است.»

«بله.»

تر قضیه را در ذهنش هلاجی کرد.

«ساعت دوازده خوب است؟»

«عالیست. آن‌جا می‌بینمت.»

لب‌های تر کینگزلی لبخندی را در خود جای داد. اندیشید: «از
 آخرین شامت لذت ببر.» قفل کشویی را باز کرد، آن‌را بیرون کشید و
 تلفن طلایی را بیرون آورد.

صدایی در آن طرف خط پاسخ داد: «صبح بخیر تر.»

1. Yvonne Renais

2. Ciel

3. Montparnasse

«خبر خوبی برایت دارم. همه چیز تمام شد. هر دو گیر افتادند.»
لحظه‌ای گوش داد، سری تکان داد و گفت: «می‌دانم. کمی بیش‌تر از آن‌چه انتظارش را داشتیم طول کشید ولی حالا دیگر می‌توانیم پیش برویم... من هم همین احساس را دارم... خداحافظ.»

پاریس، فرانسه

مون پاراناس برجی شیشه‌ای به ارتفاع ۲۰۷ متر است. کلی اولین نفری بود که به طبقه پنجاه و ششم رسید که رستوران برج در آن قرار داشت. یوان پانزده دقیقه دیر آمد و به همین دلیل عذرخواهی کرد.
کلی فقط چندین بار او را دیده بود ولی چهره‌اش را به خوبی به خاطر داشت. یوان زن لاغر و خوش‌سیمایی بود. مارک همیشه در مورد توانایی‌های یوان حرف زده بود.

کلی گفت: «از این که آمدی واقعاً متشکرم.»

«هر کاری از دستم ساخته باشد، انجام می‌دهم. آقای هریس مرد واقعاً خوبی بود. همه او را تحسین می‌کردند. هیچ‌یک از ما نمی‌توانیم بلایی را که بر سرش آمد، باور کنیم.»

«یوان من هم در این رابطه می‌خواهم با تو صحبت کنم. تو پنج سال با شوهرم کار کردی.»

«درست است.»

«پس حتماً او را خوب می‌شناختی.»

«اوه، بله.»

«آیا طی چند ماه اخیر متوجه موضوع عجیبی نشده بودی؟ منظورم این است که آیا در رفتار یا حرف‌هایش تغییری احساس نکرده بودی؟»
یوان سعی کرد به چشمان کلی نگاه نکند. «مطمئن نیستم... منظورم...»

کلی مشتاقانه گفت: «در حال حاضر هر حرفی که بزنی دیگر تأثیری

به حال او ندارد. البته ممکن است کمکی باشد تا بفهمم چه بر سر او آمده است.» کلی آماده شد تا سؤال بعدی را از او بپرسد. «آیا تا به حال درباره الگا با تو حرف زده بود؟»

یوان با تعجب به او نگاه کرد. «الگا؟ نه.»

«نمی‌دانی او که بود؟»

«نه، نمی‌دانم.»

کلی با شنیدن این حرف تسلی خاطر پیدا کرد. خودش را جلو کشاند. «یوان، آیا مطلبی هست که به تو نگفته باشد؟»

«راستش...»

پیشخدمت سر میز آن‌ها رفت. وقتی دستور غذا را گرفت و دور شد، کلی به یوان نگاه کرد. «داستی می‌گفتی...»

«راستش، آقای هریس چند روز قبل... قبل از مرگش، به نظر عصبی می‌آمد. از من خواست تا بلیت هواپیمایی به مقصد واشنگتن دی‌سی برایش بگیرم.»

«از این موضوع اطلاع داشتم. فکر کردم فقط یک مسافرت کاری است.»

«نه. من فکر می‌کنم مسئله‌ای بسیار غیرعادی و... مسئله‌ای بسیار فوری در میان بود.»

«فکر می‌کنی چه مسئله‌ای بود؟»

«نمی‌دانم. ناگهان همه چیز بسیار محرمانه شد. فقط همین.»

کلی یک ساعت دیگر با یوان حرف زد اما مطلب جدیدی دستگیرش نشد به جز این که فهمید به مارک تلفن‌هایی می‌شد.

وقتی ناهارشان را خوردند، کلی گفت: «یوان، امیدوارم قضیه ملاقات

امروزمان پیش خودت بماند.»

«خانم هریس، اصلاً نگران نباشید. به هیچ کس حرفی نمی‌زنم.» یوان

برخاست. «باید به سرکارم برگردم.» لب‌هایش می‌لرزید. ادامه داد: «اما

بدون آقای هریس لطفی ندارد...»

«متشکرم، یوان.»

کلی اندیشید. «مارک می‌خواست با چه کسی در واشنگتن ملاقات کند؟ چرا تلفن‌های مشکوکی از آلمان، دنور و نیویورک به او می‌شد.»

کلی به راه افتاد.

با خود گفت: «الان با دایان تماس می‌گیرم تا ببینم چه چیزهایی دستگیرش شده است. شاید...» افکارش برهم ریخت. هنگامی که به در ورودی ساختمان رسید، آن‌ها را دید. دو مرد درشت‌هیکل. هر کدام کنار یک لنگه در ایستاده بودند. به کلی نگاه کردند. بعد هم به یک‌دیگر لبخندی زدند. تا جایی که کلی اطلاع داشت، در خروجی دیگری نبود. اندیشید: «یعنی یوان مرا فریب داده است؟»

مردها به طرف کلی به راه افتادند و خود را بی‌مهابا به افرادی می‌زدند که در آن‌جا رفت و آمد می‌کردند.

کلی با دستپاچگی به اطراف نگاه کرد و خود را به دیوار تکیه داد. ناگهان بازویش با شیء سختی روی دیوار برخورد کرد. به آن نگاه کرد و وقتی مردها به او نزدیک می‌شدند، چکش کوچکی را که کنار زنگ خطر آتش‌نشانی بود برداشت و شیشه زنگ خطر را شکست. ناگهان صدای زنگ خطر آتش‌نشانی در ساختمان پیچید.

کلی فریاد زد: «آتش! آتش!»

ناگهان ترس و وحشت همه را فرا گرفت. مردم سراسیمه از دفاتر، فروشگاهها و رستوران‌ها بیرون می‌دویدند و به طرف در می‌رفتند. طی مدت کوتاهی، آن‌جا پر از افرادی شد که می‌خواستند راهی به بیرون بیابند. آن دو مرد کوشیدند خود را در میان جمعیت به کلی برسانند. و هنگامی که سرانجام توانستند به نقطه‌ای برسند که ابتدا کلی را در آن‌جا دیده بودند، کلی ناپدید شده بود.

برلین، آلمان

دایان به گرگ هالیدی می‌گفت: «منتظر یکی از دوستانم بودم. ظاهراً نتوانست بیاید.»

«خیلی بد شد. شما در برلین به دیدار کسی آمده‌اید؟»
«بله.»

«این‌جا شهر زیبایی است. من همسری دارم که در کنارش خوشبختم، در غیر این صورت حتماً همراهی تان می‌کردم! اما در برلین تورهای بسیار عالی‌ای هست که توصیه می‌کنم از آن‌ها استفاده کنید.»

دایان گفت: «عالی می‌شود.» به طرف در رستوران نگاه کرد. دو مرد از رستوران خارج شدند. دایان اندیشید: «حتماً بیرون منتظرم می‌شوند.» اینک زمانش فرا رسیده بود تا حرکتی کند.

دایان گفت: «راستی، من با عده‌ای به برلین آمده‌ام.» به ساعتش نگاه کرد و ادامه داد. «در حال حاضر منتظرم هستند. اگر مسئله‌ای نیست با من بیاید تا یک تاکسی بگیرم.»
«حتماً.»

«چند دقیقه بعد، در کنار یک‌دیگر از در خارج شدند. دایان احساس تسلی خاطر زیادی کرد. ممکن بود اگر تنها باشد آن دو مرد به او حمله کنند ولی اگر مردی در کنارش دیده می‌شد، امکان این کار کمتر بود. این کار، آن‌ها را از حمله باز می‌داشت.

وقتی دایان و گرگ هالیدی بیرون رفتند، هیچ اثری از آن دو مرد نبود. تاکسی‌ای جلو رستوران و مرسدس بنزی هم پشتش پارک شده بود. دایان گفت: «آقای هالیدی، از دیدن تان خوش‌حال شدم. امیدوارم...»

هالیدی لبخندی زد و دست دایان را چنان محکم گرفت که نزدیک بود بشکند.

دایان با وحشت به او نگاه کرد. «چه...؟»

به آرامی گفت: «بهتر نیست برویم و سوار اتومبیل شویم؟» و دایان را به طرف مرسدس کشاند. همچنان بازوی دایان در چنگش بود.

«نه، من نمی‌خواهم...»

وقتی به اتومبیل رسیدند، دایان آن دو مرد را دید که روی صندلی جلو نشسته بودند. ناگهان وحشت‌زده دریافت ماجرا از چه قرار است و سراسر وجودش را وحشتی عظیم پر کرد.

گفت: «خواهش می‌کنم. من...» و ناگهان به داخل ماشین هل داده شد.

گرگ هالیدی کنار دایان نشست و در را بست.

«برو!»

هنگامی که اتومبیل در میان ترافیک سنگین به راه افتاد، دایان با حالتی عصبی و دیوانه‌وار گفت: «خواهش می‌کنم...»

گرگ هالیدی رو به او کرد و با لبخند رضایتمندانه‌ای گفت: «راحت باش. آسیبی به تو نمی‌رسانم. قول می‌دهم فردا صبح در راه خانه‌ات باشی.»

دستش را در کیسهٔ پارچه‌ای پشت روکش صندلی راننده فرو کرد و آمپولی بیرون آورد.

«حالا یک تزریق داری. هیچ ضرری ندارد. فقط تا یکی دو ساعت می‌خوابی.»

مج دست دایان را گرفت.

ناگهان راننده فریاد زد. «لعنت!» عابری جلوی مرسدس پریده بود و راننده به اجبار روی ترمز زده بود تا با او تصادف نکند. سر هالیدی به چهارچوب آهنی زیرسری صندلی جلو برخورد کرد.

سعی کرد خود را جمع و جور کند. سر راننده فریاد زد و گفت: «چه...؟»

در همین هنگام، دایان دست هالیدی را که آمپول به دست داشت

گرفت، مچش را پیچاند و سوزن را در گوشش فرو برد.
هالیدی بهت زده به او نگاه کرد. فریاد زد: «نه!»

دایان با ترس و وحشت شاهد بود که بدن هالیدی دچار تشنج شد و بعد افتاد. و چند ثانیه بیش تر طول نکشید که مُرد. دو مردی که جلو نشسته بودند، برگشتند تا ببینند چه خبر است. دایان از اتومبیل بیرون جست و چند ثانیه بیش تر طول نکشید که سوار یک تاکسی شد و در خلاف جهت آن‌ها به حرکت درآمد.

فصل سی و نهم

صدای تلفن، کلی را از جا پراند. با احتیاط گوشی را برداشت. «الو؟»

«سلام، کلی.»

«دایان! کجایی؟»

«مونیخ هستم. تو کجایی؟»

«با قایقی از کانال انگلیس به داور^(۱) می‌روم.»

«ملاقاتت با سام میدو چه طور بود؟»

کلی همچنان می‌توانست صدای فریادهای سام میدو را به یاد آورد. «وقتی یک‌دیگر را دیدیم، جریان را برایت تعریف می‌کنم. تو اطلاعاتی به دست آوردی؟»

«نه زیاد. باید برای اقدام بعدی مان تصمیم بگیریم. راه‌های زیادی برای مان باقی نمانده است. هواپیمای گری رینولدز نزدیک دنور سقوط کرد. فکر می‌کنم باید به آن‌جا برویم. شاید شانس آخرمان باشد.»

«بسیار خوب.»

«در آگهی فوت نوشته بود رینولدز خواهری در دنور داشت. ممکن است او چیزی بداند. بهتر است در هتل براون پالاس^(۲) دنور با یک‌دیگر ملاقات کنیم. تا یک ساعت دیگر از فرودگاه اشونفلد^(۳) برلین پرواز

1. Dover

2. Brown Palace

3. Schoenfeld

می‌کنم.»

«من هم با هواپیمایی از هیتر می‌آیم.»

«بسیار خوب. اتاقی با نام هریت بیچر استو^(۱) بگیر.»

«کلی...»

«بله.»

«فقط... می‌دانی.»

«می‌دانم. تو هم همین‌طور.»

تنر در دفترش تنها بود و با تلفن طلایی رنگش حرف می‌زد. «.. و آن‌ها موفق به فرار شدند... سام میدو در وضعیت خوبی نیست و گیرگ هالیدی هم مرده است.» لحظه‌ای مکث کرد تا فکر کند. «منطقاً، فقط دنور برای‌شان باقی مانده است. در حقیقت این آخرین راه آن‌هاست... آن‌طور که به نظر می‌آید خودم به شخصه باید دست به کار شوم. آن‌ها آبروی مرا به خطر انداخته‌اند و من هم خودم باید به موضوع رسیدگی کنم...» گوش داد و خندید. «البته... خدا حافظ.»

آندرو در دفترش نشسته بود و تصاویر پراکنده‌ای در ذهنش نقش می‌بست... روی تخت بیمارستانی دراز کشیده بود و تنر می‌گفت: «آندرو، تو من را متعجب کردی. قرار بود بمیری. حالا دکترها می‌گویند تا چند روز آینده می‌توانی مرخص شوی. در کی‌آی‌جی دفتری به تو می‌دهم. در واقع می‌خواهم زندگی بی‌خاصیت را نجات دهم. تو که نمی‌فهمی، آدم بی‌خاصیت، می‌فهمی؟ راستش، می‌خواهم آن کار بی‌اهمیت را به یک معدن طلا تبدیل کنم و تو هم می‌توانی آن‌جا بنشین و بینی چه‌طور این کار را می‌کنم. راستی، آندرو، اولین کارم این بود که

تمام پروژه‌های احمقانه و مزخرفت را متوقف کردم... آندرو... آندرو...»
صدا بلندتر می‌شد. «آندرو! مگر کری؟»

تر او را صدا می‌کرد. به زور روی پایش ایستاد و خود را به دفتر
برادرش رساند.

تر سرش را بلند کرد و با طعنه گفت: «امیدوارم مزاحم کارت نشده
باشم.»

«نه، من فقط...»

تر لحظه‌ای به برادرش نگریست. «آندرو، تو واقعاً به درد نخوری،
این طور نیست؟ هیچ کاری از دستت ساخته نیست. دوست دارم کسی
پیشم باشد، با او حرف بزنم ولی نمی‌دانم تا چه مدت دیگر حاضرم تو را
تحمل کنم...»

دنور، کلورادو

کلی زودتر از دایان به دنور رسید و اتاقی در هتل براون پالاس گرفت.
«یکی از دوستانم امروز بعد از ظهر می‌رسد.»

«دو اتاق می‌خواهید.»

«نه یک اتاق دو تخته می‌خواهیم.»

هنگامی که هواپیمای دایان به فرودگاه بین‌المللی دنور رسید، با
تا کسی‌ای خود را به هتل رساند. نام خود را به مسئول پذیرش داد.
«اوه، بله، خانم استیونز. خانم استو آمده‌اند. ایشان در اتاق ۶۳۸
هستند.»

دایان با شنیدن این حرف تسلی خاطر پیدا کرد.

کلی منتظر بود. و یک دیگر را در آغوش گرفتند.

«دل‌م برایت تنگ شده بود.»

«من هم همین طور. سفرت چه طور بود؟»

«کاملاً عادی. خدا را شکر.»

دایان به او نگاه کرد و گفت: «در پاریس چه اتفاقی برایت افتاد؟»

کلی نفس عمیقی کشید. «تنر کینگزلی... در برلین چه خبر بود؟»

دایان آهسته گفت: «تنر کینگزلی...»

کلی به طرف میز رفت، کتاب راهنمای تلفنی برداشت و به طرف دایان برگشت. «نام لویی رینولدز، خواهر گری، هنوز هم در راهنمای تلفن است. او در خیابان ماریون^(۱) زندگی می‌کند.»

«خوب است.» دایان به ساعتش نگاه کرد. «امشب برای انجام هر

کاری دیر است. فردا اول وقت به آنجا سر می‌زنیم.»

شام را در اتاق‌شان خوردند و تا نیمه شب حرف زدند. بعد هم آماده

خواب شدند.

دایان گفت: «شب بخیر.» بعد چراغ را خاموش کرد و اتاق در تاریکی

فرورفت.

کلی فریاد زد. «نه! چراغ را روشن کن!»

دایان بلافاصله چراغ را روشن کرد. «کلی، متأسفم. فراموش کرده

بودم.»

کلی نفس نفس می‌زد و می‌کوشید بر ترسش غلبه کند. وقتی توانست

حرف بزند، گفت: «ای کاش می‌توانستم بر ترس غلبه کنم.»

«نگران نباش. هر وقت احساس امنیت کردی، ترست هم از بین

می‌رود.»

صبح روز بعد، وقتی دایان و کلی از هتل خارج شدند، صفی از تاکسی

جلو در ورودی به چشم می‌خورد. آن دو سوار تاکسی‌ای شدند و کلی

آدرس خانه لویی رینولدز را به راننده داد.

پانزده دقیقه بعد، راننده کنار پیاده‌رو توقف کرد. «رسیدیم.»
کلی و دایان مات و مبهوت به بیرون خیره شدند. آن‌ها به بقایای
خانه‌ای نگاه می‌کردند که در آتش سوخته بود. و به جز خاکستر و کمی
چوب و تکه‌های سوخته بنا چیز دیگری به چشم نمی‌خورد.

دایان به سختی نفس می‌کشید.

کلی گفت: «آن بی‌شرف‌ها او را کشته‌اند.» با ناامیدی به دایان نگاه
کرد. «به انتهای راه رسیده‌ایم.»

دایان به فکر فرو رفت. گفت: «یک شانس دیگر باقی مانده است.»

ری فولر^(۱)، مدیر بدخلق فرودگاه دنور چهره درهم کشید و به دایان و
کلی گفت: «اجازه بدهید بینم شما چه می‌خواهید. شما دو نفر بدون
کسب مجوز در مورد سقوط هواپیمایی تحقیق می‌کنید و از من می‌خواهید
ترتیبی بدهم تا بتوانید با مشول برج مراقبت فرودگاه که در آن روز
مشغول خدمت بود، گفتگویی داشته باشید تا بتواند اطلاعاتی به شما
بدهد؟ فکر می‌کنید من چنین حقی دارم؟»

دایان و کلی به یک‌دیگر نگاه کردند.

کلی گفت: «راستش، ما امیدوار بودیم...»

«شما امیدوار بودید که چه؟»

«که شما کمک مان کنید.»

«چرا باید این کار را بکنم؟»

«آقای فولر، ما می‌خواهیم مطمئن شویم حادثه‌ای که برای گری
رینولدز اتفاق افتاد واقعاً یک تصادف بود.»

ری فولر آن‌ها را برانداز کرد و گفت: «جالب است.» لحظه‌ای

سر درگم روی صندلی نشست و بعد گفت: «این مسئله فکر مرا هم خیلی مشغول کرد. شاید باید در این رابطه با هاوارد میلر^(۱) صحبت کنید. هنگام وقوع آن حادثه، او مسئول برج مراقبت بود. این هم آدرسش. با او تماس می‌گیرم و می‌گویم با شما همکاری کند.»
دایان گفت: «متشکرم. واقعاً لطف می‌کنید.»

ری فولر چهره در هم کشید و گفت: «تنها دلیلی که برای این کار دارم این است که فکر می‌کنم گزارش اداره هواپیمایی دولت فدرال مزخرف بود. ما بقایای هواپیما را پیدا کردیم و جالب این که جعبه سیاه نبود. گم شده بود.»

هاوارد میلر در خانه‌ای به فاصلهٔ نه کیلومتری از فرودگاه زندگی می‌کرد. میلر مردی ریزنقش و پرانرژی بود و حدود چهل سال سن داشت. در را به روی دایان و کلی باز کرد. «بفرمائید تو. ری فولر به من گفت که می‌آید. چه کاری از دستم ساخته است؟»
«آقای میلر، می‌خواهیم با شما حرف بزنیم.»
«بنشینید. قهوه می‌خورید؟»
«نه، متشکرم.»

«شما می‌خواهید سؤالاتی در مورد سقوط هواپیمای ری رینولدز مطرح کنید؟»

«بله. آیا سقوط او تصادفی بود یا...؟»

هاوارد میلر شانهاش را بالا انداخت و گفت: «من واقعاً نمی‌دانم. در تمام این سال‌ها هیچ‌وقت چنین تجربه‌ای نداشتم. همه چیز طبق معمول پیش می‌رفت. ری رینولدز تماس گرفت و اجازهٔ فرود خواست و ما هم اجازه دادیم. مطلب بعدی این بود که وقتی سه کیلومتر با ما فاصله داشت

گزارش داد در تندبادی گرفتار شده است. تندباد! هیچ یک از دستگاه‌های هواشناسی ما چنین مطلبی را تأیید نمی‌کردند. بعدها با اداره هواشناسی تماس گرفتیم. در آن زمان هیچ بادی مشاهده نشده بود. راستش، فکر کردم ممکن است خلبان هواپیما مست باشد یا مواد مخدر مصرف کرده باشد. مطلب بعدی هم این بود که هواپیمایش با کوهی برخورد کرد.»

کلی گفت: «مثل این که جعبه سیاه هم پیدا نشد.»

هاوارد میلر اندیشمندانه، توضیح داد: «آن هم مطلب دیگری بود که با آن مواجه شدیم. ما همه چیز را پیدا کردیم. چه بلایی بر سر جعبه سیاه آمده بود؟ اداره هواپیمایی دولت فدرال اظهار کرد که حتماً اشتباه از جانب ما بوده است. وقتی ماجرا را برای‌شان تعریف کردم، حرف‌مان را باور نکردند. حتماً می‌دانید وقتی آدم بفهمد قضیه‌ای درست نیست چه احساسی دارد؟»

«بله...»

«احساس می‌کنم یک جای قضیه می‌لنگد ولی نمی‌دانم چه بگویم. متأسفم که نمی‌توانم بیش‌تر از این کمک‌تان کنم.»
دایان و کلی با ناراحتی بلند شدند. «آقای میلر، واقعاً متشکریم. از این که وقت‌تان را در اختیارمان گذاشتید، ممنونیم.»

«خواهش می‌کنم.»

هنگامی که میلر، آن‌ها را به طرف در راهنمایی می‌کرد، گفت:
«امیدوارم حال خواهرگری هرچه زودتر خوب شود.»
کلی ایستاد. «چه گفتید؟»

«او در بیمارستان است. زن بیچاره! خانه‌اش نیمه‌های شب دچار حریق شد. و حالا هم معلوم نیست جان سالم به در می‌برد یا نه؟»
دایان خشکش زد. «چه‌طور این اتفاق افتاد؟»

«اداره آتش‌نشانی فکر می‌کند این حریق در اثر اتصال وسایل برقی خانه به وجود آمده است. لویی موفق شد خود را به در خانه برساند ولی

وقتی مأمورهای آتش‌نشانی به آن‌جا رسیدند، او حسایی سوخته بود.»
دایان سعی کرد بر اعصابش مسلط باشد. «او در کدام بیمارستان است؟»
«بیمارستان دانشگاه کلورادو، در بخش سوختگی آن‌جاست. شمارهٔ سه شمالی.»

پرستاری که پشت میز پذیرش بیمارستان بود، گفت: «متأسفم. خانم رینولدز ممنوع‌الملاقات هستند.»
کلی پرسید: «ممکن است بگویید در کدام اتاق بستری شده‌اند؟»
«نه، نمی‌توانم.»
دایان گفت: «مسئلهٔ مهمی است. باید او را ببینیم و...»
پرستار بالحنی مصمم گفت: «هیچ‌کس نمی‌تواند بدون اجازهٔ کتبی او را ببیند.»
دایان و کلی به یک‌دیگر نگاه کردند.
«بسیار خوب، متشکریم.»
آن‌ها دور شدند. کلی پرسید: «باید چه کار کنیم؟ این آخرین شانس ماست.»
«نقشه‌ای دارم.»

پیکی که بسته‌ای بزرگ به همراه داشت به میز پذیرش نزدیک شد.
«بسته‌ای برای لویی رینولدز دارم.»
پرستار گفت: «خودم بسته را به او می‌دهم.»
پیک سرش را تکانی داد و گفت: «متأسفم، به من دستور داده‌اند شخصاً این بسته را به او تحویل بدهم. شیء با ارزشی در آن است.»
پرستار تردید کرد. «پس من هم باید با شما بیایم.»
«بسیار خوب.»

به دنبال پرستار تا انتهای راهرو رفت. هنگامی که به اتاق ۳۹۱ رسیدند، پرستار در را باز کرد و پیک هم بسته را به او داد. گفت: «بسته را به خود او بدهید.»

پیک یک طبقه پایین رفت و خود را به نیمکتی رساند که دایان و کلی بر رویش نشسته بودند.

به آن‌ها گفت: «اتاق ۳۹۱.»

دایان با خوش حالی گفت: «متشکرم.» و تعدادی اسکناس به او داد. آن‌ها از پله‌ها بالا رفتند و خود را به طبقه سوم رساندند. در راهرو ایستادند و منتظر شدند پرستار مشغول صحبت با تلفن شود و پشتش را به آن‌ها بکند. آن‌گاه بلافاصله خود را به انتهای راهرو رساندند و وارد اتاق ۳۹۱ شدند.

لویی رینولدز روی تخت‌خواب دراز کشیده و تعداد زیادی لوله و سیم به بدنش وصل بود. و تمام بدنش باندپیچی بود. وقتی کلی و دایان به او نزدیک شدند، چشمانش بسته بود.

دایان به آرامی گفت: «خانم رینولدز، من دایان استیونز هستم و این هم کلی هریس است. شوهرهای ما برای کی‌آی‌جی کار می‌کردند...»
چشمان لویی رینولدز به آرامی باز شد و سعی کرد به آن‌ها نگاه کند. هنگام حرف زدن صدایش به سختی شنیده می‌شد.

«چی؟»

کلی گفت: «شوهرهای ما برای کی‌آی‌جی کار می‌کردند. و هر دو کشته شده‌اند. فکر کردیم به دلیل اتفاقی که برای برادرتان هم افتاده است ممکن است بتوانید کمک‌مان کنید.»

لویی رینولدز سعی کرد سرش را تکان دهد. «من نمی‌توانم کمک‌تان کنم... گری مرده است.» چشم‌هایش پر از اشک شد.

دایان سرش را جلو برد و گفت: «آیا برادرتان قبل از آن اتفاق مطلبی

به شما گفته بود؟»

با صدایی آهسته و دردناک گفت: «گری مرد بی نظیری بود. او در یک سانحه هوایی کشته شد.»

دایان با شکیبایی گفت: «آیا به شما حرفی زد که بتواند در رابطه با اتفاقی که افتاده به ما کمکی بکند؟»

لویی رینولدز چشمانش را بست.

«خانم رینولدز، لطفاً نخواستید. خواهش می‌کنم این جریان خیلی مهم است. آیا برادرتان به شما حرفی زد که بتواند کمک مان بکند؟»

لویی رینولدز بار دیگر چشمانش را باز کرد و مات و مبهوت به آن‌ها نگرست. «شما که هستید؟»

دایان گفت: «ما فکر می‌کنیم برادرتان کشته شده است.»

لویی رینولدز زیر لب گفت: «می‌دانم...»

دایان و کلی از ترس لرزیدند.

کلی گفت: «چرا؟»

لویی زیر لب گفت: «پریمایم...»

کلی خود را به او نزدیک تر کرد و گفت: «پریمایم؟»

«گری چند روز... چند روز قبل از مرگش... به من گفت. دستگاهی که می‌تواند... می‌تواند وضع هوا را کنترل کند. گری بیچاره. او... او هیچ وقت

به واشنگتن نرسید.»

دایان گفت: «واشنگتن؟»

«بله... آن‌ها همه می‌خواستند... می‌خواستند به دیدن سناتوری

بروند... درباره پریمایم... گری گفت پریمایم خوب نیست...»

کلی پرسید: «آیا نام آن سناتور را به خاطر دارید؟»

«نه.»

«خواهش می‌کنم فکر کنید.»

لویی من من کنان گفت: «سناتور...»

کلی پرسید: «سناتور چی؟»

«لوین^(۱)... لوون^(۲)... ون لوون. قرار بود به دیدن او برود. قرار بود با او ملاقات کند...»

در باز شد و پزشکی که کتی سفید بر تن داشت و گوشی‌ای دور گردنش به چشم می‌خورد، وارد شد. با عصبانیت به کلی و دایان نگاه کرد. «مگر نمی‌دانید کسی حق ملاقات ندارد؟»

کلی گفت: «متأسفم. باید با او... صحبت...»
«لطفاً بروید بیرون.»

آن‌ها به لویی رینولدز نگاه کردند. «خدا حافظ! امیدواریم هرچه زودتر خوب شوید.»

کلی و دایان از اتاق بیرون رفتند. وقتی در بسته شد، پزشک به طرف تختخواب رفت، بالای سر لویی رینولدز ایستاد و بالشتی به دست گرفت.

فصل چهارم

کلی و دایان به طرف سالن اصلی بیمارستان به راه افتادند.
دایان گفت: «پس ریچارد و مارک می‌خواستند برای دیدن سناتور ون
لوون به واشنگتن بروند.»

«چه طور می‌توانیم با او تماس بگیریم؟»
«ساده است.» دایان تلفن همراهش را درآورد.
کلی دست او را گرفت و گفت: «نه. بهتر است از تلفن عمومی استفاده
کنیم.»

شمارهٔ دفتر سناتور را از اطلاعات گرفتند. و دایان به از زنگ زد:
«دفتر سناتور ون لوون، بفرمائید.»

«می‌خواستم با سناتور ون لوون صحبت کنم.»

«ممکن است اسم‌تان را بگویند؟»

دایان گفت: «یک مسئلهٔ شخصی است.»

«اسم‌تان لطفاً؟»

«من نمی‌توانم... فقط بگویید در رابطه با مطلب بسیار مهمی

می‌خواهم با ایشان صحبت کنم.»

«متأسفم. این کار مقدور نیست.» و تلفن قطع شد.

دایان به کلی گفت: «ما نمی‌توانیم خودمان را معرفی کنیم.» و بار

دیگر شماره را گرفت.

«دفتر سناتور ون لوون.»

«لطفاً گوش بدهید. من قصد مردم‌آزاری ندارم. باید با سناتور حرف

بزنم و نمی‌توانم اسمم را بگویم.»

«پس من هم نمی‌توانم تلفن را وصل کنم.» و تلفن قطع شد.

«دفتر سناتور ون لوون.»

«لطفاً قطع نکنید. مسئله مرگ و زندگی در میان است. من از یک

تلفن عمومی تماس می‌گیرم. همین حالا شماره‌اش را به شما می‌دهم.

لطفاً بگویید سناتور با من تماس بگیرند.» شماره را به منشی سناتور داد و

بار دیگر صدای کوبیدن گوشی را روی تلفن شنید.

کلی گفت: «حالا باید چه کار کنیم؟»

«منتظر می‌مانیم.»

دو ساعت منتظر ماندند و سرانجام دایان گفت: «فایده‌ای ندارد.

بیا...»

تلفن زنگ زد. دایان نفس عمیقی کشید و با عجله خود را به گوشی

رساند. «الو؟»

صدای بی‌حوصله زنی شنیده شد. «من سناتور ون لوون هستم. شما که

هستید؟»

دایان گوشی را کمی کج نگاه داشت تا کلی هم بتواند صدای سناتور را

بشنود. دایان به حدی دستپاچه شده بود که به سختی می‌توانست حرف

بزند. «سناتور، نام من دایان استیونز است. من به همراه کلی هریس

هستم. شما می‌دانید ما که هستیم؟»

«نه، نمی‌دانم و فکر می‌کنم...»

«همسران ما به دلیل این که می‌خواستند با شما ملاقات کنند، کشته

شدند.»

سکوتی برقرار شد. «خدای من. ریچارد استیونز و مارک هریس؟»

«بله.»

«همسران شما با من قرار ملاقاتی گذاشتند. اما با منشی‌ام تماس گرفتند و گفتند برنامه‌شان تغییر کرده است. بعد هم... مردند.»
دایان گفت: «سناتور، آن تلفن‌ها از جانب آن‌ها نبود. آن‌ها کشته شدند تا با شما ملاقات نکنند.»

سناتور با صدایی لرزان گفت: «چه گفتید؟ چرا باید...؟»
«آن‌ها کشته شدند تا نتوانند با شما صحبت کنند. من و کلی می‌خواهیم به واشنگتن، نزد شما بیاییم تا درباره آن‌چه همسران‌مان می‌خواستند به شما بگویند، صحبت کنیم.»

سناتور لحظه‌ای مکث کرد. «با شما ملاقات می‌کنم، اما نه در دفترم. این‌جا همه ما را می‌بینند. اگر حرف‌هایی که می‌زنید صحت داشته باشد، ممکن است خطرناک باشد. من خانه‌ای در ساتمپتون^(۱) دارم. آن‌جا با شما ملاقات می‌کنم. از کجا تماس می‌گیرید؟»

«دنور.»

«یک لحظه گوشی.»

سه دقیقه بعد سناتور بار دیگر پشت خط بود. «پرواز بعدی از دنور تا نیویورک بدون توقف به لاگاردیا می‌رود. ساعت ۱۲/۲۵ نیمه‌شب حرکت می‌کند و ۶ صبح می‌رسد. اگر پرواز شلوغ بود،...»
«با آن پرواز می‌آیم.»

کلی با تعجب به دایان نگاه کرد. «دایان، اگر نتوانیم سوار آن...؟»
دایان دستش را با خاطری جمع بالا برد و آهسته گفت: «ما در آن پرواز خواهیم بود.»

«وقتی به فرودگاه رسیدید، اتومبیل لینکلن تاون^(۲) خاکستری رنگی منتظرتان است. یک راست سوار آن شوید. راننده‌اش یک مرد شرقی است. نامش کونیو^(۳) است. او شما را به آن خانه می‌رساند. آن‌جا

1. Southampton

2. Lincoln Town

3. Kunio

منتظر تان هستم.»

«سناتور، متشکرم.»

دایان گوشی را گذاشت و نفس عمیقی کشید. رو به کلی کرد و گفت:

«همه چیز رو به راه شد.»

کلی گفت: «از کجا می‌دانی می‌توانیم سوار آن هواپیما شویم؟»

«من نقشه‌ای دارم.»

قسمت تدارکات هتل، اتومبیلی کرایه‌ای تهیه کرد و چهل و پنج دقیقه بعد، دایان و کلی در راه فرودگاه بودند. کلی گفت. «نمی‌دانم بیش‌تر هیجان‌زدده‌ام یا ترسیده‌ام.»

«فکر نمی‌کنم لزومی داشته باشد ترمی به دل راه دهیم.»

«دایان، ظاهراً افراد زیادی سعی کرده‌اند با سناتور ملاقات کنند ولی

نتوانسته‌اند. چون همه کشته شده‌اند.»

«پس ما تنها کسانی هستیم که این کار را می‌کنیم.»

کلی گفت: «ای کاش...»

«می‌دانم چه می‌خواهی بگویی. یک اسلحه. قبلاً هم گفته‌ای. اما ما با

عقل‌مان جلو می‌رویم.»

«بله، ولی ای کاش یک اسلحه هم داشتیم.»

کلی از پنجره ماشینی به بیرون نگاه کرد. «بزن کنار.»

دایان کنار پیاده‌رو ایستاد. «چه شده؟»

«کاری هست که باید انجام دهیم.»

کنار آرایشگاهی ایستاده بودند. کلی در اتومبیل را باز کرد.

دایان گفت: «کجا می‌روی؟»

«می‌خواهم موهایم را درست کنم.»

دایان گفت: «شوخی می‌کنی.»

«نه، شوخی نمی‌کنم.»

«می‌خواهی همین حالا موهایت را درست کنی؟ کلی، ما عازم فرودگاه هستیم، می‌خواهیم بلیت بگیریم و فرصت...»
«دایان، تو نمی‌دانی چه اتفاقی قرار است بیفتد. و من هم می‌خواهم موقع مردن، قیافه خوبی داشته باشم.»
دایان بدون کلمه‌ای حرف نشست و شاهد رفتن کلی به آرایشگاه شد.

بیست دقیقه بعد، کلی بیرون آمد. کلاه گیس مشکی رنگی به سر داشت که به شکلی زیبا بالای سرش جمع شده بود.
گفت: «من آماده‌ام. برویم به حساب‌شان برسیم.»

فصل چهل و یکم

کلی گفت: «اتومبیل سفیدی در تعقیب مان است.»

«می دانم. تعدادی مرد توی آن است.»

«می توانی گم شان کنی؟»

«نیازی نیست.»

کلی به او خیره شد. «چه گفتی؟»

«نگاه کن.»

آن‌ها به دری از فرودگاه نزدیک شدند که تابلویی بر رویش به چشم می خورد. رزی آن نوشته بود: مخصوص کارکنان. نگهبان در را باز کرد تا اتومبیل شان عبور کند.

بعد کلی و دایان از اتومبیل پایین آمدند و سوار یکی از اتومبیل های اختصاصی شدند که به طرف جاده آسفالته فرودگاه به راه افتاد.

وقتی اتومبیل سفید رنگ به در رسید، نگهبان گفت: «نمی توانید عبور کنید. این جا یک در اختصاصی است.»

«اما شما اجازه دادید آن ماشین عبور کند.»

«این جا یک در اختصاصی است.» و نگهبان در را بست.

اتومبیل اختصاصی فرودگاه در باند فرودگاه به راه افتاد و کنار هواپیمای جتی ایستاد. هنگامی که دایان و کلی از آن پیاده شدند، هاوارد میلر منتظرشان بود. «راحت آمدید؟»

دایان گفت: «بله. از همه چیز متشکریم.»
«وظیفه‌ام بود.» و با چهره‌ای بشاش ادامه داد: «امیدوارم به نتیجه برسید.»

کلی گفت: «از لویی رینولدز تشکر کنید و به او بگویید...»
حالت چهره‌ی هاوارد میلر تغییر کرد. «لویی رینولدز دیشب فوت کرد.»

کلی و دایان هر دو شوکه شدند. لحظه‌ای طول کشید تا کلی توانست حرف بزند. «متأسفم.»

دایان پرسید: «چرا فوت کرد؟»
«فکر می‌کنم سگته کرد.» هاوارد میلر به هواپیمای جت نگاهی انداخت و گفت: «آماده حرکتند. صندلی‌تان کنار در است.»
«باز هم متشکریم.»

کلی و دایان از پله‌کان هواپیما بالا رفتند. لحظه‌ای بعد مهماندار هواپیما در را بست و هواپیما به حرکت درآمد.

کلی رو به دایان کرد و گفت: «موفق شدیم. تمام آن نابغه‌ها را دست به سر کردیم. می‌خواهی بعد از صحبت با سناتور ون لوون چه کار کنی؟»
دایان گفت: «هنوز به این مسئله فکر نکرده‌ام. تو به پاریس بر می‌گردی؟»

«بستگی دارد. آیا تو در نیویورک می‌مانی؟»
«بله.»

کلی گفت: «پس ممکن است من هم مدتی در نیویورک بمانم.»
«بعد می‌توانیم با هم به پاریس برویم.»
آن‌ها نشستند و به یک‌دیگر خندیدند.

دایان گفت: «داشتم فکر می‌کردم اگر ریچارد و مارک می‌فهمیدند قرار است ما کار نیمه‌کاره‌شان را به پایان برسانیم، چه قدر به ما افتخار می‌کردند.»

«حتماً.»

دایان به بیرون پنجره و به آسمان نگریست و به آرامی گفت:
«متشکرم ریچارد.»

کلی به دایان نگاه کرد، سری تکان داد و چیزی نگفت.
دایان بقیه افکارش را به زبان نیاورد و با خود گفت: «ریچارد، عزیزم،
می‌دانم حرف‌هایم را می‌شنوی. قرار است ما کاری را که شما شروع
کرده‌اید، به پایان برسانیم. ما انتقام خون تو و دوستانت را می‌گیریم. با
این کار تو بر نمی‌گردی ولی کمی از دردم ساکت می‌شود. عشق من،
می‌دانی چه قدر دلم برایت تنگ شده؟»

هنگامی که هوا پیماسه ساعت و نیم بعد در فرودگاه لاگاریا فرود آمد،
دایان و کلی جزو اولین مسافرانی بودند که پیاده شدند. دایان به یاد
حرف‌های سناتور ون لوون افتاد. «وقتی به فرودگاه رسیدید، اتومبیل
لینکلن تاون خاکستری رنگی منتظر شماست.»

اتومبیل کنار در ترمینال منتظر بود. راننده ژاپنی مسنی که اونیفورمی
بر تن داشت، کنارش ایستاده بود. وقتی کلی و دایان به طرفش می‌رفتند،
حالت شق و رقی به خود داد.

«خانم استیونز؟ خانم هریس؟»

«بله.»

«من کونیو هستم.» در اتومبیل را باز کرد و آن‌ها سوار شدند.
و لحظاتی بعد، به طرف ساتمپتون به راه افتادند.
کونیو گفت: «دو ساعت راه است. و مناظر زیبایی بین راه وجود
دارد.»

دایان و کلی به دیدن مناظر علاقه‌ای نداشتند. هر دو در فکر بودند تا
در کوتاه‌ترین زمان ممکن تمام ماجرا را برای سناتور توضیح دهند.
کلی به دایان گفت: «فکر می‌کنی اگر ماجرا را به سناتور بگوییم،

جانش به خطر می افتد؟»

«من مطمئن هستم که از او محافظت می شود. او می داند چه گونه از عهده اش برآید.»
«امیدوارم.»

اتومبیل در محوطه خانه‌ای بزرگ که معماری اش به سبک انگلیسی بود و دودکش‌های فلزی بلندی داشت، به حرکت درآمد. در ضمن خانه‌های مجزایی هم در محوطه به چشم می خورد که متعلق به خدمتکاران بود.

هنگامی که اتومبیل کنار در عمارت ایستاد، کونیو گفت: «این جا منتظران می مانم.»
«متشکریم.»

پیشخدمتی در را گشود. «صبح بخیر. لطفاً بفرماید داخل. سناتور منتظران هستند.»

کلی و دایان وارد شدند. راهرو ورودی مجلل بود و در آن عتیقه‌ها، کاناپه‌ها و سندلی‌های به ظاهر راحتی به چشم می خورد. بالای شومینه‌ای بزرگ که تاقچه‌ای به سبک معماری قرن هیجدهم داشت، آینه‌ای با شکوه دیده می شد.

پیشخدمت گفت: «لطفاً از این طرف.»

کلی و دایان به دنبال پیشخدمت به اتاق پذیرایی بزرگی رفتند. سناتور ون لوون منتظرشان بود. کت و شلواری به رنگ آبی روشن بر تن داشت و موهایش باز بود. و برخلاف تصور دایان ظاهری کاملاً زنانه داشت.

«من پائولین ون لوون هستم.»

«دایان استیونز.»

«کلی هریس.»

«از دیدن تان خوشوقتم. خیلی طول کشید.»

کلی با تعجب به سناتور ون لوون نگاه کرد. «متوجه نشدم؟»
صدای ترکینگزلی از پشت سرشان شنیده شد. «منظورش این بود که
شما خیلی خوش شانس بودید ولی دیگر شانس در کار نیست.»
دایان و کلی برگشتند. ترکینگزلی و هری فلینت در اتاق بودند.
تر گفت: «حالا، آقای فلینت.»

هری فلینت اسلحه‌ای درآورد. و بدون کلمه‌ای حرف به آن دو زن
نشانه گرفت و دوبار شلیک کرد. کلی و دایان تعادلشان را از دست دادند
و روی زمین افتادند.

تر به طرف سناتور ون لوون رفت، او را در آغوش گرفت و گفت:
«شاهزاده خانم، بالاخره تمام شد.»

فصل چهل و دوم

فلینت پرسید: «با جسدهای شان چه کار کنم؟»
تتر بدون لحظه‌ای درنگ گفت: «به پایشان وزنه‌ای بیند، دویست متر
از ساحل دور شو و بعد آن‌ها را در اقیانوس بینداز.»
«مشکلی نیست.» فلینت از اتاق خارج شد.
تتر رو به سناتور ون لوون کرد. «شاهزاده خانم، دیگر تمام شد. دیگر
می‌توانیم به راه خودمان ادامه دهیم.»
ون لوون به چشمان تتر خیره شد و گفت: «عزیزم، دلم برایت تنگ
شده بود.»

«من هم همین‌طور.»
«آن قرارهای ماهیانه‌مان واقعاً ناراحت‌کننده بود چون می‌دانستم
می‌خواهی بروی.»
تتر او را در آغوش گرفت و گفت: «از حالا به بعد ما با هم هستیم. سه
یا چهار ماه برای ادای احترام به شوهر مرحومت صبر می‌کنیم و بعد هم
ازدواج می‌کنیم.»
ون لوون لبخندی زد و گفت: «نه، یک ماه صبر می‌کنیم.»
تتر سری تکان داد و گفت: «عالیست.»
دیروز از مجلس سنا استعفا دادم. آن‌ها غم و اندوه مرا از مرگ شوهرم
درک کردند.»

«عالیست. دیگر می‌توانیم در انظار به راحتی دیده شویم. می‌خواهم در کی‌آی‌جی چیزی را به تو نشان بدهم که تا به حال نتوانسته بودم.»

تر و پائولین به ساختمان آجری قرمز رنگ رسیدند. تر به طرف در آهنین رفت. شکافی بر روی آن به چشم می‌خورد. انگشت بزرگ برجسته‌ای به دست داشت که صورت جنگجوی یونانی بر رویش حک شده بود.

تر انگشترش را در شکاف فرو برد و در به تدریج باز شد. اتاق بزرگی بود پر از رایانه‌ها و تلویزیون‌های بزرگ. کنار دیواری هم ژنراتورها و وسایلی برقی به صفحه‌کنترلی وصل بودند که در وسط اتاق قرار داشت. تر گفت: «این‌جا مرکز کنترل است. آن‌چه من و تو در این‌جا داریم می‌تواند زندگی انسان‌ها را برای همیشه دگرگون کند. این اتاق مرکز فرماندهی سیستم ماهواره‌ای است که قادر است وضع آب و هوا را در هر نقطه‌ای از دنیا تحت کنترل درآورد. ما می‌توانیم در هر کجایی که می‌خواهیم توفان به وجود آوریم. می‌توانیم باران منطقه‌ای را قطع کنیم و خشکسالی به وجود آوریم. می‌توانیم در هر فرودگاهی از دنیا، مه تولید کنیم. می‌توانیم تندباد و گردبادی به وجود آوریم که اقتصاد دنیا را متوقف کند.» لبخندی زد و ادامه داد: «تاکنون کمی از قدرت‌مان را به نمایش گذاشته‌ام. بسیاری از کشورها بر روی کنترل وضع هوا کار کرده‌اند ولی هیچ‌کدام نتوانسته‌اند موفق شوند.»

تر دکمه‌ای را فشار داد و صفحه‌تلویزیون بزرگی روشن شد. «آن‌چه می‌بینی وسیله‌ای است که هر دولتی آرزویش را دارد.» رو به پائولین کرد و لبخندی زد. «تنها عاملی که مانع شد پریمان بتواند به درستی عمل کند، اثرات گلخانه‌ای بود و تو هم از عهده این مسئله به خوبی برآمدی.» آهی کشید. «می‌دانی چه کسی این پروژه را اختراع کرد؟ آندرو. او واقعاً یک نابغه بود.»

پائولین به دستگاه‌ها خیره شده بود. «متوجه نمی‌شوم پریمای چه طور می‌تواند وضع هوا را کنترل کند.»

«خوب، اگر بخواهم به زبان ساده بگویم، هوای گرم به طرف هوای سردتر می‌رود و اگر رطوبتی در...»
«عزیزم، درست توضیح بده.»

تر گفت: «معذرت می‌خواهم. اگر بخواهم درست توضیح بدهم کمی پیچیده می‌شود.»

«گوش می‌کنم.»

«کمی فنی است پس خوب گوش کن. وقتی لیزرهای امواج کوتاه به همراه فن‌آوری نانو که برادرم اختراع کرد به طرف اتمسفر زمین شلیک می‌شوند، اکسیژن آزاد به وجود می‌آورد که با هیدروژن ترکیب می‌شود و تولید ازن و آب می‌کند. اکسیژن آزاد اتمسفر دو اتمی است یعنی O_2 و برادرم دریافت وقتی اشعه لیزری از فضا به طرف اتمسفر شلیک شود باعث می‌شود اکسیژن با دو هیدروژن ترکیب شود و ازن یعنی O_3 و آب یعنی H_2O تولید کند.»

«هنرز متوجه نشده‌ام که چه طور...»

«وضع هوا رابطه مستقیم با آب دارد. آندرو با تحقیقات گسترده‌ای پی برد که می‌توان به واسطه آزمایشاتی آب فراوان تولید کرد که باد را جابه‌جا می‌کند. لیزر بیش‌تر، بار بیش‌تری به همراه دارد. با کنترل آب و باد می‌توان وضع هوا را کنترل کرد.»

تر لحظه‌ای به فکر فرو رفت. «هنگامی که متوجه شدم آکیرا ایسو در توکیو و بعداً مادلین اسمیت در زوریخ به حل این مسئله نزدیک شده‌اند، به آن‌ها پیشنهاد کار دادم. اما رویم را زمین انداختند. به تو گفته بودم که چهارتن از خبره‌ترین هواشناسان در کنار من بر روی این پروژه کار می‌کردند.»

«بله.»

«کار آن‌ها بسیار خوب بود: فرانز و پروگه در برلین، مارک هریس در پاریس، گری رینولدز در ونکور و ریچارد استیونز در نیویورک. هر کدام از آن‌ها را به حل قسمتی از کنترل وضع هوا به کارگماردم و فکر می‌کردم چون در کشورهای مختلفی مشغول به کارند متوجه نمی‌شوند هدف نهایی از این پروژه چیست. اما آن‌ها به طریقی متوجه شدند. نزد من آمدند تا به هدفم از این پروژه پی ببرند. وقتی به آن‌ها گفتم قصد ندارم این پروژه را در اختیار دولت بگذارم، مخالفت کردند و تصمیم گرفتند به واشنگتن بروند و در رابطه با پریمبا با یکی از مسئولان حرف بزنند. برایم فرقی هم نمی‌کرد که می‌خواستند نزد چه کسی بروند چون قبل از این که بتوانند کاری کنند به حساب‌شان می‌رسیدم. اما آن‌ها تو را انتخاب کردند چون رئیس کمیته انتخاباتی زیست محیطی سنا بودی. حالا این را نگاه کن.»

روی صفحه یکی از رایانه‌ها، نقشه دنیا با خطوط و علامات خاصی ظاهر شد. هنگامی که تر حرف می‌زد، کلیدی را به حرکت درآورد و نقطه تمرکز نقشه به حرکت درآمد تا بر روی کشور پرتغال متوقف شد. «آب تپه‌های حاصلخیز پرتغال از رودخانه‌هایی تأمین می‌شوند که از اسپانیا به اقیانوس اطلس می‌ریزند. تصور کن اگر مدام باران بیارد و دره‌ها زیر آب بروند، چه بلایی بر سر این کشور می‌آید.»

تر دکمه‌ای را فشار داد و بر روی صفحه‌ای بزرگ، تصویر کاخ مجللی ظاهر شد. سربازهایی هم دیده می‌شدند که در محوطه زیبا و سرمیز کاخ که در زیر نور آفتاب می‌درخشید مشغول نگهداری بودند.

«این‌جا کاخ ریاست جمهوری است.»

سپس تصویر اتاق غذاخوری‌ای بر روی صفحه تلویزیون نمایان شد که خانواده سلطنتی مشغول خوردن صبحانه بودند.

«او رئیس جمهور پرتغال است و آن‌ها هم همسر و دو فرزندش هستند. به زبان پرتغالی صحبت می‌کنند. ولی تو صحبت‌های‌شان را به

زیان انگلیسی می‌شنوی. تعداد زیادی دستگاه فیلمبرداری و میکروفن در کاخ کار گذاشته شده است. رئیس جمهور خودش نمی‌داند ولی رئیس گارد امنیتی‌اش برای من کار می‌کند.»

آجودان مشغول صحبت با رئیس جمهور بود. «ساعت یازده صبح در سفارت جلسه‌ای دارید و بعد هم باید برای اتحادیه کارگران سخنرانی کنید. ساعت یک بعد از ظهر قراری در موزه دارید. امشب هم میهمانی شامی در کاخ برگزار می‌شود.»

تلفن روی میز صبحانه زنگ زد. رئیس جمهور گوشی را برداشت. «الو؟»

صدای تتر بلافاصله از انگلیسی به پرتغالی ترجمه شد و گفت: «آقای رئیس جمهور؟»

به نظر آمد رئیس جمهور متعجب شده است. پرسید: «تو که هستی؟» و در همان لحظه بلافاصله صدایش از پرتغالی به انگلیسی ترجمه شد. «من یک دوست هستم.»

«چه کسی... چه طور شماره تلفن شخصی‌ام را پیدا کرده‌اید؟»
 «مهم نیست. خوب گوش بده. من عاشق کشور تو هستم و نمی‌خواهم شاهد نابودی‌اش باشم. اگر نمی‌خواهی آن‌جا دچار توفان‌هایی شود که آن‌را از نقشه پاک کند، باید دو میلیارد دلار طلا برایم بفرستی. اگر حالا نمی‌خواهی به حرف‌هایم گوش کنی، سه روز دیگر تماس می‌گیرم.»

رئیس جمهور گوشی را روی تلفن کوید. به همسرش گفت: «یک دیوانه شماره من را پیدا کرده است. مثل این‌که از تیمارستان فرار کرده.»
 تتر رو به پائولین کرد. «این مکالمه سه روز پیش ضبط شد. حالا حرف‌های دیروز ما را گوش کن.»

تصویری از کاخ مجلل و باغ‌های زیبایش بار دیگر روی صفحه نمایان شد ولی این بار باران سنگینی می‌بارید و آسمان به هم ریخته بود و رعد و برق امان نمی‌داد.

تر دکمه‌ای را فشار داد و تصویر روی تلویزیون به دفتر ریاست جمهوری تغییر کرد. رئیس جمهور پشت میز کنفرانسی نشسته بود و تعدادی از معاونانش نیز آنجا بودند و همه با هم حرف می‌زدند. چهره رئیس جمهور برافروخته بود.

تلفن روی میزش زنگ زد.

تر لبخندی زد و گفت: «حالا نگاه کن.»

رئیس جمهور با نگرانی گوشی را برداشت. «الو؟»

«صبح بخیر آقای رئیس جمهور. چه طور...؟»

«تو می‌خواهی کشورم را نابود کنی! تمام کشتزارها را نابود کرده‌ای. همه جا سیل است. دهکده‌ها...» حرفش را قطع کرد. بار دیگر ادامه داد: «این اوضاع چه مدت طول می‌کشد؟» در صدایش حالت جنون به گوش می‌رسید.

«تا زمانی که دو میلیارد دلار را دریافت کنم.»

رئیس جمهور دندان‌هایش را به هم فشرد و چشمانش را یک لحظه بست. «آن وقت، توفان متوقف می‌شود؟»

«بله.»

«چه طور پول را بفرستم؟»

تر تلویزیون را خاموش کرد. «شاهزاده خانم، دیدی چه قدر آسان است؟ الان آن پول رسیده است. حالا بگذار نشانت بدهم پریما چه کار دیگری هم می‌تواند انجام دهد. این‌ها آزمایشات اولیه ما هستند.»

دکمه دیگری را فشار داد و تصویر تندبادی مهیب روی صفحه ظاهر شد. تر گفت: «این تندباد در ژاپن برپا شده است. واقعاً زمان خوبی است چون در این فصل از سال هوا همیشه آرام است.»

دکمه دیگری را فشار داد و تصویر توفان تگرگ شدیدی نمایان شد که به میوه باغ‌های مرکبات می‌کوبید.

«این صحنه زنده، از فلوریدا است. الان در ماه ژوئن، دمای آنجا

نزدیک صفر است. تمام محصولات در حال از بین رفتن هستند.»
 دکمه دیگری را فعال کرد و بز روی صفحه بزرگ تلویزیونی، صفحه گردبادی که ساختمان‌ها را از بین می‌برد، نمایان شد. «این هم از برزیل.»
 تر با افتخار گفت: «همان‌طور که می‌بینی پریمایم قادر است هر کاری انجام دهد.»

پائولین خودش را به او نزدیک‌تر کرد و به آرامی گفت: «مثل پدرش؟»

تر دستگاه را خاموش کرد. سه فیلم دی‌وی‌دی برداشت و آن‌ها را به او نشان داد. «این‌ها سه تا از جالب‌ترین گفت و گوهای من با پرو، مکزیکی و ایتالیاست. می‌دانی طلا را چه گونه می‌فرستند؟ ما کامیون‌هایی به بانک‌های آن‌ها می‌فرستیم و آن‌ها هم کامیون‌ها را پر می‌کنند. و بعد هم وضعیت بغرنج می‌شود. اگر آن‌ها بخواهند هرگونه تلاشی بکنند تا بفهمند طلا به کجا می‌رود، به آن‌ها قول می‌دهم توفان بار دیگر برپا شود و هیچ وقت متوقف نشود.»

پائولین با نگرانی به او نگاه کرد. «تر، آیا راهی وجود دارد که بتوانند رد تلفن‌هایت را بگیرند؟»

تر خندید. «امیدوارم این کار را بکنند. اگر کسی بخواهد رد من را بگیرد، ابتدا در کلیسا و بعد هم در یک مدرسه اختطاری به آن‌ها داده می‌شود. سومین اختطار هم برپایی توفانی است که به عمرشان ندیده‌اند. و چهارمین اختطار هم به دفتر بیضی‌شکل کاخ سفید منتهی می‌شود.»
 پائولین خندید.

در باز شد و آندرو وارد شد.

تر برگشت و گفت: «این هم برادرم.»

آندرو با قیافه‌ای مبهوت به پائولین خیره شده بود. «شما را می‌شناسم؟» تقریباً به مدت یک دقیقه به او نگاه کرد و بعد چهره‌اش بشاش شد. «تو... تو و تر... می‌خواستید ازدواج کنید. تو... تو شاهزاده

خانم هستی.»

پائولین گفت: «آفرین آندرو.»

«اما تو... تو رفتی. تو عاشق تر نبودی.»

تر به حرف آمد. «بگذار قضیه را برایت روشن کنم. او رفت چون دوستم داشت.» دست پائولین را گرفت و ادامه داد: «او روز پس از عروسی اش با من تماس گرفت. با مرد ثروتمند و با نفوذی ازدواج کرد تا بتواند از نفوذ شوهرش استفاده کند و برای کی‌آی‌جی مشتری‌های مهمی دست و پا کند. برای همین هم توانستیم سریع پیشرفت کنیم.» پائولین را در آغوش گرفت. «ما هر ماه به‌طور پنهانی یک‌دیگر را ملاقات می‌کردیم.» و با افتخار گفت: «بعد هم او به سیاست علاقه پیدا کرد و سناتور شد.»

آندرو چهره‌اش را در هم کشید. «اما... اما سیاستین... سیاستین...»

تر خندید. «سیاستین کورتز. او طعمه‌ای بود تا همه را فریب دهد. و مطمئن شدم همه از رابطه‌مان باخبرند. من و شاهزاده خانم اجازه نمی‌دادیم کسی مشکوک شود.»

آندرو با سردرگمی گفت: «اوه فهمیدم.»

«آندرو، بیا این‌جا.» تر او را به طرف دستگاه فرمان هدایت کرد.

آن‌ها مقابل پریمایستادند.

تر گفت: «این دستگاه را به خاطر داری؟ تو کمک کردی و حالا

کامل شده است.»

چشمان آندرو گرد شد. «پریمای...»

تر به دکمه‌ای اشاره کرد و گفت: «بله. دستگاه کنترل وضع هوا.» به دکمه دیگری اشاره کرد و گفت: «مکان مورد نظر.» به برادرش نگاه کرد و گفت: «بین چه قدر ساده است.»

آندرو به آرامی گفت: «یادم آمد...»

تر رو به پائولین کرد. «شاهزاده خانم، این ابتدای راه است.» او را در

آغوش گرفت و ادامه داد: «من روی سی کشور دیگر مشغول به تحقیق هستم. تو به آن چه می‌خواستی، رسیدی. قدرت و پول.»
 پائولین با خوش‌خالی گفت: «ارزش چنین رایانه‌ای...»
 تتر گفت: «دو رایانه. خبر جالبی برایت دارم. آیا تا به حال نام جزیره تاموئا^(۱) در اقیانوس آرام جنوبی را شنیده‌ای؟»
 «نه.»

«ما آن جزیره را خریده‌ایم. مساحتش نود کیلومتر مربع است و مناظر بی‌نظیر و زیبایی دارد. این جزیره جزو جزایر پلی‌نزی فرانسه است و یک بانده موقت فرود و پرواز و یک اسکله نیز دارد. در آن‌جا همه چیز هست به اضافه...» لحظه‌ای مکث کرد و ادامه داد: «... پریماللماللماللمی ۲.»
 پائولین گفت: «یعنی آن‌جا یک...؟»
 تتر سری‌سری تکان داد و گفت: «درست است. زیر زمین قرار دارد و هیچ‌کس نمی‌تواند آن‌را پیدا کند. حالا که آن دو زن فضول از سر راه برداشته شده‌اند، دنیا متعلق به ماست.»

فصل چهل و سوم

ابتدا کلی چشمانش را گشود. روی کف زیرزمینی دراز کشیده بود و دست‌هایش با زنجیر به دیوار کنارش بسته شده بود. در انتهای زیرزمین، پنجرهٔ میله‌دار و در آهنین بسته‌ای به چشم می‌خورد. کلی برگشت و به دایان نگاه کرد. او هم روی زمین افتاده بود و دست‌هایش با زنجیری به دیوار بسته شده بود. دایان با بی‌حالی گفت: «ما کجا هستیم؟»
«رفیق، ما در جهنیم.»

کلی دست‌بندها را امتحان کرد. سفت دور مچش بسته شده بود. فقط می‌توانست ده یا دوازده سانتیمتر دستش را بلند کند. کلی با ناراحتی گفت: «ما با پای خودمان وارد تله شدیم.»
«می‌دانی از چه چیز این اوضاع از همه بیش‌تر متنفرم؟»
کلی به اطراف زیرزمین خالی نگاه کرد و گفت: «نمی‌توانم تصورش را بکنم.»

«این‌که آن‌ها برنده شدند. حالا ما می‌دانیم چرا آن‌ها شوهران‌مان را کشتند و چرا می‌خواهند ما را هم بکشند ولی هیچ راهی وجود ندارد که بتوانیم این ماجرا را به دنیا بگوییم. آن‌ها پیروز شدند. حق با کینگرلی بود. شانس ما تمام شد.»

«نه، این‌طور نیست.» در باز شد و هری فلینت وارد اتاق شد. لبخندی

زده، در را پشت سرش قفل کرد و کلید را در جیبش گذاشت. «شما را با تفنگ می‌کشم. قرار است شما را بکشم ولی فکر کردم بهتر است اول کمی تفریح کنیم.» به آن‌ها نزدیک‌تر شد.

دایان و کلی با ترس به یک‌دیگر نگاه کردند. فلینت در حالی که لباس‌هایش را در می‌آورد به آن‌ها خیره شده بود. گفت: «ببینید برای تان چه دارم. به زن‌ها نگاه کرد و به طرف دایان رفت. «بهتر است با تو شروع کنم و بعد...»

کلی حرفش را قطع کرد. «عزیزم، یک لحظه صبر کن. بهتر نیست من اول باشم؟ خیلی دلم می‌خواهد با تو باشم.»

دایان با ناباوری به او نگاه کرد: «کلی...»

فلینت رو به کلی کرد و پوزخندی زد. «حتماً. حتماً خوش می‌آید.» فلینت به کلی نزدیک شد.

دایان چشمانش را بسته بود. نمی‌توانست شاهد آن صحنه باشد.

فلینت روی کلی خم شد. کلی دست راستش را کمی بلند کرد و داخل موهای جمع شده‌اش برد. وقتی دستش را پایین آورد، گل‌سر تیز ده سانتی‌ای در دستش بود. و با حرکتی سریع، نوک تیز و بلند آن را تا انتها به پشت گردن فلینت فرو برد.

فلینت سعی کرد فریاد بزند ولی فقط صدای غل‌غلی به گوش رسید. خون از گردنش فوران کرد. دایان بهت‌زده، چشمانش را گشود.

کلی به دایان نگرینست. «تو... حالا می‌توانی نفس راحتی بکشی.» بدن بی‌جان فلینت را کنار زد. «او مرده است.»

قلب دایان به حدی تند می‌زد که احساس کرد هر لحظه ممکن است از سینه‌اش بیرون بزنند. رنگ از رخسار پریده بود.

کلی با دلواپسی به او نگاه کرد. «حالت خوب است؟»

«ترسیدم که مبادا...» دهانش خشک شد. به پیکر خونین هری فلینت نگرینست و لرزه بر اندامش افتاد. «چرا در مورد...؟» و بعد به گل‌سری که

در گردن فلینت بود، اشاره کرد.

«چون اگر موفق نمی‌شدم... راستش نمی‌خواستم فکر کنی ممکن است شکست بخورم. بیا از این جا بیرون برویم.»
«چه طور؟»

«الان نشانت می‌دهم.» کلی پایش را به طرف جایی که فلینت شلوارش را انداخته بود، دراز کرد. نوک انگشتان پایش با شلوار تماس پیدا کرد. پایش را بیش‌تر به جلو هل داد. و سرانجام، موفق شد. کلی خندید و گفت: «هورا!» با انگشتان پایش شلوار را گرفت و به آرامی جلو کشید تا توانست با دست‌هایش آن را بردارد. دستش را در جیب شلوار فرو برد تا کلید دست‌بندها را پیدا کند. آن را پیدا کرد. لحظه‌ای بعد، دست‌هایش را باز کرد. و بعد هم سراغ دست‌های دایان رفت و آن‌ها را هم باز کرد.

دایان گفت: «خدای من، تو واقعاً یک معجزه‌ای.»

«از مدل موی جدیدم تشکر کن. بیا زودتر بیرون برویم.»

کلید در را از جیب فلینت بیرون آوردند. به طرف در رفتند و لحظه‌ای گوش ایستادند. همه جا ساکت بود. در را باز کردند و خود را در راهروی خالی و دراز دیدند.

دایان گفت: «حتماً راهی برای بیرون رفتن وجود دارد.»

کلی سرش را تکان داد. «بسیار خوب. تو از آن طرف برو. من هم از این طرف می‌روم و...»

«نه. خواهش می‌کنم. کلی بیا با هم باشیم.»

کلی دست دایان را فشرد، سری تکان داد و گفت: «بسیار خوب، رفیق.»

دقایقی بعد، به گاراژی رسیدند. اتومبیل جاگوار و تویوتایی در آن‌جا به چشم می‌خورد.

کلی گفت: «تو انتخاب کن.»

«جاگوار خیلی توی دید است. بهتر است سوار تویوتا بشویم.»

«خدا کند کلید...»

و کلید روی اتومبیل بود. دایان پشت فرمان نشست.

کلی پرسید: «می‌خواهی به کجا برویم؟»

«به منتهن. هنوز نقشه‌ای ندارم.»

کلی آهی کشید و گفت: «چه خبر خوبی!»

«باید جایی پیدا کنیم تا شب بخوابیم. وقتی کینگزلی بفهمد فرار

کرده‌ایم، دیوانه می‌شود. و دیگر جان‌مان در امان نخواهد بود.»

کلی به فکر فرو رفت. «جان‌مان در امان خواهد بود.»

دایان به او نگرست. «منظورت چیست؟»

کلی با افتخار گفت: «من نقشه‌ای دارم.»

فصل چهل و چهارم

هنگامی که در شهر آرام و کوچک وایت پلینز^(۱) که در چهل کیلومتری شمال منهتن بود به راه افتادند، دایان گفت: «به نظر شهر خوبی می‌آید. ما این‌جا چه کار می‌کنیم؟»

«دوستی در این‌جا دارم. او از ما حمایت می‌کند.»

«درباره‌اش بپرسم.»

کلی به آرامی گفت: «مادرم با دایم‌الخمیری ازدواج کرد که مرتب او را کتک می‌زد. هنگامی که توانستم از عهده مخارج مادرم بر بیایم، مجبور ش کردم آن مرد را ترک کند. یکی از مانکن‌هایی که می‌شناختم از دست نامزد بددهنش فرار کرده بود و به من گفت به این مکان آمده است. این‌جا یک پانسیون دارد که زن فرشته‌ای به نام گریس سیدل^(۲) صاحب آن است. مادرم را به آن‌جا بردم تا مدتی بماند و من هم بتوانم برایش آپارتمانی تهیه کنم. هر روز به دیدنش می‌رفتم. مادرم این‌جا را دوست داشت و دوستان زیادی پیدا کرده بود. سرانجام آپارتمانی برای مادرم پیدا کردم و رفتم تا او را به آپارتمان جدیدش ببرم.» حرفش را قطع کرد.

دایان به او نگاه کرد. «چه شده؟»

«او پیش شوهرش برگشته بود.»

1. White Plains

2. Grace Seidel

آن‌ها به پانسیون رسیدند.

«بالاخره رسیدیم.»

گریس سیدل زنی مهربان و گلوله‌ای پر از انرژی بود که پنجاه سال سن داشت. وقتی در را باز کرد و کلی را دید، چهره‌اش بشاش شد.

«کلی!» دست‌هایش را دور او حلقه کرد. «از دیدنت خوش‌حالم.»

کلی گفت: «با دوست من دایان آشنا شوید.»

با یک‌دیگر احوال‌پرسی کردند.

گریس گفت: «اتاق آماده است. در حقیقت اتاق مادرت است.

تخت اضافه‌ای در آن گذاشته‌ام.»

هنگامی که گریس زن‌ها را به اتاق خواب‌شان راهنمایی می‌کرد، از

کنار اتاق نشیمن به ظاهر راحتی گذشتند که تعداد زیادی زن در آن به

کارت بازی و فعالیت‌های دیگر مشغول بودند.

گریس پرسید: «چه مدت می‌مانید؟»

کلی و دایان به یک‌دیگر نگاه کردند. «مطمئن نیستیم.»

گریس سیدل لبخندی زد و گفت: «مسئله‌ای نیست. این اتاق تا زمانی

که بخواهید مال شماست.»

اتاق تمیز و مرتبی بود.

هنگامی که گریس سیدل از اتاق خارج شد، کلی به دایان گفت:

«این‌جا در امان خواهیم بود. راستی می‌دانی چندبار سعی کردند ما را

بکشند؟»

«بله.» دایان کنار پنجره ایستاده بود. کلی شنید که دایان گفت:

«متشکرم، ریچارد.»

کلی می‌خواست چیزی بگوید ولی فکر کرد لزومی به این کار نیست...

آندرو پشت میزش بود. خواب دید در تخت بیمارستانی خوابیده

است. صدایی بیدارش کرد. «... خوشبختانه وقتی مشغول بررسی تجهیزات ایمنی آندرو بودیم به این مسئله پی بردیم. فکر کردم حتماً باید آن را نشان تان بدهم.»

«آن ارتشی‌های لعنتی گفتند که این وسایل عیب و ایرادی ندارند.»
مرد ماسک ضدگازی را به تتر داد.

«سوراخ کوچکی در انتهای این ماسک پیدا کردم. مثل این که کسی آن را بریده است. و همین کافی بود تا برادرتان به این روز بیفتد.»
تتر به ماسک نگاه کرد و خونسش به جوش آمد. «هر کس این کار را کرده، جزایش را می‌بیند.» به مرد نگاه کرد و گفت: «بلافاصله به این کار رسیدگی می‌کنم. از این که ماسک را برایم آوردید، متشکرم.»

آندرو روی تختخوابش دراز کشیده بود و متوجه شد مرد از اتاق بیرون رفت. تتر لحظه‌ای به ماسک نگاه کرد و بعد به طرف گوشه‌ای از اتاق رفت که چرخ بزرگی پر از لباس‌ها و ملحفه‌های کثیف در آن جا دیده می‌شد.

ماسک را زیر لباس‌های کثیف پنهان کرد.

آندرو کوشید جریان را از تتر پیرسد ولی بیش از حد خسته بود و به خواب رفت.

تتر، آندرو و پائولین به دفتر تتر برگشته بودند.

تتر از منشی‌اش خواست روزنامه‌های صبح را برایش ببرد. نگاهی به صفحات اول انداخت. «این را ببینید: دانشمندان از توفان‌های نابهنگام و عجیب گواتمالا، پرو، مکزیک و ایتالیا سر در گم شده‌اند...» با خوش حالی به پائولین نگاه کرد. «و این فقط ابتدای کار است. از این به بعد بیش‌تر از این سر در گم می‌شوند.»

وینس کاربالو دوان دوان وارد دفتر تتر شد. «آقای کینگزلی...»

«من کار دارم. چه شده؟»

«فلینت مرده است.»

دهان تر از تعجب باز ماند. «چه گفتی؟ چه کسی مرده است؟ چه اتفاقی افتاده؟»

«استیونز و هریس او را کشتند.»

«غیرممکن است!»

«او مرده است. آن‌ها فرار کردند و اتومبیل سناتور را هم بردند. گزارش سرقت اتومبیل را دادیم. پلیس آن‌را در وایت پلینز پیدا کرده است.»

تر با لحن غضبناکی گفت: «می‌خواهم کاری انجام دهی. تعداد زیادی نیرو بردار و به وایت پلینز برو. تمام هتل‌ها، پانسیون‌ها و هتل آپارتمان‌ها و هر جایی را که ممکن است بتوانند پنهان شوند، جستجو کن. من به هر کس که آن‌ها را پیدا کند ۵۰۰/۰۰۰ دلار جایزه می‌دهم. تکان بخور!»

«بله، قربان.»

وینس کاربالو با عجله از اتاق بیرون رفت.

دایان در اتاق پانسیون خانم گریس سیدل نشسته بود. به کلی گفت: «از اتفاقی که برایت در پاریس افتاد واقعاً متأسفم. آیا سرایدار را کشتند.»

«نمی‌دانم. خانواده‌اش باپدید شده‌اند.»

«از سگت آنجل چه خبر؟»

کلی با ناراحتی گفت: «نمی‌خواهم درباره‌اش حرف بزنم.» «متأسفم. می‌دانی چه چیزی ناراحت‌کننده است؟ حالا که همه چیز را می‌دانیم نمی‌توانیم به کسی حرفی بزنیم. این کار قیام بر علیه کی‌آی‌جی است. ما را به تیمارستان می‌اندازند.»

کلی سری تکان داد و گفت: «حق با توست. دیگر کسی باقی نمانده

که بتوانیم پیشش برویم.»
دایان لحظه‌ای سکوت کرد و بعد به آرامی گفت: «فکر می‌کنم کسی هست.»

افراد وینس کاربالو در تمام شهر پخش شدند و به جستجو در تمام هتل‌ها، پانسیون و هتل آپارتمان‌ها پرداختند. یکی از افراد او عکسی از دایان و کلی را به مسئول پذیرش هتل اسپلانید^(۱) نشان داد.
«آیا تا به حال این زن‌ها را دیده‌اید؟ برای‌شان نیم میلیون دلار جایزه تعیین کرده‌اند.»

مسئول پذیرش سری تکان داد و گفت: «ای کاش می‌دانستم کجا هستند.»

در هتل رنسانس و سچستر^(۲)، یکی دیگر از افراد کاربالو با عکس دایان و کلی مشغول پرس و جو بود.

«نیم میلیون؟ ای کاش به آن پول می‌رسیدم.»
مسئول پذیرش هتل کران پلازا^(۳) گفت: «آقا، اگر دیدم‌شان حتماً به شما اطلاع می‌دهم.»

وینس کاربالو زنگ در پانسیون گریس سیدل را به صدا درآورد.
«صبح بخیر.»

«صبح بخیر. من وینس کاربالو هستم.» عکسی از کلی و دایان را به او نشان داد. «آیا تا به حال این دو زن را دیده‌اید؟ نیم میلیون دلار برای هر کدام جایزه گذاشته‌اند.»

گریس سیدل با خوش حالی گفت: «کلی!»

در دفتر تر، کیتی اوردونز از شدت کار نمی‌توانست تکان بخورد.

1. Esplanade

2. Renaissance Westchester

3. Crowne Plaza

فاکس‌ها سریع‌تر از آن‌که بتواند جمع و جورشان کند می‌رسید و قسمت ایمیل‌ها هم پر شده بود. دسته‌ای کاغذ برداشت و به دفتر تر رفت. تر و پائولین ون لوون روی کاناپه‌ای نشسته بودند و حرف می‌زدند.

تر سرش را بلند کرد و به منشی گفت: «چه شده؟»

منشی لبخندی زد و گفت: «خبرهای خوب. قرار است میهمانی

شام‌تان به بهترین نحو برگزار شود.»

تر اخمی کرد و گفت: «دربارۀ چه حرف می‌زنی؟»

کیتی کاغذها را نشان داد و گفت: «این‌ها دعوت‌تان را قبول

کرده‌اند. همه‌شان می‌آیند.»

تر بلند شد. «کجا می‌آیند؟ بگذار آن کاغذها را ببینم.»

کیتی کاغذها را به او داد و بیرون رفت.

تر اولین ایمیل را با صدای بلند خواند. «خوش حال می‌شویم که روز

جمعه به میهمانی شام کی‌آی‌جی بیائیم تا شاهد مراسم افتتاح پریم،

دستگاه کنترل آب و هوا باشیم. سردبیر مجلهٔ تایم.»

صورتش مثل گچ سفید شد. به کاغذ بعدی نگاه کرد. «از دعوت‌تان

برای دیدن پریم در کی‌آی‌جی متشکریم. حتماً خدمت می‌رسم. امضاء:

سردبیر نیوزویک.»

به بقیهٔ کاغذها هم نگاه کرد. «سی‌بی‌اس، ان‌بی‌سی، سی‌ان‌ان،

وال‌استریت، شیکاگو تریبون و لندن تایمز همگی مشتاقند در مراسم افتتاح

پریم شرکت کنند.»

پائولین بدون کلمه‌ای حرف آن‌جا نشست.

تر به حدی ناراحت بود که نمی‌توانست حرف بزند. «چه اتفاقی

افتاده...؟» مکث کرد و گفت: «آن دو زن!»

دایان در کافی نت ایرما^(۱) سخت مشغول کار با رایانه بود. به کلی نگاه کرد. «کسی را از قلم نینداخته ایم»

کلی گفت: «مجلاتِ مدال، ساسموپولیتن، ونتی فر، مادماوزل، ریدر دایجست^(۲)...»

دایان خندید. «فکر می‌کنم کافی است. امیدوارم کینگزلی میزبان خوبی باشد. قرار است میهمانی بزرگی بدهد.»

وینس کاربالو با هیجان به گریس سیدل نگاه کرد. «تو کلی را می‌شناسی؟»

گریس گفت: «اوه، بله. او یکی از معروف‌ترین مانکن‌های دنیاست.»
چهره وینس کاربالو بشاش شد. «او کجاست؟»

گریس با تعجب به او نگریست. «نمی‌دانم. تا به حال با او ملاقات نکرده‌ام.»

صورت کاربالو سرخ شد. «تو گفتی او را می‌شناسی.»
«راستش... همه او را می‌شناسند. او خیلی معروف است. واقعاً

زیباست، این‌طور نیست؟»

«نمی‌دانی ممکن است کجا باشد؟»

گریس متفکرانه گفت: «نمی‌دانم او بود یا نه ولی اگر خودش بود واقعاً تعجب‌آور است.»

«او را کجا دیدی؟»

«زنی را دیدم که شبیه او بود و امروز صبح سوار اتوبوسی شد، اما کسی با شهرت او حتماً سوار یک لیموزین می‌شود. دختر دیگری هم با او بود...»

«چه اتوبوسی بود؟»

«اتوبوسی که به ورمونت می‌رفت. شما که فکر نمی‌کنید خودش بود؟»

«نه، متشکرم.»

وینس کاربالو با عجله به راه افتاد.

ترنر فاکس‌ها و ایمیل‌ها را روی زمین ریخت، رو به پائولین کرد و گفت: «آیا می‌دانی آن بی‌شرف‌ها چه کار کرده‌اند؟ ما نمی‌توانیم اجازه دهیم کسی پریما را ببیند.» مدتی طولانی به فکر فرو رفت. «فکر می‌کنم پریما باید روز قبل از میهمانی دچار حادثه‌ای شود و از بین برود.»

پائولین لحظه‌ای به ترنر نگاه کرد. بعد خندید و گفت: «پریمای ۴۲؟»

ترنر سرش را تکان داد. «درست است. ما می‌توانیم به دور دنیا سفر کنیم و هر وقت آماده شدیم به تامونا برگردیم و عملیات مان را با پریمای ۲ از سر بگیریم.»

صدای کیتی اوردونز از پشت پیام‌گیر شنیده شد. به نظر سراسیمه می‌آمد. «آقای کینگزلی، تلفن‌ها امانم را بریده‌اند. در حال حاضر نیویورک تایمز، واشنگتن پست و لاری کینگ^(۱) پشت خط هستند.»

«به آن‌ها بگو جلسه دارم.» ترنر رو به پائولین کرد. «باید از این‌جا برویم.» دستی به پشت آندرو کشید و گفت: «آندرو، با من بیا.» «بله، ترنر.»

آن سه به طرف ساختمان آجری قرمز رنگ رفتند. «آندرو، باید کار مهمی را برایم انجام دهی.»

آندرو گفت: «هر کاری بخواهی انجام می‌دهم.»

ترنر به راه افتاد و به طرف پریما رفت. به آندرو گفت: «کاری که

می‌خواهم انجام دهی این است: من و شاهزاده خانم باید همین حالا برویم ولی از تو می‌خواهم ساعت شش این رایانه را خاموش کنی. خیلی ساده است.» بانگشتش به دکمه‌ای اشاره کرد. «آن دکمه بزرگ قرمز را می‌بینی؟»

آندرو سرش را تکان داد. «بله، می‌بینم.»

«تنها کاری که باید انجام دهی این است که ساعت شش این دکمه را سه بار فشار دهی. سه بار. می‌توانی به خاطر بسیاری؟»

آندرو گفت: «بله، تتر. ساعت شش. سه بار.»

درست است. بعداً می‌بینمت.»

تتر و پائولین آماده رفتن شدند.

آندرو به دنبالشان راه افتاد. «نمی‌خواهید مرا هم ببرید؟»

«نه، تو این جا بمان. فقط به خاطر بسیار: ساعت شش، سه بار.»

«به خاطر من می‌ماند.»

وقتی بیرون می‌رفتند، پائولین پرسید: «اگر یادش برود، چه می‌شود؟»

تتر خندید. «مهم نیست. من دستگاه را تنظیم کرده‌ام تا به طور

خودکار ساعت شش منفجر شود. فقط می‌خواستم مطمئن شوم وقتی

منفجر می‌شود، او این جاست.»

فصل چهل و پنجم

روز خوبی برای پرواز بود. هواپیمای ۷۵۷ کی‌آی‌جی بر فراز اقیانوس آرام و در آسمان نیلگون به پرواز درآمد. پائولین و تتر روی کاناپه‌ای در کابین اصلی نشسته بودند.

پائولین گفت: «عزیزم، می‌دانی چه قدر خجالت‌آور است که مردم پی نمی‌برند تو چه قدر باهوش و ذکاوتی؟»
«اگر بفهمند، من به دردسر می‌افتم.»

پائولین به تتر نگاه کرد و گفت: «مسئله‌ای نیست. ما می‌توانیم یک کشور بخریم و برای خودمان قوانینی وضع کنیم. آن وقت دیگر دست‌شان به ما نمی‌رسد.»
تتر خندید.

پائولین به او خیره شد و گفت: «می‌دانی از همان روز اولی که دیدمت، می‌خواستمت.»

«نه. تا جایی که به خاطر دارم خیلی گستاخ بودی.»
«و با این کار موفق هم شدم، این‌طور نیست؟ تو تصمیم گرفتی یک‌بار دیگر مرا ببینی تا درس خوبی به من بدهی.»

در دوردست، صاعقه‌ای درخشید.
تتر گفت: «تو از تاموئا خوشت می‌آید. یکی، دو هفته آن‌جا می‌مانیم

و استراحت می‌کنیم. بعد هم به دور دنیا سفر می‌کنیم. و تلافی تمام آن سال‌های از دست رفته را که از یک‌دیگر جدا بودیم، در می‌آوریم.»
پائولین با شیطنت به تر نگاه کرد. «حتماً این کار را می‌کنی.»
«و هر ماه به تاموثا می‌رویم و پریمای ۲ را راه می‌اندازیم. من و تو در کنار یک‌دیگر هدف‌های مان را انتخاب می‌کنیم.»
پائولین گفت: «می‌توانیم در انگلستان توفانی برپا کنیم ولی آن‌ها متوجه نمی‌شوند!»

تر خندید. «ما می‌توانیم هر جای دنیا را انتخاب کنیم.»
مهماندار به آن‌ها نزدیک شد. پرسید: «چیزی نمی‌خواهید برای تان بیاورم؟»

تر گفت: «نه. ما همه چیز داریم.» و به گفته‌اش ایمان داشت.
در دوردست، صاعقه‌های بیش‌تری درخشیدند.
پائولین گفت: «امیدوارم توفان نشود. من... من از پرواز در هوای خراب متنفرم.»

تر با اطمینان گفت: «عزیزم، نگران نباش. در آسمان ابری دیده نمی‌شود.» به مطلبی فکر کرد و لبخندی بر لبانش نقش بست. «ما نباید نگران وضع هوا باشیم چون می‌توانیم آن‌را کنترل کنیم!» به ساعتش نگاه کرد. «پریمایک ساعت پیش منفجر شد...»

صدای قطرات بارانی که به هواپیما برخورد می‌کرد، شنیده شد.
تر، پائولین را به خود نزدیک‌تر کرد و گفت: «چیزی نیست. فقط کمی باران است.»

وقتی تر این جمله را گفت، ناگهان آسمان تاریک شد و صدای رعد و برق بلندی به گوش رسید. و هواپیمای بزرگ تکان‌های شدیدی خورد. تر به بیرون پنجره نگاه کرد. از اتفاقی که رخ می‌داد، متعجب بود. و باران به تدریج تبدیل به دانه‌های تگرگ بزرگی شد.
تر گفت: «(به آن‌جا نگاه...» و ناگهان متوجه جریان شد. «پریمایک!» و

این واژه را با فریادی پیروزمندانه و نگاهی افتخارآمیز بر زبان آورد. گفت: «ما می‌توانیم...»

در همان لحظه هواپیما دچار تندبادی شد که با بی‌رحمی آن‌را در خود پیچید. پائولین فریاد می‌کشید.

در ساختمان آجری کی‌آی‌جی، آندرو کینگزلی به یاد می‌آورد و با انگشتان لرزان خود پریمای را هدایت می‌کرد. او می‌توانست هدفش را که هواپیمای برادرش بود بر روی صفحه تلویزیون ببیند که تندبادی با سرعت ۵۰۰ کیلومتر در ساعت به آن ضرباتی می‌زد. و دکمه دیگری را فشار داد.

هواشناسان ادارات هواشناسی مختلفی از جمله آنکورج، آلاسکا، میامی و فلوریدا، با ناباوری به صفحه رایانه‌شان خیره شده بودند. آنچه رخ می‌داد به نظر غیرممکن می‌آمد اما واقعاً در شرف وقوع بود.

آندرو خوش حال از این‌که یک‌بار دیگر می‌توانست به بشریت خدمت کند، به تنهایی در ساختمان آجری مشغول به کار بود. با دقت گردباد بزرگی را که تولید کرده بود به سمت بالا و بالاتر هدایت می‌کرد...

تنر از پنجره هواپیمای‌شان که بالا و پایین می‌شد به بیرون نگاه می‌کرد و صدای مهیب غرش گردبادی را که به آن‌ها نزدیک می‌شد، می‌شنید. چهره تنر سرخ شد. از شدت هیجان می‌لرزید و به گردبادی که به هواپیما نزدیک می‌شد، نگاه می‌کرد. از خود بی‌خود شده بود. گفت: «نگاه کن! تا به حال گردبادی به این عظمت دیده نشده است. هیچ‌وقت! من آن‌را به وجود آورده‌ام! یک معجزه است! فقط خدا و من...»

۴۰۰ / ترس از تاریکی

آندرو در ساختمان آجری، دکمه‌ای را فشار داد و بر روی صفحهٔ تلویزیون، انفجار هواپیما و پرتاب قطعات آن را در آسمان نظاره کرد. سپس آندرو کینگزلی دکمهٔ قرمز را سه بار فشار داد.

فصل چهل و ششم

کلی و دایان لباس‌شان را پوشیده بودند که گریس سیدل به در زد و گفت: «هر وقت بخواهید صبحانه حاضر است.»
کلی گفت: «آمدیم.»

دایان گفت: «امیدوارم شیرینکاری آخرمان اثرش را کرده باشد. بیا ببینیم گریس روزنامهٔ صبح را گرفته است یا نه؟»
از اتاق‌شان بیرون آمدند و به اتاق تلویزیون رفتند. چند نفر جلوی تلویزیون نشسته بودند. همین‌که دایان و کلی خواستند از کنار تلویزیون رد شوند و به اتاق نشیمن بروند، صدای گزارشگری را شنیدند که می‌گفت...

... و طبق گزارشات واصله، هیچ‌کس زنده نمانده است. تر
کینگرلی و سناتورون لورن به همراه خلبان و کمک خلبان و
مهماندار هواپیما کشته شدند.

دایان و کلی خشک‌شان زد. به یک‌دیگر نگاه کردند و برگشتند تا خود را به جلوی تلویزیون برسانند. روی صفحهٔ تلویزیون نمای خارجی عمارت کی‌آی‌جی به چشم می‌خورد.

گروه بین‌المللی کینگزلی یکی از بزرگ‌ترین سازمان‌های پژوهشی دنیاست که دارای شعباتی در سی کشور جهان است. اداره هواشناسی گزارش داده است که توفان غیرمنتظره‌ای در منطقه جنوب اقیانوس آرام و در همان ناحیه‌ای که هواپیمای شخصی تر کینگزلی در پرواز بود...

دایان و کلی با دقت به گزارش گوش می‌دادند.

... معمای مبهم دیگری وجود دارد که پلیس می‌کوشد به حل آن پی ببرد. جراید مختلفی به میهمانی شامی دعوت شده بودند تا در افتتاح پریماکه دستگاه کنترل وضع هواست و کی‌آی‌جی آن را اختراع کرده، شرکت کنند. اما دیروز انفجاری در کی‌آی‌جی رخ داد و پریماکاملاً نابود شد. مأموران آتش‌نشانی جسد آندرو کینگزلی را در میان ویرانه‌های ساختمان پیدا کردند که ظاهراً تنها قربانی آن حادثه بود.

دایان گفت: «تر کینگزلی مرده است.»

«یک بار دیگر بگو. آرام بگو.»

«تر کینگزلی مرده است.»

کلی نفس راحتی کشید. به دایان نگاه کرد و خندید. «حتماً بعد از این زندگی مان حسابی خسته کننده می‌شود.»

دایان گفت: «امیدوارم همین‌طور هم بشود. امشب چه‌طور می‌خواهی در هتل والدروف آستوریا تاورز^(۱) بخوابی؟»

کلی خندید. «برایم مهم نیست.»

وقتی از گریس سیدل خداحافظی می کردند، کلی را در آغوش گرفت و گفت: «هر وقت خواستی بیا این جا.»
و او هیچ گاه از پول جایزه‌ای که برای آن‌ها گذاشته بودند، حرفی نزد.

در سوئیت لوکس هتل والدروف آستوریا، پیشخدمتی میز شام را آماده می کرد. رو به دایان کرد. «گفتید میز را برای چهار نفر بچینیم؟»
«بله.»

کلی به او نگاه کرد و حرفی نزد.

دایان می دانست کلی در چه فکری است.

هنگامی که پشت میز نشستند، دایان گفت: «کلی، احساس می کنم این کار را به تنهایی انجام نداده ایم. کمی کمک داشتیم.» لیوانش را بلند کرد و به صندلی خالی کنارش گفت: «متشکرم ریچارد، عزیزم. دوستت دارم.»

هنگامی که دایان لیوان را به طرف دهانش برد، کلی گفت: «یک لحظه صبر کن.»

دایان رو به او کرد.

کلی هم لیوان نوشیدنی اش را به طرف صندلی خالی کنارش بالا برد و گفت: «مارک، دوستت دارم. متشکرم.»
و با هم نوشیدنی های شان را سر کشیدند.

کلی خندید و گفت: «خیلی خوب بود. حالا باید چه کار کنیم؟»

«من به اف بی آی واشنگتن می روم تا همه چیز را به آن‌ها بگویم.»
کلی حرف او را تصحیح کرد و گفت: «ما به اف بی آی واشنگتن می رویم تا همه چیز را به آن‌ها بگویم.»
دایان خندید. «حق با توست، رفیق.»

بعد از ناهار، مشغول تماشای تلویزیون شدند و همه کاناها ماجرای مرگ ترکنینگزلی را پخش می‌کرد. در حالی که کلی به تلویزیون نگاه می‌کرد، متفکرانه گفت: «وقتی سِر ماری قطع می‌شود، مار به کلی از بین می‌رود.»

«منظورت چیست؟»

«بیا ببینیم.» کلی به طرف تلفن رفت. به تلفنچی هتل گفت: «می‌خواهم شماره‌ای در پاریس را برایم بگیرید.»

پنج دقیقه بعد، صدای نیکول پارادی را شنید. «کلی! کلی! کلی! از این که تماس گرفتی خیلی خوش‌حالم.»

قلب کلی فروریخت. می‌دانست خبر بعدی‌ای که خواهد شنید، چیست. اندیشید: «حتماً آن‌ها خانواده سوندره و آنجل را کشته‌اند.»

«نمی‌دانستم چه‌طور باید به تو دسترسی پیدا کنم.»

«اخبار را شنیده‌ای؟»

«همه دنیا آن اخبار را شنیده‌اند. ژروم مالو و آلفونس ژيروا وسایل‌شان را جمع کردند و با عجله رفتند.»

کلی می‌ترسید سؤال بعدی را بپرسد. «و خانواده سوندره و آنجل کجا هستند؟»

«فیلیپ و خانواده‌اش در امان هستند و آنجل هم در آپارتمان من است. آن بی‌شرف‌ها می‌خواستند در صورت عدم همکاری تو، از او به عنوان طعمه استفاده کنند.»

ناگهان کلی احساس خوش‌حالی کرد. «اوه، عالیست!»

«با آنجل چه کار کنم؟»

«او را با پرواز بعدی به نیویورک بفرست. زمان رسیدنش را هم به من اطلاع بده. من به فرودگاه می‌روم و او را می‌گیرم. تو می‌توانی با من در هتل والدروف آستوریا تاورز تماس بگیری.»

«حتماً این کار را می‌کنم.»

«متشکرم.» و کلی گوشی را گذاشت.

دایان به حرف‌های او گوش داده بود. «حال آنجل خوب است؟»

«بله و خانواده‌ی سوندره هم خونند.»

«اوه، عالیست!»

«همین‌طور است. راستی، تو می‌خواهی با پولت چه کار کنی؟»

دایان به او نگاه کرد. «کدام پول؟»

«کی‌آی‌جی جایزه‌ای پنج میلیون دلاری برای مسبب قتل‌ها تعیین

کرده بود. فکر می‌کنم به ما برسند.»

«ولی کینگزلی مرده است.»

«بله اما شرکت کی‌آی‌جی که هنوز پابرجاست.»

آن‌ها خندیدند.

کلی پرسید: «می‌خواهی بعد از رفتن به واشنگتن چه کار کنی؟ آیا

دوست داری به نقاشی‌هایت ادامه بدهی؟»

دایان لحظه‌ای به فکر فرو رفت. «نه.»

کلی به او نگاه می‌کرد. «واقعاً؟»

«راستش، دلم می‌خواهد تصویری را نقاشی کنم. تصویری از یک

پیک‌نیک در پارک سترال.» صدایش لرزان بود. «دو عاشق که زیر

باران نشسته‌اند. بعد... حالا ببینیم چه می‌شود. تو چه کار می‌کنی؟

می‌خواهی به کارت ادامه دهی؟»

«نه، فکر نمی‌کنم...»

دایان به او نگاه می‌کرد.

«راستش... شاید هم این کار را بکنم چون وقتی روی سن راه می‌روم،

می‌توانم تجسم کنم مارک به من نگاه می‌کند و برایم بوسه می‌فرستد. بله،

فکر می‌کنم او دوست دارد من دوباره کارم را شروع کنم.»

دایان خندید. «خوب است.»

یک ساعت دیگر تلویزیون نگاه کردند و بعد دایان گفت: «فکر

۴۰۶ / ترس از تاریکی

می‌کنم بهتر باشد بخوابیم.»

پانزده دقیقه بعد هر دو در رختخواب بودند و ماجراهای اخیر را در ذهن‌شان مرور می‌کردند. کلی خمیازه‌ای کشید و گفت: «دایان، من خوابم می‌آید. چراغ‌ها را خاموش کن.»

سخن نویسنده

این حکایت قدیمی که همه از وضع هوا حرف می‌زنند اما هیچ‌کس نمی‌تواند کاری انجام دهد، دیگر اعتباری ندارد. در حال حاضر فقط دو کشور، توانایی کنترل وضع هوا را در دنیا دارند: ایالات متحده و روسیه. دیگر کشورها با تمام توان بر روی این موضوع کار می‌کنند تا به نتیجه برسند.

تحقیق نیکولا تسلا که در اواخر سال ۱۸۰۰ میلادی برای تسلط به عناصر چهارگانه انجام گرفت و شامل انتقال انرژی الکتریکی در فضا بود، به صورت یک واقعیت درآمده است.

و نتایج حاصل به یادماندنی است. وضعیت هوا می‌تواند به صورت رحمت و یا زحمت درآید.

تمام عناصر مورد نیاز در محل خود قرار دارند.

در سال ۱۹۶۹، اداره ثبت اختراعات، حق انحصار شیوه افزایش احتمال بارندگی را به وسیله افزایش مصنوعی بخار آب دریا در اتمسفر به خود اختصاص داد.

در سال ۱۹۷۱ شرکت الکتریکی وستینگ‌هاوس حق انحصار سیستم پرتوافکنی مناطق سطحی کره زمین را به خود اختصاص داد.

در سال ۱۹۷۱، مؤسسه علوم ملی، حق انحصار روش اصلاح وضع آب و هوا را از آن خود کرد.

در سال ۱۹۷۸، ایالات متحده دست به آزمایشی زد که در شش بخش ویسکانسین شمالی تولید رگبار کرد. این رگبارها بادهایی با سرعت ۲۸۰

کیلومتر در ساعت به وجود آوردند و خساراتی معادل پنجاه میلیون دلار ایجاد کردند.

در سال ۱۹۹۵، اداره ثبت اختراعات حق انحصار سیستم ماهواره‌ای اصلاح وضع هوا را صادر کرد.

در همین اثنا، روسیه سیستمی به نام اِلف برپا کرد که شامل سی فرستنده قوی بود. این فرستنده‌ها می‌توانستند به روش تقسیم فشار قوی شکل دهند و در نتیجه الگوهای آب و هوایی سراسر دنیا را دگرگون سازند. امواج اِلف در اوایل سال ۱۹۸۰ به کار افتادند و الگوهای آب و هوایی عجیبی به همراه خشکسالی، سیل و توفان‌های غیرعادی به وجود آوردند.

آب و هوا یکی از قوی‌ترین نیروهایی است که می‌شناسیم. و هرکس بتواند به آن تسلط یابد قادر است با رگبارهای دائمی و خشکسالی، اقتصاد جهان را مختل سازد.

رقابت خطرناک ایالات متحده و روسیه در این رابطه به‌حدی شدید شد که سرانجام در سال ۱۹۷۷، عهدنامه‌ای بر علیه اهداف خصمانه اصلاح وضع آب و هوا بین روسیه و آمریکا امضاء رسید. علی‌رغم امضاء این عهدنامه، آمریکا در حال برپایی پایگاهی بزرگ به نام اچ‌ای‌ای آرپی^(۱) در آلاسکا است تا آزمایشاتش را در این رابطه ادامه دهد.

اگر یکی از رهبران دنیا می‌گفت: همه از وضع هوا حرف می‌زنند ولی هیچ‌کس در رابطه با آن کاری نمی‌کند، می‌توانستم بهتر بخواهم. و حقیقت این بود.